
بغض ماه
به قلم: شکیبا پشتیبان
طرح: آیناز سالاری «لوبیا»
www.romankade.com

[23.06.19 22:29] ,𓅓 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓅓

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ّ ❢ ❋ غـ ّ ـ ّ ّ ❢ ❋ ض ّ ّ ـ ّ ّ ❢ ❋
❢ ❋ مـ ّ ّ ❢ ❋ ا ّ ّ ❢ ❋ هـ ّ ّ
(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

پارت#1 ⚡

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

.به نام قلم که مقدس می‌نویسد

:رمان

(بغض ماه (تلخ مانند اِسپرسو

.ژانر: واقعی – عاشقانه – اجتماعی – تخیلی

در دو ژانر اصلی: واقعی – عاشقانه

:مقدمه

من از میانِ تمامِ کتاب ها، آن که شبیهِ تو بود برگزیدم و از دلِ تمام صفحات، آن که عطرِ دست های تو را داشت انتخاب کردم و از تمام صفحه‌ها، برگی که به لطافت نگاهِ تو بود دیدم، و از این برگ، طی که طعم تو را داشت خواندم.

اینک دوستت دارم... و دوستت دارم را مُدام تکرار می‌کنم، که در تو خلاصه می شود.

ای عصاره‌ی تمامِ شعرهای ناگفته.

تو نیز لب به این تکرارِ رویا گونه بُگشا.

تا خدا به گل‌های رازقیِ باغچه‌اش بگوید.

.از تو یاد بگیرند عطر افشانی را

.به نام تنها ایزد دانا

راوی: دانای کل

اوایل فصل پاییز بود و در امارت عزت الله خان دولت منش فامیل دور هم جمع بودند و همین طور وکیل او آقای قاصری هم .در جمع حضور داشت

عزت الله تصمیم گرفته بود قبل از مرگ وصیتش را اعلام کند که .حالا امشب را موقعیت خوبی می‌دانست

فامیل شام را خورده بودند و بی صبرانه منتظر نطق عزت الله .خان بودند

وکیل پس از آن که پاکت مهره موم شده را باز کرد. سهم الارث .همه را خواند. او جوانی سی ساله و وکیل خُبره‌ای است

فرزند اول حسام زمین نیاوران به او رسید. زن او حمیده و تک پسر او آرشاویر بیست و چهار ساله که کل امارت و حساب اصلی بانک به او رسید. کل فامیل آرشاویر را آرش صدا می‌زدند و کم پیش می‌آمد نام کامل او را بگویند.

آرشاویر نوه ارشد و محبوب عزت الله خان بود و عزت الله از همه بیشتر او را دوست داشت.

فرزند دوم حنانه و شوهر او حامد، یک آپارتمان دوبلکس به او رسید. و به دخترش هانا بیست ساله ماشین آلبالویی رنگ هیوندا و برادرش هادی بیست و سه ساله ماشین مشکی رنگ هوندا و به هر کدام به ترتیب سی و پنج میلیون چک پول رسبد.

هانا تازه ازدواج کرده بود و یک دختر یک ساله به نام آناهیتا داشت. و به دختر یک ساله او صد میلیون چک پول به وجه

حامل به نام آرشاویر ثبت شد تا وقتی که بزرگ‌تر شد آرشاویر سند را به نام او بزند.

فرزند سوم احسان و همسرش المیرا که زمین کرج به او رسید. و به تک دختر آن‌ها الناز نوزده ساله ماشین آزرای سفید رنگ به همراه آپارتمان اهدا شد.

فرزند چهارم آذر و همسرش حامی که به او خانه ویلایی تعلق گرفت و دخترش آذین هفده ساله ماشین آذرخش قرمز رنگ اهدا شد. و قرار شد وقتی به سن قانونی رسید پس از گرفتن گواهینامه از آن استفاده کند. و عزت الله خان از آرشاویر خواست تا رانندگی را به آذین یاد دهد.

با تقسیم بندی سهم الارث همه رفتند، و تنها عزت الله خان بود که در خانه حضور داشت.

امارت دو سرایه دار داشت که هم کار می‌کردند و هم در این امارت زندگی می‌کردند. راحله و شوهرش رحیم که او را بابا

رحیم صدا می‌زدند. و راحله را هم ماه بی بی می‌گفتند. بخش بیرونی امارت و باغ و کشاورزی بر عهده آن‌ها بود. پسرشان عماد بیست و دو ساله و دخترشان شایسته بیست ساله.

آن‌ها از سال‌ها قبل در این امارت زندگی می‌کردند و عاشق هم بودند. همسر مرحوم عزت الله خان که از عشق آن‌ها مطلع بود با عزت الله در میان نهاد و برای آن‌ها مراسم ازدواج را تدارک دیدند. و حالا آن‌ها نزدیک به سی سال است که در این خانه خدمت می‌کنند از زمانی که مجرد بودند و تا زمانی که ازدواج کردند فرزندشان به دنیا آمد و حالا بزرگ شده‌اند. و آن‌ها مدیون آن زن مرحوم و عزت الله خان هستند.

خاتون " ژیلا " و همسرش منصور هم بخش داخل خانه را بر عهده داشتند.

گذر زمان و چرخ و فلک در راه‌اند.

گردون ساعت، ثانیه‌ها صف کشیده‌اند.

تا بفهمانند...

که سال‌هاست منتظر معجزه معجون زندگی‌اند.

« .چهار سال بعد »

چهار سال گذشته بود و نزدیک به سه سال است که عزت الله خان فوت شده است.

حالا آرشاویر بیست هشت ساله است و روانپزشک معروفی در ایران است.

هانا بیست و چهار ساله فرزندش چهار ساله شده و هادی بیست و هفت ساله مهندس برق است. و یک سال است که با کیمیا نامزد است و قرار است چند ماه دیگر ازدواج کند.

الناز بیست و سه ساله، شش ماه است که با برادر کیمیا، کاوه رحمانی ازدواج کرده است. و حالا هم چهار ماهه حامله است. و کاوه پزشک متخصص عمومی داخلی است.

آذین بیست و یک ساله دانشجوی کارشناسی ارشد است و در رشته گرافیک تحصیل می‌کند.

عماد بیست و شش ساله و به کمک آرشاویر توانست با مدرک پزشکی که از دانشگاه داشت به بیمارستان راه پیدا کند. او پزشک قلب و عروق است و برای رسیدن به جایگاهی که داشت تلاش کرد و همت به خرج داد.

شایسته هم در دانشگاه حسابداری می‌خواند. او صبح‌ها در امور مالی دانشگاه کار می‌کرد و از پنج عصر تا هشت شب در هتل کار می‌کرد و حسابدار است.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🎻

[23.06.19 22:29] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
❄❣ب̲̅ـ̲̅ـ̲̅ـ̲̅❣❄غـ̲̅ـ̲̅ـ̲̅ـ̲̅❣❄ض̲̅ـ̲̅ـ̲̅ـ̲̅❣❄
❣❄مـ̲̅ـ̲̅ـ̲̅❣❄ا̲̅ـ̲̅ـ̲̅❣❄هـ̲̅ـ̲̅ـ̲̅
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت2 ⚡□

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

آرشاویر صبح زود از خواب بیدار شد و به آشپزخانه رفت و ماه بی بی برای او صبحانه را آماده کرد پس از خوردن صبحانه از ماه بی بی تشکر کرد و گونه چروکیده او را بوسید و از امارت بیرون رفت.

وقتی به حیاط رسید سوار ماشین لامبورگینی مشکی رنگ شد و بابا رحیم در را برای او باز کرد، ماشین را کنار در نگه داشت کمی با بابا رحیم صحبت کرد و بعد هم سمت بیمارستان حرکت کرد.

ظهر شده بود و کار او تمام شده بود و حالا اسمش از بلندگوی بیمارستان اعلام شد.

- آقای دکتر دولت منش به پذیرش.

به پذیرش که رسید رو به زن مسن گفت:

با من کاری داشتی؟ -

.خسته نباشی آقای دکتر -

مرسی. طوری شده؟ -

.نه. راستش دکتر راسخ گفتند برید اتاقش کارتون دارن -

.بسیار خب -

زن مسن مشغول رسیدگی به پرونده‌ها شد و آرشاویر با قدم‌های محکم سمت اتاق دکتر راسخ فوق متخصص روانشناسی و بالینی حرکت کرد و وقتی رسید، تقه‌ای به در کوبید و با " بفرمایید " دکتر راسخ وارد اتاق او شد و دکتر راسخ کمی از صندلی خم شد و پس از گفتن " سلام و خسته نباشی " با اشاره دست او را به مبل هدایت کرد. آرشاویر نشست و پا روی پا نهاد و گفت:

!مثل این که باهام کار داشتین -

.بله -

دکتر راسخ مردی مسن بود و البته کارکشته، پرونده‌ای را از بقیه پرونده‌ها جدا کرد و دست آرشاویر سپرد و گفت:

- یه نگاهی بهش بنداز.

آرشاویر پرونده را باز کرد و نگاهی گذرا به آن انداخت و گفت:

- خب؟ این پرونده چه ربطی به من داره؟

- من هر کمکی از دستم بر می‌اومد برای این مریض انجام دادم، هیچ خوب نشده. نزدیک سه ماهه که بخش روانی بستری هست. اون نیاز به یه روانپزشک داره.

- بسیار خب. من اول باید مریض و ببینم.

- من می‌خوام خوبش کنی. این دختر خیلی برام عزیزِ. سعی کن باهاش رابطه کلامی هم ایجاد کنی.

- باشه. سعی می‌کنم.

- در ضمن بیماری‌اش پیشروی کرده و اجازه نمی‌ده کسی نزدیکش بشه. همش جیغ و داد می‌کنه. دلم می‌خواد خوبش کنی پسرم. اون یادگار صمیمی‌ترین دوستمِ. قول می‌دی؟

:آرشاویر خیره نگاهش کرد و گفت

تا این حد براتون عزیزِ؟ -

.بله -

.باشه -

:و بعد پرونده به دست بلند شد و گفت

.با اجازه من دیرم شده -

نمی‌ری این دختر و ببینی؟ -

گفتین بخش روانی بستری هست؟ -

.بله. اتاق سیصد. یه خواهش دیگه هم ازت داشتم -

.بفرمایین -

.سعی کن بیشترین وقتت و براش بذاری -

آرشاویر لبخند اطمینان بخشی زد و با خداحافظی ساده‌ای از اتاق او خارج شد و به بخش روانی بیمارستان رفت که جیغ

ظریف دخترانه‌ای توجه‌اش را جلب کرد، نزدیک‌تر رفت و متوجه شد سر و صدا از اتاق سیصد است.

🌹🕊 کپی_نشر_ممنوع#

[23.06.19 22:29] ,🌘 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌘

[Forwarded from ❄❣ض̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄غ̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄ب̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄
❣❄ه̲̅̅ـ̲̅̅❣❄ا̲̅̅❣❄م̲̅̅ـ̲̅̅❣❄]

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)

⚡ پارت#3

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

وارد اتاق شد و دید سینی غذا پخش زمین است، و پرستارها ترسیده، نمی‌توانند به او نزدیک شوند. قدمی سمت او برداشت که دل آسا همان بیمار جیغی کشید و با گریه گفت:

- نزدیک نیا.

پرستاری از پشت رو به آرشاویر گفت:

- آقای دکتر بیمار اصلا اجازه نمی‌ده بهش آرامبخش بزنم.

آرشاویر قدم باقی مانده را طی کرد و جیغ‌های دل آسا هیستریک مانند شد، می‌ترسید، او از جنس خود و هم از جنس مخالف بیزار بود. آرشاویر با گفتن " آروم باش " سعی کرد او را آرام کند. ولی، وقتی نتیجه‌ای نگرفت سیلی محکمی روانه صورت او کرد و با صدای بلند و با تحکم گفت:

- ساکت شو.

دل آسا ساکت شد و دست روی گونه‌ی خود گذاشت و با چشمان اشکبارش، معصوم و مظلوم شوکه به او خیره شد، آرشاویر روی برگرداند و سرنگ را از پرستار گرفت و به او تزریق

کرد، کم کم چشمان اشکبار دل آسا بسته شد و پرستارها او را روی تخت خواباندند. آرشاویر پوفی کرد و رو به پرستاری گفت:

- من می‌رم. وقتی بیدار شد آماده‌اش کنید و باهام تماس بگیرید. بر می‌گردم با خودم می‌برمش.

- چشم.

و بعد هم از بیمارستان خارج شد و به در پارکینگ رسید، سوار ماشین لامبورگینی مشکی رنگ خود شده و سمت خانه‌اش رفت و وقتی رسید ماشین را داخل باغ پارک کرد و پیاده شد و با کیف سامسونت به دست وارد عمارت شد و مستقیم از پله‌های مارپیچ بالا رفت و وارد اتاقش شد و لباسش را از تن خارج کرد و با حوله تن پوش به حمام رفت. حمام پانزده‌ای دقیقه‌ای کرد و لباس راحتی پوشید و موهایش را سشوار کشید و از اتاق خارج شد و به پایین رفت.

خدمه‌ی جوان سمت او آمد و گفت:

- آقا ناهارتون آماده است.

- باشه الان میام.

خدمه رفت و اندکی بعد آرشاویر رفت و ناهارش را خورد و با تشکر از خدمه به اتاقش رفت، می‌خواست بخوابد که یادش آمد پرونده دل آسا را کامل نخوانده. پرونده را از کیف خارج کرد و نگاهی کامل به آن انداخت و متوجه وضع دل آسا شد و پرونده را بست و روی میز عسلی کوچک قرار داد و خود را به تخت رساند و خود را به خواب سپرد.

دل آسا: تسکین بخش – آرامش دهنده.

آرشاویر: یک نام تاریخی – مرد پاک و مقدس.

با صدای زنگ گوشی خود بیدار شد و نگاهی به صفحه انداخت، سرفه مصلحتی کرد و تن صدایش را صاف کرد و تماس را متصل کرد.

- بله؟

- سلام.

- سلام. بفرمایین.

.من با دکتر آرشاویر دولت منش کار داشتم -

خودم هستم. امرتون؟ -

ببخشید نشناختم. خواستم بگم بیمارتون بیدار شده و داد و - .فریاد راه انداخته و آماده نمی‌شه. خیلی پرخاشگر شده

.الان خودم و می‌رسونم -

و بدون آن که اجازه دهد فرد صحبت کند، فوری تماس را قطع کرده و به روشویی رفته و پس از شستن صورتش، در حال لباس عوض کردن نگاهش به ساعت قفل شد و متوجه شد تمام سه ساعت را خوابیده است. کیف سامسونت و سوییچ ماشین را برداشت و از اتاق خارج شد و به پایین رفت و خدمه جوان را :صدا زد و با صدای تقریباً بلندی گفت

.بیتا؟ برام آبمیوه بیار -

لحظه‌ای بعد بیتا با لیوان آبمیوه برگشت و دست او سپرد، آرشاویر آن را تماماً سر کشید و لیوان خالی را دست او سپرد و :گفت

.با مادر و برادرت برید مطب توی باغ و تمیز کنید -

بیمار خاص دارید آقا؟ -

.بله. و تا کم‌تر از دو ساعت دیگه بر می‌گردم -

.چشم -

آرشاویر با قدم‌های بلند رفت و با روشن کردن ماشینش، بابا رحیم دروازه بزرگ را باز کرده و آرشاویر رفت.

وقتی به بیمارستان رسید، مستقیم و تند خود را به اتاق سیصد رساند و داد کشید:

چند تا پرستار عرضه ندارین از یه بیمار که همجنس خودتونِ - بر بیایین؟ برید عقب.

پرستارها عقب ایستادند و آرشاویر نزدیک او شد که دل آسا به عقب رفت و به تخت چسبید، آرشاویر با فاصله سه سانتی در مقابل او قرار گرفت، دل آسا ترسیده زبانش بند آمد، چانه‌اش لرزید، آرشاویر دست ظریف و کوچک او را در دست گرفت و

ندانست که در دل کوچک او ترس و استرس لانه کرده، محکم فشرد، و با تحکم گفت:

- هی دختر؟ سرکش بشی عواقب بدی برات می‌سازم. پس دختر خوبی باش و کاری که می‌گم و انجام می‌دی. تفهیمِ؟

دل آسا به سختی ناله‌ی ضعیفی را از گلو خارج کرد.

- آخ.

آرشاویر دستش را محکم‌تر فشرد و متحکم گفت:

- تفهیمِ؟

- ب... ب... بله.

آرشاویر نیشخندی زد و گفت:

- آفرین موش کوچولو.

و بعد به پرستاران گفت:

- آماده‌اش کنید. بیاریدش بیرون بیمارستان من کنار ماشینم هستم.

و بعد هم از اتاق سیصد بیرون رفته و از بیمارستان خارج شد و کنار ماشینش ایستاد و تکیه داد. چند لحظه بعد دو پرستار را دید که دارند با دل آسا می‌آیند. تیپ دل آسا را بر انداز کرد. از نظر او دل آسا، دختری ریز نقش و قد او حدود صد و پنجاه یا صد و پنجاه و پنج باشد. او اندام لاغری داشت و خوش اندام به نظر می‌آمد. سفید پوست و چشمانی قهوه‌ای رنگ داشت که شب‌ها مشکی به نظر می‌رسید. از نظر آرشاویر او از نظر زیبایی چیزی کم نداشت. حتی با لباس ساده‌ای که بر تن دل آسا بود هم خوشش می‌آمد.

#کپی_نشر_ممنوع

[24.06.19 19:08] ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from ❄❣ض_ـــ❣❄غـ_ـــ❣❄ب]

❣❋مـ͜ـ͜ـ͜

وقتی به عمارت رسید، از دروازه‌ی دیگری که کنترلی بود وارد شد و ماشین را در باغ پارک کرد و پیاده شد. دل آسا با کمل تعلل در را باز کرد و پیاده شد. آرشاویر ماشین را با ریموت قفل کرد و رو به دل آسا دستوری گفت:

- دنبالم بیا.

ولی دل آسا نگاهش به سمت دروازه‌ای قفل شد که همیشه توسط بابا رحیم باز می‌شد و حالا هم نیمه باز بود، همان که خواست فرار کند، آرشاویر فوری دست او را محکم گرفت و با دست دیگرش ساک کوچک او را از او گرفت و او را دنبال خود کشاند و عصبی گفت:

- بهت گفته بودم فکر فرار دوباره به سرت نزنه. حالا منتظر تنبیه باش.

سمت عمارت حرکت کرد و از پله‌های مارپیچ بالا رفته و او را به همراه خود کشاند و او را سمت اتاق کناری خود هول داد و ساک او را روی تخت پرت کرد و گفت:

- جیغ و داد راه بندازی یه کتک مفصل از من می‌خوری.

به بیرون رفت و اتاق را با کلید قفل کرد و به اتاق خودش رفت و کیف سامسونت را کنار تخت قرار داد و لباسش را با لباس راحتی تغییر داد و از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها پایین رفت، به سالن بزرگ رفت و روی مبل نشست و با صدای بلندی که همه‌ی خدمه بشنوند گفت:

- هیچ کدوم حق ندارید سمت اتاق مریض برید. هیچ‌کس حق نداره بهش آب و غذا بده. بفهمم کسی قفل در اتاقش و باز کرده من می‌دونم و اون.

و بعد هم با نگاهی به ساعت که عقربه‌هایش ساعت پنج عصر را نشان می‌دادند، با صدای بلندی گفت:

- قهوه و کیک من چی شد؟ خاتون؟

خاتون از آشپزخانه با صدای بلندی گفت:

- الان برات میارم پسرم.

لبخندی از مهربانی خاتون روی لب‌های آرشاویر ظاهر شد، خاتون سینی به دست که داخل آن مخلفات قهوه و کیک بود آمد و نزدیک او شد و آن را روی میز عسلی قرار داد و گفت:

.بفرما پسرم -

.مرسی خاتون -

:مشغول خوردن کیک و قهوه شد و گفت

خاتون پا دردت خوب شد؟ -

.بهترم پسرم -

.خب خدا رو شکر. اگه مشکلی داشتین بهم بگین -

.باشه پسرم -

.آرشاویر قهوه و کیک خود را خورد و تشکری کرد و رفت

شب شده بود و آرشاویر مشغول شام خوردن بود، که خاتون
:ترشی گوجه را کنار غذای او قرار داد و گفت

پسرم؟ -

بله خاتون؟ -

خدا رو خوش نمی‌آد این دختر جوون و تو اتاقش حبس -
.کردی. باور کن ضعف کرده تا الان

.نه. باید تنبیه بشه -

پسرم؟ -

.خاتون نمی‌خوام چیزی ازش بشنوم. غذام و کوفتم نکن -

خاتون با آن که دل نگران دل آسا بود، ولی دیگر حرفی نزد و
.سکوت کرد

پس از آن که غذایش را خورد، آب را یک سر نوشید و تشکر
:کرد و بلند شد که برود، خاتون گفت

چای نمی‌خوری؟ -

.نه -

:و بعد هم رفت و بیتا داخل آشپزخانه شد و رو به خاتون گفت

مامان تو خسته‌ای برو آقاجون منتظرته. بخواب. آشپزخونه رو -
.من تمیز می‌کنم

:خاتون لبخند خسته‌ای زد و گفت

.باشه دخترم -

.خاتون رفت و بیتا مشغول تمیز کاری در آشپزخانه شد

آرشاویر در اتاق خود بود و داشت پرونده‌ی دل آسا را مطالعه می‌کرد.

خمیازه‌ای کشید و پرونده را بست، خواست بخوابد که صدای گریه‌های ریز دل آسا مانع از خوابیدن او شد. بلند شد و از اتاق خارج شد و با کلید قفل اتاق دل آسا را باز کرد و به تخت او نزدیک شد. و دید او دارد در خواب گریه می‌کند، حدس زد که او در حال خواب دیدن است، سعی کرد بیدارش کند، صدایش زد و تکانش داد، که دل آسا بیدار شد و خواست جیغ بکشد و آرشاویر دست روی دهان او گذاشت و گفت:

- هیس!

صورت او رو به کبودی می‌رفت و آرشاویر فوری دستش را از روی دهان او برداشت و گفت:

- اسپری‌ات و کجا گذاشتی؟

دل آسا با چشم کیف مشکی‌اش را که کنارش روی تخت بود را دنبال کرد و آرشاویر رد نگاه او را گرفت و فوری از کیف او

اسپری را برداشت و وارد دهان او کرد و سه بار روی دهان او فشار داد تا کمی نفس او برگشت. آرشاویر او را نشاند که پتو از روی او کنار رفت و آرشاویر نگاهش به تاپ و شلوارکی که او پوشیده بود رفت، دل آسا گونه‌هایش رنگ گرفت و خجالت کشید و تکانی خورد که آرشاویر گفت:

- آروم باش. نیازی نیست از من خجالت بکشی. من دکترت هستم. پس محرمت هستم. خب؟ حالا یه کم خم شو کمرت و ماساژ بدم.

دل آسای مظلوم، ترسیده از او سعی کرد فاصله بگیرد که آرشاویر گفت:

- ببین! از من نترس. من موجود ترسناکی نیستم که این همه می‌ترسی.

و دست روی کمر او نهاد و شروع به ماساژ دادن کرد و گفت:

- حالا آروم و آهسته نفس بکش دل آسا.

دل آسا شمرده شمرده نفس کشید، تا اینکه نفس‌هایش به حالت عادی برگشت، آرشاویر او را روی تخت خواباند و پتو را روی او نهاد و گفت:

#کپی_نشر_ممنوع 🥀

[24.06.19 19:08] 🌜 ماه 𝓜 بغض 🌜 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـّـَـّـَـّ

- اسم قشنگی داری. ولی بر خلاف اسمت که باید آرامش دهنده باشی همش موجب آزار منی.

دل آسا ناراحت شد و سر به زیر برد، آرشاویر اسپری را روی میز گذاشت و دست زیر چانه او برد و سر او را بلند کرد و گفت:

- الان هم دختر خوبی باش و بخواب.

دل آسا با تکان سر خود به بالا کلمه " نه " را ادا کرد، آرشاویر موهای روی پیشانیِ او را کنار زد و گفت:

- می‌ترسی باز کابوس ببینی؟

دل آسا سر خود را به علامت " مثبت " تکان داد و آب دهانش را قورت داد و آرشاویر گفت:

- زبونت و موش خورده؟

کمی دیگر نزدیکش شد که دل آسا در خود مچاله شد و با لکنت گفت:

- ب... برو... بی... بیرون.

- باشه می‌رم. از فردا هم درمانت و شروع می‌کنم.

.آ... آب -

.مثله اینکه یادت رفته در تنبیه به سر می‌بری -

:و بعد هم بلند شد و با لحنی سرد گفت

اگه نمی‌خوای بهت آرامبخش تزریق کنم بهتره مثله دختر -
.خوب بگیری بخوابی

و بعد هم سمت در حرکت کرد و بیرون رفت و در اتاق او را قفل کرد و به اتاق خود رفته و کلید را روی میز گذاشت و روی تخت
.خود ولو شد و چشمان خسته‌اش را بست

دل آسا ضعف داشت، از کارش پشیمان نبود، دلش فرار می‌خواست، نمی‌خواست اینجا باشد، اگر موقعیت برای او پیش می‌آمد باز هم فرار می‌کرد. اما به کجا؟ همین سوال بارها ذهن او را مشوش می‌کرد و ناراحت می‌ساخت، با چشمانی گریان با معده
.درد ناشی از ضعف به خواب رفت

صبح شده بود و آرشاویر آماده بود برای رفتن به بیمارستان، صبحانه‌اش را هم خورده بود. اتاق دل آسا را باز کرد و وارد اتاق او شد و دید بی حال روی تخت نشسته و می‌گرید. نزدیک او

رفت و خواست دست روی شانه‌ی ظریف او بگذارد که دل آسا جیغ دردناکی کشید و به عقب رفت. آرشاویر باز خواست به او دست بزند که دل آسا با فریاد و گریه گفت:

- نامرد، ک ث ی ف، به من دست نزن.

- هی هی آروم باش. کاریت ندارم. من دکترت هستم.

و بعد هم کیف سامسونت خود را روی زمین نهاد و سمت او رفت و به سختی او را روی تخت خواباند و سعی کرد با رابطه کلامی او را آرام کند. که خاتون سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

- چی شده پسرم؟

آرشاویر در حالی که او را محکم نگه داشته بود رو به خاتون گفت:

- چیزی نیست خاتون. حالش خوب نیست. برو براش صبحونه آماده کن بیار بالا.

- بمیرم براش. چشم پسرم.

و بعد هم رفت، آرشاویر با لحن مهربانی گفت:

دل آسا؟ آروم باش گل دختر. آروم باش. چیزی نیست. من -
.کاریت ندارم

:دل آسا با گریه گفت

.ولم کن. بهم دست نزن. من حالم از جنس نر بهم می‌خوره -

.نویسنده: لطفا به آقایون بر نخوره. این فقط نظر دل آسا هست

:آرشاویر او را محکم‌تر نگه داشت و با لحن تأثیر گذاری گفت

هیس! آروم باش. وول نخور. ببین دل آسا مردها همه مثله هم -
نیستن. منم نامرد و ک ث ی ف نیستم. من فقط می‌خوام بهت
کمک کنم تا زودتر خوب بشی خانوم کوچولو. من دکترت و
محرمت هستم. به حرفم گوش کن باشه؟

:دل آسا که کمی نرم شده بود گفت

.ولم کن -

ببین دل آسا! اگه به حرفم گوش کنی منم همه‌ی لباس - خوشگل‌هایی که تو این کمد هست می‌دم مال تو باشه. باشه؟

ناگهان دل آسا آرام شد و تقلا نکرد و مظلوم گفت:

مال خودِ خودم؟ ازم نمی‌گیری‌شون؟ -

نه. همش مال خودت. الان آرومی؟ -

اوهوم. -

آفرین ترسو کوچولو. -

دل آسا بچه بود با سنی که داشت اخلاقش بچگانه به حساب می‌آمد و با هر چیزی کوتاه می‌آمد و آرام می‌شد. رهایش کرد و از روی زمین کیف سامسونت خود را برداشت که خاتون با سینی حاوی با مخلفات صبحانه آمد و دل آسا شرمگین روی تخت نشست، آرشاویر گفت:

خاتون حواست بهش باشه صبحانه‌اش و کامل بخوره. -

خاتون سینی را روی تخت نهاد و گفت:

باشه پسرم. شما برو دیرت نشه. -

:آرشاویر با لحن جدی رو به دل آسا گفت

- می‌تونی هر جا از خونه و باغ و خواستی ببینی و بگردی. در ضمن با بادیگاردها زیاد هم صحبت نمی‌شی می‌خوای بری پایین لباس پوشیده تنت می‌کنی. وای به حالت بفهمم که می‌خواستی فرار می‌کنی. اون موقع تنبیه‌ات بدتر می‌شه.

و بعد هم اخمو رفت و به همه تذکر داد و سوار ماشین شد و در حین حرکت به شخصیت بچگانه و پرخاشگرانه او فکر کرد. تا اینکه به بیمارستان رسید و به اتاق کارش رفته و کار او شروع شد...

ظهر شده بود و کار او تمام شده بود و حالا خانه بود و داشت به همراه آرشاویر غذا می‌خورد ولی بیشتر با غذا بازی می‌کرد، گرسنه‌اش بود ولی خجالت می‌کشید، رو کرد سمت خاتون و گفت:

- می‌شه برم تو اتاقم غذا بخورم؟

قبل از آن که خاتون حرفی بزند آرشاویر جدی گفت:

- نه.

🥀 کپی_نشر_ممنوع#

[25.06.19 20:26] ,🌘 ماه 𝓜 بغض 🌘

[Forwarded from
ب❄ـَـَـَ❣❄ـَـَـَغ❣❄ـَـَـَض❄ـَـَـَ❣
❣❄مـَـَـَ❣❄اَـَـَ❣❄هـَـَـَ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#7

🌘 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

...ساعتی بعد

بلند شد و از کمد لباس پوشیده و مناسبی پیدا کرد و پوشید، و شال همرنگ لباسش را هم سر کرد و آماده روی تخت نشست

که در اتاقش بدون در زدن باز شد و آرشاویر وارد شد و با نیم نگاهی به او سرد گفت:

- مطب می‌ریم بیا. دنبالم بیا.

و حرکت کرد، که دل آسا ایستاد، سپس گفت:

- مانتو بپوشم.

آرشاویر نگاهی به او کرد و گفت:

- مطب تو همین باغِ پوشیده‌ای که! بیا بریم.

رفت و دل آسا هم دنبال او حرکت کرد، از پله‌ها پایین رفتند و از عمارت خارج شدند. از باغ داشتند عبور می‌کردند که دل آسا نگاهش به شکوفه‌های زیبایی افتاد و ایستاد و به آن‌ها خیره شد، آرشاویر ایستاد و گفت:

- کن حرکت.

دل آسا با دست به شکوفه‌ها اشاره کرد و گفت:

- اون‌جا برم می‌خوام.

آرشاویر دست او را گرفت و سمت مطب کشاند و گفت:

- بعداً می‌تونی بری ببینی.

وقتی به مطب رسید در را باز کرد و دل آسا را به داخل کشاند و او را سمت اتاق معاینات برد و سپس او را روی تخت نشاند و گفت:

- از جات تکون نمی‌خوری تا من بیام.

و بعد هم سمت روشویی رفت و دستش را تمیز شست و دوباره نزد دل آسا برگشت و صندلی را برداشت و رو به روی دل آسا نشست و گفت:

- خب برام بگو.

- چی... چی رو؟

- از خودت و سر گذشتت. من پرونده‌ات و خوندم حالا می‌خوام خودت برام تعریف کنی که چی شد بیمار شدی؟!

- سخته.

- دل آسا من مجبورت نمی‌کنم حرف بزنی. می‌تونم از روش هیپنوتیزم استفاده کنم.

هیپنوتیزم یعنی چی؟ -

.یه چیزیِ بین خواب و بیداری، که بیمار رو به گذشته‌ها می‌بره -

.آهان -

اینکه بهت می‌گم بهم بگو به خاطر این هست که با حرف زدن - راحت می‌شه آروم شد. سبک می‌شی. می‌فهمی چی می‌گم؟

.بله -

.خوبه. حالا برام از خودت بگو -

خب... خب اسمم دل آسا فامیلیم شایانِ بیست سالمه. - لیسانس کامپیوتر دارم. یعنی ندارم فقط دو ترم مونده بود که لیسانسم و بگیرم که... که اون... اون اتفاق افتاد و هم... همه چیز .با... با هم به باد رفت

گریه‌اش گرفت، سخت بود برایش بازگو کردن اتفاقی که آرزوهایش را، خانواده‌اش را، همه چیزش را، از او گرفت، :آرشاویر که تعلل او را دید، لب گشود و گفت

.خب ادامه‌اش؟ از اون اتفاق برام بگو -

دل آسا سرش را چندین بار به چپ و راست تکان داد، خاطرات داشت در ذهن او نقش می‌بست و او بی قرار و کلافه شده بود و با گریه و دردمند گفت:

- به خدا من کاری نکردم به خدا من بی گناهم به خدا تقصیر من نبود.

- دل آسا آروم باش.

و بعد هم بلند شد و خواست او را روی تخت بخواباند که جیغ دل خراش او گوش آرشاویر را نوازش داد.

- به من دست نزن.

همان لحظه عماد سراسیمه وارد شد و گفت:

- چه خبره اینجا؟

بدن او بی اختیار لرزید، آرشاویر رو کرد سمت عماد و گفت:

- عین ماست نمون اونجا. بیا بخوابونش رو تخت.

عماد فوری نزدیک آمد و به زور او را نگه داشت و روی تخت خواباند و گفت:

آسم داره؟ -

.آره -

.کبسول اکسیژن و بیار بذار رو دهنش -

آرشاویر کبسول اکسیژن را روی دهان او گذاشت و رفت تا سرنگ آماده کند برای تزریق، در آن حال دل آسا را محکم نگه داشته بود و سعی در آرام کردن او داشت.

.هی آروم باش. آروم. نفس بکش -

:دل آسا بریده بریده از زیر ماسک اکسیژن نفس زنان گفت

نا... مرد ب... بهم دس... دست نزن. دست‌های ک ث ی ف ات -

.و از... از... روی من... بردار

عماد اعتنایی به حرف او نکرد و او را محکم‌تر نگه داشت که آرشاویر با سرنگ آمد و خواست به او تزریق کند که عماد با دیدن سرنگ گفت:

.آرش؟ این چیه؟ خطرناکه براش -

.من می‌دونم چی براش تجویز کنم -

.آخه فلوواکسامین؟ این دختر آسم داره -

.کاریت نباشه. مشت دستش و باز کن -

عماد مشت دست او را باز کرد و آرشاویر سرنگ را به او تزریق کرد و مشغول آماده کردن سرنگ دیگری شد که عماد گفت:

این دیگه چیه؟ -

بنزودیازپین یه خواب آور جذب کننده سریع، ضد اظطراب، و - برای هیستریک.

و بعد هم آن را به دل آسا تزریق کرد و چشمان اشکبار او کم کم بسته شد و عماد او را رها کرد و گفت:

بیمار ویژه است؟ -

آره. تازه از سر کار اومدی؟ -

آره. من دیگه برم. میای؟ -

.آره. بریم -

اسمش چیه؟ -

.دل آسا -

:از مطب خارج شدند که عماد گفت

کِی بیدار می‌شه؟ -

.دارو رو با دوز پایین تزریق کردم. حداقل تا یه ساعت دیگه -

.اسم قشنگی داره -

.آره. کاری نداری برم خونه -

.نه برو -

.ماه بی بی رو هم از خواب بیدار نکن خسته است -

.باشه. فعلا -

آرشاویر سمت عمارت حرکت کرد و به خاتون که در آشپزخانه :بود عامرانه گفت

.خاتون یه آب برام بیار -

.سپس روی مبل نشست و به فکر فرو رفت

عماد وارد خانه شد و به اتاق ماه بی بی رفت و پیشانی او را بوسید که ماه بی بی چشمانش را باز کرد و با لبخند گفت:

- اومدی پسرم؟

- سلام مامان گلم. بله اومدم.

ماه بی بی بلند شد و گفت:

- تا دوش بگیری غذات و برات گرم می‌کنم.

- مرسی مامان. بیدارت کردم.

- نه. با جیغ مریض آرشاویر بیدار شدم.

- آهان.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[25.06.19 20:26] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
❄❗ـّـّـّض❄❗ـّـّـّغـّـّـّب❄❗ـّـّـّ]

❣❋مـ◌ّ◌ّ❣❋ا◌ّ◌ّ❣❋هـ◌ّ◌ّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت8#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

عماد اول به اتاقش رفت و حوله را برداشت و بعد سمت حمام رفت تا دوش بگیرد. ماه بی بی هم در آشپزخانه مشغول گرم کردن غذا شد.

یک ساعت شده بود و دل آسا از خواب بیدار شده و به در و دیوار مطب که سفید بود را نگاه می‌کرد، آرشاویر در اتاقش در حال استراحت بود و آن‌قدر فکرش درگیر بود که زمان از دستش در رفته بود، عماد که حواسش بود، بلند شد و سمت مطب رفت، در را باز کرد و تخت را خالی دید و با نگرانی دل آسا را صدا زد. وقتی دید او نیست شروع کرد مطب را گشتن، دل آسا به آرامی از پشت در بیرون آمد و از مطب خارج شد و

خواست از دروازه خارج شود که دید بابا رحیم همان قسمت روی چهارپایه نشسته است و مراقب، به دروازه‌ای دیگر خیره شد، آن هم که درش کنترلی بود و اگر می‌خواست برود در صدا می‌خورد. آرشاویر که تازه یادش آمده بود یک ساعت شده، بلند شد و فوری از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین آمد و خاتون را در حال تمیز کاری دید و گفت:

- خاتون بشین استراحت کن.

و بعد هم بیرون رفت و وارد حیاط شد که دید دل آسا خیلی آرام و بی‌صدا دارد سمت کلبه‌ی تنهایی خود می‌رود. با اخم پا تند کرد و سمتش رفت و از پشت دستش را گرفت که دل آسا جیغی کشید و به چهره‌ی اخموی او خیره شد، آرشاویر رو به او جدی و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- هیچ‌وقت حق نداری پات و توی اون کلبه بذاری، فهمیدی؟

دل آسا بغض کرد و ترسید، سکوت کرد که آرشاویر صدایش بلندتر شد:

- فهمیدی؟

.آ... آره -

دستش را فشرد و او را سمت مطب کشاند و در همان حال غرغر می‌کرد:

تو به چه اجازه‌ای پات و از مطب بیرون گذاشتی هان؟ -

.دستم و ول کن. تو رو خدا ولم کن -

.خفه -

داخل مطب شد و عماد را مشوش دید و گفت:

چرا نگرانی؟ -

عماد خیره به آرشاویر و سپس دل آسا شد و نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

!اومدم بهش سر بزنم دیدم نیست، فکر کردم فرار کرده -

.هه! داشت فرار می‌کرد گرفتمش -

خواست او را سمت عماد بفرستد تا عماد او را روی تخت بخواباند که دل آسا ترسیده به او چسبید.

چته؟ -

.ترسناکه -

آرشاویر پوزخندی زد و عماد متعجب به دل آسا خیره شد،
:آرشاویر او را سمت عماد هول داد و گفت

.حواست بهش باشه تا من بیام -

و بعد هم از مطب خارج شد، عماد دست دل آسا را گرفت که دل آسا جیغی زد و دستش را از دست او خارج کرد و قدمی عقب رفت، عماد دو دست او را گرفت و به پشت او قفل کرد، دل آسا جیغ دیگری کشید، عماد او را به تخت چسباند، سپس با دست
:دیگرش جلوی دهان او را گرفت و گفت

من ترسناک نیستم. از آرش باید بترسی. آرش می‌دونی کیه؟ -

دل آسا ترسیده سرش را به معنای " نه " تکان داد که عماد
:گفت

.همونیه که قراره معاینه‌ات کنه -

رهایش کرد، دل آسا قصد فرار کرد که عماد او را نگه داشت، بلندش کرد و روی تخت خواباندش، دل آسا شروع به گریه کرد و با گریه گفت:

- من نمی‌خوام خوب بشم. دست از سرم بردارین.

آرشاویر با لیوانی شیر که خامه‌ی زرده تخم مرغ را با آن حلال کرده بود آمد و نزدیک عماد شد و گفت:

- چرا گریه می‌کنه؟

- می‌گه دوست نداره خوب بشه.

- بیخود.

لیوان را روی بلندیِ کنار تخت نهاد و صندلی را از کنار دیوار رو به روی تخت برداشت و روی آن نشست و رو به عماد گفت:

- اگه کاری داری می‌تونی بری.

- نه بیکارم.

سپس به لیوان شیر خیره شد و گفت:

- ایش.

چیه؟ -

شیر و تخم مرغ؟ -

آره. کجاش ایش داره؟ -

خودت تا حالا خوردی؟ -

.واسه مریض‌هاست نه من -

!این خارجی‌ها هم چه چیزها درست می‌کنن -

.اوهوم -

:مکث کرد و ادامه داد

اگر واقعاً بیکاری برو تو اون اتاق سیمِ دستگاه چند روز -
.اتصالی کرده درستش کن

.باشه -

.مرسی -

عماد وارد اتاقی شد و آرشاویر صندلی را به تخت نزدیک کرد و
:گفت

.منتظرم حرف بزنی -

دل آسا چیزی نگفت، فقط از حالت خوابیده بلند شد و روی تخت نشست و بالشت را به حالتی پُشتی در آورد و سر به زیر به آن تکیه داد، آرشاویر که سکوتش را دید گفت:

می‌دونی که اگه حرف نزنی هیپنوتیزمت می‌کنم؟ -

دل آسا سرس را به علامت " نه " به بالا تکان داد، آرشاویر جدی گفت:

پس اگه هیپنوتیزم دوست نداری بهتره حرف بزنی. حرفم و - که می‌فهمی گل دختر؟

.نمی‌خوام. من هیچی نمی‌گم تو هم نمی‌تونی کاری بکنی -

آرشاویر بلند شد و گفت:

نمی‌خوای؟ -

.نه -

او را نگهش داشت و گفت:

.خوب درازکش کن -

.ولم کن، نمی‌خوام -

جنین‌وار در خودش جمع شد، آرشاویر با اخم او را صاف خواباند که دل آسا به گریه آمد و گفت:

.ولم کن. دوست ندارم درمان بشم -

.درمان می‌شی -

دل آسا با هجه و اخمو، لجبازی کرد و هجه هجه گفت:

.ن... می... خوام -

هم‌زمان عماد از اتاق بیرون آمد و آرشاویر کلافه پوفی کشید و گفت:

.به جهنم -

رو کرد سمت عماد و گفت:

درست شد؟ -

.آره -

.دستت درد نکنه -

دل آسا را از روی تخت پایین آورد و او را سمت اتاقی کشاند، عماد به دنبال او حرکت کرد و وقتی همراه با او وارد اتاق سیستم عامل شد، گفت:

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[25.06.19 20:26] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـَـغـَـَـَـض❄❣ـَـَـَـ❄❣
❄❣ـَـَـَـم❄❣ـَـَـَـا❄❣ـَـَـَـه]

[(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت9#

#بغض_ماه 🌛

#شکیبا_پشتیبان ✨

آرش؟ زود نیست؟ -

!چرا -

.گناه داره، بذار یه کم بگذره -

آرشاویر به زور دل آسا را روی صندلی الکتریکی نشاند و به تقلاهای او توجهی نکرد و پاهایش را به پایین با سیم بست و گفت:

.وقتی همکاری نمی‌کنه من مجبورم این‌طوری پیش برم -

.این فقط یه دختر بچه است -

آرشاویر دست او را گرفت که دل آسا با جیغ دستش را از دست او بیرون کشید و با جیغ و گریه تقلا کرد.

نمی‌خوام. می‌خوای چی‌کار کنی؟ تو رو خدا دست از سرم - بردار.

...البته -

باز خواست دست او را بگیرد که دل آسا صورتش را چنگ انداخت، آرشاویر سوزشی را روی صورت خود حس کرد، ولی بی‌خیالی طی کرد و دست او را گرفت و به صندلی بست و گفت:

پنجول می‌ندازی گربه وحشی؟ -

دست دیگر او را نیز بست و گفت:

اشکال نداره، خودم رامت می‌کنم. -

شالش را روی سرش میزان کرده و کلاهک برقی را روی سر او تنظیم کرد، دل آسا مظلومانه گریست.

تو رو خدا کاریم نداشته باش. -

آرشاویر انگشت اشاره‌اش را روی لب او کشید و گفت:

خفه خون می‌گیری حرف نمی‌زنی. -

سپس سمت سیستم رفت و کنار عماد قرار گرفت و خواست دکمه سیستم را روشن کند که عماد دست او را گرفت و گفت:

می‌خوای چی‌کار کنی؟ تلویزیون که خاموشه! -

می‌خوام یه کوچولو بترسونمش. -

گناه داره. -

نمی‌تونی ببینی برو بیرون عماد. -

دکمه را زد و شوک برق الکتریکی باعث شد بدن دل آسا تکان خفیفی بخورد و از ترس نتوانست جیغ بزند. عماد فوری روی دکمه را زد و دستگاه را خاموش و با عجله سمت دل آسا رفت و دست و پایش را باز کرد و کلاهک برقی را از سرش برداشت، سپس از کمر در آغوشش کشید و آرشاویر گفت:

- بیارش رو تخت بخوابونش.

و بعد هم رفت، عماد با تعلل اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- هیش! آروم باش.

- منو پیشش نبر، تو رو خدا.

- من حریفش نمی‌شم.

و بعد هم او را از اتاق سیستماتیک که پر از وسایل سیستمی و برقی بود بیرون برد و سمت تخت برد که آرشاویر را کنار تخت منتظر دید، او را روی تخت خواباند، آرشاویر لیوان شیر را برداشت و نزدیک دهان او برد و گفت:

- آ کن بخورش.

دل آسا با تکان دادن سرش به بالا کلمه‌ی " نه " را ادا کرد. دو دست او را محکم نگه داشت و گفت:

- دیگه رام کردن تواِ نیم‌وجبی که برام کاری نداره.

لیوان را بر لبش چسباند و مجبوری تا ته به خوردش داد، سپس لیوان خالی را دست عماد سپرد، دست‌های او را رها کرد، دو انگشت شصت خود را زیر چشمان او نهاد، اشک‌هایش را پاک کرد و سپس گفت:

- دختر خوب و حرف گوش کنی باش.

دل آسا حالش داشت به هم می‌خورد و دلش می‌خواست عوق بزند، که با حرف آرشاویر ترسیده در خودش جمع شد.

- بخوای کاری خلاف میل من انجام بدی اون اتاق و سیستم و که دیدی؟

اتاقی که پر از سیستم عامل و سیستم اتوماتیک بود پر از دستگاه‌های پیشرفته آمریکا بوده و آن‌ها تولید کرده‌اند، که برای کسانی که بیماری روانی دارند از آن استفاده می‌کنند و از طریق آن ذهن بیمار را می‌خوانند و تصویرهایی که در ذهن

بیمار شکل می‌گیرند را می‌بینند. بیمار را به صندلی برقی الکتریک، نشانده، دست و پای بیمار را با سیم بسته، سپس کلاهکی را روی سر او می‌گذارند و دستگاهی که همانند تلویزیون است و به سیستم‌ها متصل، را روشن کرده و با زدن دکمه‌ی سیستماتیک همه چیز از ذهن بیمار روی تلویزیون نشان داده می‌شود. آرشاویر دستگاه‌ها را با مبلغ هنگفتی از آمریکا خریداری و در اتاق نصب کرده بود و کسی هم جز عماد از این مطلب خبر نداشت، حتی خانواده‌اش... چون اگر کسی پِی به این موضوع می‌برد برای او مشکل‌ساز می‌شد و حتی پای پلیس هم کشیده می‌شد چون داشتن آن دستگاه‌ها جرم و چه بسا که آن‌ها را روی بیماران هم پدید می‌آورد خطرناک‌تر و جرمی دیگر به حساب می‌آمد.

#کپی_نشر_ممنوع

[26.06.19 19:54] ,☾ ◗ ماه 𝓜 بغض ◖ ☾

[Forwarded from
ب ِ ـ ـ ❄ ❗ غ ـ ـ ❄ ❗ ض ـ ـ ❄ ❗
❗ ❄ م ـ ـ ❄ ❗ ا ـ ـ ❄ ❗ ❄ ه ـ ـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#10 ⚡

بغض_ماه# 🌙

شکیبا_پشتیبان# ✨

کمی در سکوت گذشت که گوشی آرشاویر زنگ خورد، آن را جواب داد.

الو؟ -

صدای پرستار خانوم از پشت گوشی آمد:

سلام آقای دکتر خوب هستین؟ -

آرشاویر جدی و خشک گفت:

کارِت و بگو -.

.باید بیایید بیمارستان بهتون نیاز داریم -

.الان میام -

قطع کرد، گوشی را در جیب نهاد، دل آسا را از تخت پایین آورد، رو به عماد گفت:

- کلید یدک اینجا رو که داری! می‌خوای بیای بیرون در مطب و قفل کن.

نماند که حرف او را بشنود، دل آسا را با خود بیرون کشاند و سمت خانه برد... از حیاط که عبور می‌کرد نگاه دل آسا روی سبزه‌ها و گل‌های شمعدانی زیبا بود، نتوانست تاب بیاورد و با گریه التماسش کرد.

- تو رو خدا، تو رو خدا. بذار برم پیش گل‌ها، آفرین، بذار برم.

- صدات رو اعصابمه.

- تو رو خدا، تو رو خدا فقط یک دقیقه. خواهش می‌کنم.

وارد خانه شد و او را دنبال خود از پله‌های مارپیچ بالا کشاند، وقتی رسید در اتاق او را باز کرد و خواست به داخل روانه‌اش

کند که دل آسا تکان نخورد و آرشاویر دو بازوی او فشرد و گفت:

- دیرم شده. شب که اومدم می‌برمت پیش گل‌ها باشه؟

دل آسا مظلوم و با چشمانی اشکی به او خیره شد و با لجبازی گفت:

- الان.

آرشاویر بازوان او را فشرد و جدی گفت:

- من حرفم دو تا نمی‌شه. تفهیمِ؟

و بعد هم او را به داخل اتاق هول داد و در را قفل کرد و رفت، دل آسا آن‌قدر به در کوبید و گریه کرد که آخر بی‌حال شد و کنار در سُر خورد.

شب شده بود و خاتون در آشپزخانه داشت شام را آماده می‌کرد، آرشاویر هنوز نیامده بود و دل آسا هنوز در همان اتاقی بود که آرشاویر به روی او قفل کرده بود. آن‌قدر گریه کرده که بی‌حال

بود و حس ضعف داشت و مدام معده‌اش را می‌فشرد، گرسنه‌اش بود و نمی‌دانست چطور باید از این اتاق رهایی یابد؟!

خاتون نگران دل آسا بود و دلش برای او می‌سوخت، در آشپزخانه تنها بود و کسی نبود، تا اینکه شوهرش منصور و دخترش بیتا آمدند، آهی سر داد که بیتا رو به رویش نشست و گفت:

- چیه قربونت برم؟ چرا آه می‌کشی؟

خاتون رو به او گفت:

- آقای دکتر یه مریض جدید آورده توی اتاق طبقه بالا حبسش کرده. اصلاً معلوم نیست بچه حالش خوبه یا نه؟ حتماً الان گرسنشه.

بیتا که دید مادرش نگران حال آن دختر است، گفت:

- می‌خوای از بالکن اتاق خودم نرده بذارم برم تو اتاقش؟

منصور صندلی را از زیر میز عقب کشید و گفت:

- نه دختر، دکتر بفهمه عصبی می‌شه.

.نمی‌فهمه -

خاتون به فکر فرو رفت، ولی بعد سکوت کرد و بیتا که سکوت او
:را دید خواست چیزی بگوید که آرشاویر آمد و گفت

جلسه باز کردین؟ -

:خاتون با لبخند بلند شد و سمت آرشاویر رفت و گفت

.اومدی پسرم؟ خسته نباشی -

:آرشاویر لبخند خسته‌ای و گفت

.مرسی خاتون -

:مکث کرد و ادامه داد

.مهمون داریم، همکارمه -

.خوش اومده -

خاتون؟ بی‌زحمت شام من و دوستم، سالن رو عسلی آماده -
.کن

چشم پسرم. الان هم برو در اتاق این بچه رو باز کن خدا رو - .خوش نمی‌آد تو چهار متر جا زندونیش کردی

.باشه -

:سپس آرشاویر رو کرد سمت بیتا و گفت

وقت‌هایی که خونه هستم و دل آسا تنهاست باهاش صحبت - .کن و دوست باش، نذار احساس غریبی کنه

بیتا " باشه " ای گفت و آرشاویر از آشپزخانه خارج شد و رو به :دوستش که سالن روی مبل نشسته بود گفت

.پاشو بریم اتاقم تا شام آماده بشه -

بلند که شد، بیتا از پشت ستون یواشکی نگاهش کرد مردی قد بلند، شیک‌پوش و سفید پوست، که به نظر می‌آمد کمی از آرشاویر کوتاه‌تر است، او که سنگینی نگاهی را حس کرده بود ولی نمی‌دانست از کجا؟! بی‌خیالی طی کرد و همراه آرشاویر به طبقه دوم رفت، وقتی آرشاویر به اتاق دل آسا نزدیک شد، رو به :دوستش گفت

تو برو تو اتاق مهمان استراحت کن منم تا چند دقیقه دیگه - میام.

مریض جدید داری؟ -

آره -.

پس می‌مونم ببینمش -.

آرشاویر قفل در اتاق او را باز کرد که دوستش گفت:

از کِی در قفله؟ -

عصر -.

بیچاره -.

فرار می‌کنه -.

در را باز کرد و اثری از دل آسا نیافت، دل آسا که پشت در بود، و فکر می‌کرد بیرون کسی نیست، آهسته بلند شد و خواست فرار کند که دوست آرشاویر او را گرفت و دل آسا شروع به جیغ زدن کرد، آرشاویر فوری بیرون آمد و دل آسا را از دوستش

گرفت و خواست سیلیِ محکمی به او بزند که مچ دستش توسط همکارش گرفته شد و گفت:

- نزن.

آرشاویر عصبی نگاهی به چشمان اشکیِ دل آسا کرد و رو به دوستش گفت:

- دیدی گفتم فرار می‌کنه؟!

- چرا یهو جیغ زد؟ من که کاریش نکردم، فقط دستش و گرفتم.

- حالا بعد برات توضیح می‌دم.

سپس رو به دل آسا که مظلوم کنارش پناه گرفته بود خیره شد و گفت:

- بدو برو تو اتاقت لباس خوب بپوش.

و بعد هم او را داخل اتاق هول داد و اخمو گفت:

- تا نگفتم بیرون نمیای.

- گشنمه.

به جهنم. اون تو می‌مونی تا ادب بشی که بار دیگه فکر فرار به سرت نزنه. -

ببخشید. -

در را به روی او بست که دل آسا با گریه به در کوبید و گفت:

تو رو خدا. غلط کردم. در و قفل نکن. -

بیشتر هق زد و گفت:

کپی_نشر_ممنوع#

[26.06.19 19:54] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❣ـَـَـَ

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

.دیگه فرار نمی‌کنم -

:در را که قفل کرد همکارش با دلسوزی گفت

.گناه داره -

.نداره -

:بی ربط مردمک چشمانش را چرخاند و گفت

.خوشگله -

:آرشاویر نگاهش کرد و تنها گفت

.بریم -

دوستش را تا اتاق مهمان بدرقه کرد و سپس خودش نیز به اتاق خودش رفت تا هم لباسش را عوض کند و هم استراحتی کوتاه داشته باشد. دقیقه‌ای بعد خاتون او را برای شام صدا زد و آرشاویر هم ببرون آمد و به اتاق مهمان رفت و دوستش را صدا

زد، سپس هر دو به طبقه اول رفتند و به سالن رسیده و رو به روی هم روی مبل نشستند که خاتون با پارچ دوغ آمد و روی عسلی نهاد و رو به آرشاویر گفت:

- پسرم؟ در اتاق این دختر و باز کردی؟

- نه.

- گناه داره. از عصر حبسش کردی. گرسنشه الان.

- بذار یه کم تنبیه بشه میارمش بیرون.

خاتون ناراحت رفت و منصور را در جریان گذاشت، منصور فوراً از جا بلند شد و سمت سالن رفت، هنوز آرشاویر قاشق غذا را بر دهان نگذاشته بود که منصور به او نزدیک شد و گفت:

- دکتر جان؟ پسرم، بیا برو در اتاق این دختر و باز کن غذات و هم می‌خوری.

آرشاویر قاشق اول را خورد و بعد کمی دوغ را نوشید تا غذا هضم شود و بعد هم گفت:

- باز نمی‌کنم.

- گناه داره. از حال می‌ره.

- اشکال نداره. دو تا دکتر تو این خونه هست، هیچیش نمی‌شه.

دوست آرشاویر خواست میانجی‌گری کند که منصور این بار گفت:

- بیا در و باز کن. من خودم حواسم بهش هست.

- دست از سر کچلم بردار.

- کلید و بده خودم باز می‌کنم.

- نمی‌دم. برو بذار شامم و بخورم.

همکار آرشاویر رو به او گفت:

- آرش جان؟ حالا این بار و کوتاه بیا.

آرشاویر پوفی کرد و گفت:

- الان میام.

و بعد هم سمت طبقه دوم حرکت کرد و منصور هم به دنبالش، وقتی رسید در را باز کرد دل آسا را روی تخت مچاله دید، کنارش رفت، بلندش کرد، نگاهی به چشمانش کرد و گفت:

- اشک‌هات و پاک کن. خوشم نمی‌آد هی اشک تمساح می‌ریزی.

دل آسا که بوی غذا به مشامش خورد، بیشتر دلش ضعف رفت و اشک‌هایش را پاک کرد و مظلوم گفت:

- بوی قیمه می‌آد.

سمت کمد رفت، آن را باز کرد و شال سبز رنگی برداشت و آن را بست و سمت دل آسا رفت و موهایش را پشت گوش او انداخت و شال را روی سرش تنظیم کرد و نگاهی به او کرد، سپس گفت:

- دختر خوبی باش. بار بعد تکرار بشه تنبیه‌ات و دو برابر می‌کنم. تفهیمِ؟

- بله.

- آفرین.

دستش را گرفت و از روی تخت بلند کرد و از اتاق بیرون رفت و خواست او را به منصور بسپرد که دل آسا خودش را به آرشاویر چسباند، آرشاویر او را از خود فاصله داد و بعد هم در حالی که دستش را گرفته بود سمت طبقه اول حرکت کرد و منصور هم به دنبالش، از پلکان که پایین رفتند و به طبقه دوم رسیدند، آرشاویر او را سمت آشپزخانه برد و روی صندلی نشاند و رو به بیتا و خاتون و منصور گفت:

- حواستون بهش باشه تا مهمونم بره.

و بعد هم از آشپزخانه خارج شد و به سالن رسید و رو به روی دوستش نشست و گفت:

- چرا غذات و نخوردی؟

- منتظر بودم بیای.

- واقعاً شرمنده.

- اشکالی نداره.

سپس هر دو مشغول غذا خوردن شدند، خاتون برای دل آسا غذا ریخت و جلویش گذاشت و گفت:

- بخور جون بگیری مادر.

دل آسا مشغول غذا خوردن شد، وقتی تمام شد، شرمگین رو به خاتون گفت:

- باز هم غذا دارین؟

- بله که داریم دخترم.

بشقابش را گرفت، بلند شد و کنار گاز رفت و برایش غذا ریخت و سمت میز رفت و روی صندلی نشست و غذای او را جلویش نهاد و گفت:

- بخور دختر عزیزم.

- ممنون.

و باز مشغول خوردن شد. وقتی غذایش تمام شد از خاتون تشکر کرد که خاتون گفت:

- نوش جونت عزیزم.

:دل آسا لبخندی زد و بیتا لبخندی به روی او زد و گفت

اسمت چیه؟ -

:دل آسا سکوت کرد که بیتا خودش زودتر گفت

من اسمم بیتاست. یه دختر دیگه هم هست اسمش شایسته - .است. حالا می‌آد باهاش آشنا می‌شی

اینجا خدمتکاری؟ -

نه. پدر و مادرم اینجا سرایه دار هستن منم هر موقع - .کمک‌شون می‌کنم

:بیتا کمی مکث کرد و بعد گفت

اسمت و نگفتی؟ -

.دل آسا -

.مثل خودت خوشگله -

.ممنون -

بیتا خواست دست او را در دست بگیرد که دل آسا دو دستش را عقب کشید و گفت:

- به من دست نزن.

- باشه.

مکث کرد و بعد گفت:

- باهام دوست می‌شی؟

- نه.

- مگه تا حالا دوست نداشتی؟

دل آسا چیزی نگفت و سکوت کرد که آرشاویر با صدای بلند او را صدا زد و بیتا گفت:

- دکتر صدات می‌کنه.

- ترسناکه.

- اگه ترسناکه چرا بهش پناه می‌گیری؟

باز دل آسا سکوت کرد که بیتا گفت:

- خودم دیدم.

مکث کرد و ادامه داد:

- دکتر خوشش نمی‌آد دو بار کسی و صدا کنه. تا عصبی نشده برو ببین باهات چی کار داره!

دل آسا بلند شده و سر به زیر از آشپزخانه خارج شد و سمت آرشاویر رفت، رو به روی او و همکار آرشاویر ایستاد که آرشاویر عامرانه گفت:

- بشین.

دل آسا اما همان‌طور ایستاد، آرشاویر اخمو دستش را گرفت و او را کنار خود نشاند و جدی گفت:

- ایشون همکارمه، هر چی ازت می‌پرسه درست جواب می‌دی.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[26.06.19 19:54] ,☾ ماه 𝓜 بغض ☽ ☾

[Forwarded from
ب ِ ـ ❄ ❗ غ ـ ـ ❄ ❗ ض ـ ـ ❗ ❄
❗ ❄ م ـ ❄ ❗ ❄ ا ـ ❄ ❗ ❄ ه ـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت12#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

دل آسا سرش را به سمت چپ به معنای " باشه " تکان داد که آرشاویر گفت:

واسه من سر تکون نده. فهمیدی چی گفتم یا نه؟ -

ب... بله. -

سپس نگاهی به همکار او کرد، خاتون و بیتا باهم آمدند و وسایل‌ها را جمع کردند و رفتند. آرشاویر نگاهی به دوستش کرد و دوستش خواست دست دل آسا را بگیرد که دل آسا به مبل چسبید و آرشاویر صدایش زد و رو به او گفت:

.آریا؟ دستت بهش بخوره جیغ می‌زنه -

:دوستش که آریا نام داشت، نیم‌نگاهی به آرشاویر کرد و گفت

.دختر خوبیه. جیغ نمی‌زنه -

:سپس رو کرد سمت دل آسا و گفت

خانواده‌ات کجا هستن؟ -

:دل آسا شروع به بازی با انگشتان خود کرد و گفت

.نمی‌دونم -

چطور نمی‌دونی؟ -

.نمی‌دونم -

پس کی تو رو برد بیمارستان بستری کرد؟ -

.دایی‌ام -

الان کجاست؟ -

.خونه‌اش -

.آدرسش و بهم بده -

چرا؟ -

:آرشاویر اخمی کرد و گفت

.آدرس و بهش بده -

.نمی‌خوام می‌خواد منو تحویل دایی‌ام بده. من پیشش نمی‌رم -

و بعد هم فوری بلند شد و از پلکان بالا رفت و سمت طبقه دوم دوید، آرشاویر رو کرد سمت آریا و گفت:

.می‌تونی آدرسش و از بیمارستان بگیری -

.رفتم گرفتم اما انگاری خونه‌اش و تغییر داده -

.الان درستش می‌کنم. چند لحظه صبر کن -

.باشه -

آرشاویر بلند شد و به طبقه دوم رفت و بدون در زدن وارد اتاق دل آسا شد و او را کنار در نشسته دید، او را بلند کرد و سمت تخت برد و او را روی تخت نشاند و گفت:

.سرت و بگیر بالا و نگاهم کن -

:دل آسا همان‌طور سر به زیر و مظلوم گفت

- می‌خوای من و تحویل دایی‌ام بدی. من دوسش ندارم.
.زندایی‌ام من و می‌زنه، اذیتم می‌کنه

- تو تا دوره درمانت تموم نشه و درمان نشی اجازه نمی‌دم از
.این خونه خارج بشی. حالا آدرس و بگو

- اگه بفهمه من آدرس دادم من و می‌زنه.

- من و ببین.

:دست زیر چانه‌اش برد و سر او را بلند کرد و گفت

- هیچ‌کس حق نداره به افراد خونه‌ی من دست بلند کنه، آریا
فقط می‌خواد کمکم کنه تا حالت زودتر خوب بشه. الان هم نذار
.بار سوم تکرار کنم. زود آدرس و بده

- ورامین زندگی می‌کنه.

- کجای ورامین؟

- نمی‌دونم.

:خیلی جدی پرسید

دل آسا؟ هوس صندلی برقی کردی؟ -

چانه‌اش لرزید و با بغض گفت:

به‌خدا نمی‌دونم. فقط می‌دونم ورامین خونه خریده -.

باشه -.

او را روی تخت خواباند و پتو را رویش نهاد و گفت:

استراحت کن -.

اون آقاهه مزاحمم نمی‌شه؟ -

اون آقاهه اسم داره اسمش هم آریاست و بعد هم کاریت - نداره. محرمت هم هست دکتره.

دوست ندارم نزدیکم بشه -.

و بعد هم پتو را روی سرش انداخت و گفت:

مشکوک می‌زنه -.

آرشاویر چیزی نگفت، از اتاقش خارج شد و در را قفل کرد و باز گریه‌های شبانه‌ی دخترک بود که بی‌صدا می‌گریست.

🌹🕊 کپی_نشر_ممنوع#

[27.06.19 20:30] ,🌖 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌖

[Forwarded from
ب❗❄ـَـّـْ❗❄غـَـّـْ❗❄ض❗❄ـَـّـْ❗ ❄
❗❄مـَـّـْ❗❄ا❗❄هـَـّـْ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#13

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

روز بعد که شد، مثل همیشه صبح زود آرشاویر به بیمارستان رفته و هنگام ظهر به خانه برگشت، عادت داشت همیشه وقتی از سرکار می‌آید قبل از هر کاری حمام کند، پس اولین کاری که کرد، به حمام رفته و دوش پانزده دقیقه‌ای گرفت و لباس

مناسبی تن کرد و با صدای خاتون که پشت در اتاقش او را صدا می‌زد، سمت در اتاق رفته، آن را باز کرد و بیرون رفت و گفت:

- چی شده خاتون؟

- پسرم؟ بیا قبل ناهار در اتاق این دختر و باز کن.

- باشه.

با مکث کوتاهی گفت:

- شما برو، الان میایم.

خاتون لبخندی به روی او زد و گفت:

- خیر ببینی پسرم.

آرشاویر لبخند پر محبتی به روی خاتون زد و او رفت و آرشاویر سمت اتاق دل آسا حرکت کرد و قفل را چرخاند و در را باز کرد و او وسط اتاق روی زمین نشسته و با چشمانی اشکی دید، نزدیک شد و سعی کرد مهربان باشد، پس با لحن آرامی پرسید:

- چی شده دل آسا؟ واسه چی گریه میکنی؟

با بغض و لحن مظلومی با چشمان خیس از اشکش به او خیره شد و گفت:

- خیلی بی رحمی، هیچ دکتری مثل تو نیست. واسه چی در و قفل میکنی؟

- برای اینکه دختر بدی هستی و فرار میکنی.

اخم کرد و این بار با لحن تخسی گفت:

- یه عالمه بادیگارد تو خونه و بیرون خونه داری. چطوری میخوام فرار کنم؟

- خیلی خب. از امروز آزادی ولی...

حرفش را قطع کرد و انگشت اشاره‌اش را جلوی او تکان داد و تهدیدوار گفت:

- ولی وای به حالت بفهمم کار خطایی کردی یا در رفتی. وقتی بگیرمت تنبیه‌هات مثل تنبیه‌های قبل نیست. سخت‌تر. فهمیدی دل آسا؟

اشک‌هایش را پاک کرد و دو بار سرش را تکان داد و خوشحال گفت:

- آره.

آرشاویر خیره چشمانش شد و گفت:

- آفرین.

بعد هم خواست دستش را بگیرد و او را بلند کند که دل آسا عقب کشید و گفت:

- به من دست نزن.

اخم کرد، باز خواست دست او را بگیرد که باز او عقب کشید و آرشاویر گفت:

- خیلی خب. بلند شو بریم ناهار.

از روی زمین بلند شد، که آرشاویر گفت:

- روی سرت یه چیزی بذار.

دل آسا شرمگین از روی تخت شالش را برداشت و سر کرد، آرشاویر از اتاق او بیرون رفته و دل آسا هم به دنبال او... از

پلکان مارپیچ که پایین می‌رفتند دل آسا نفس نفس زنان روی پلکان نشست و در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

- چه‌قدر پلکان داره.

- پاشو راه بیا.

- یه کم بشینم.

آرشاویر یک پلکان پایین‌تر از او رو به رویش نشست و گفت:

- از کِی آسم داری؟

- پنج سالی میشه.

- چی شد آسم گرفتی؟

- زیاد از عطر و اُدکلن استفاده می‌کردم باعث شد ریه‌هام مشکل ساز بشه.

آرشاویر نوچ نوچی کرد و پرسید:

- حالت جا اومد؟

- آره.

.پس پاشو بریم -

دل آسا بلند شده و همراه او از پله‌ها پایین رفت، سپس با هم به آشپزخانه رفتند و همگی کنار هم در سکوت غذایشان را خوردند. آرشاویر از روی صندلی بلند شد و در حالی که از آشپزخانه خارج می‌شد، دل آسا را مخاطب قرار داد و گفت:

.یک ساعت دیگه آماده میشی میای مطب -

و بعد هم رفت، دل آسا غذایش را تمام کرده و از خاتون تشکر نموده و سپس خواست بلند شود که بیتا گفت:

.بشین یه کم حرف بزنیم. حالا تا یک ساعت مونده -

دل آسا چیزی نگفت و نشست، خاتون شروع به جمع کردن ظروف شد و آن‌ها را داخل سینگ نهاد، سپس مشغول شستن شد، بیتا خواست چیزی بگوید که دل آسا بلند شده و بیقرار گفت:

.من میخوام برم پیش گل‌ها -

.منم میام -

دل آسا حرکت کرد و بیتا هم دنبال او، از خانه خارج شده و سمت گل‌هایی رفته که عطرشان از چند فرسخی آدم را مست می‌کرد و بوی رایحه‌اش تا عمق جانت فرو می‌رفت، دل آسا نفسی کشید و بوی خوش شکوفه‌ها را به ریه‌هایش کشید و کنار گل‌ها نشست و خیره به آن‌ها گفت:

- من عاشق گل‌هام.

- آره. قشنگن.

بیتا هم کنار او روی زمین نشست، دل آسا با دیدن درخت آلوچه (گوجه سبز) که پر بود از میوه‌ی سبز دهانش آب افتاد و آب دهانش را قورت داده و رو به بیتا مظلوم پرسید:

- میتونم آلوچه بچینم بخورم؟

بیتا با لبخند گفت:

- آره.

- دکتر دعوام نمیکنه؟

- نه.

دل آسا با ذوق رازقی بلند شد و کنار درخت آلوچه ایستاد و چند آلوچه چید و سر جای قبلی نشست و به بیتا هم تعارف کرد. اولین آلوچه را خورد و با دیدن دختری از فاصله نه چندان دور که داشت می‌دوید رو به بیتا گفت:

- اون کیه؟

بیتا به عقب خیره شد و بعد به دل آسا گفت:

- شایسته است. احتمالاً دیرش شده داره میره سر کار.

- کجا کار میکنه؟

- بهتره بگی کجاها کار میکنه؟!

دل آسا گنگ به او خیره شد که بیتا گفت:

- روزهای زوج دانشگاه داره. البته فقط صبح‌ها، کلاساش و صبح‌ها گرفته. روزهای فرد هم صبح‌ها تو دانشگاه کار میکنه و عصر به بعد حسابدار سه هتلِ. البته اینم بگم‌ها! روزهای زوج هم بعضی اوقات پیش بیاد کار میکنه.

- چرا توی خونه نمیاد؟

.میاد. چون همیشه تو اتاقتی، نمی‌بینیش -

.همیشه که نیستم -

.خب اون هم سرش شلوغه -

یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟ -

.نه بگو من جنبه‌ام بالاست -

.خیلی حرف میزنی -

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🎻

[27.06.19 20:30] ,🌜 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 🌜

[Forwarded from
ب❣ـَـّـَـّـَـّ

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

بیتا خندید و گفت:

- آره همه میگن. ولی تو ساکتی.

- اوهوم.

دندانی به آلوچه‌اش زد و در حالی که آن را با ولع می‌خورد، گفت:

- اوم! خیلی ترش و خوشمزه است.

- دوست داری باز هم بچین.

- نه زیادی معده‌ام اذیت میشه.

- مشکل معده داری؟

- نه.

- اشکال نداره بهت بگم دلی؟

.نه -

باهام دوست میشی؟ -

:دل آسا آلوچه‌اش را خورد و گفت

.نه -

پس چرا داری باهام حرف میزنی؟ -

.چون تو داری با من حرف میزنی -

بعد هم به گل‌ها خیره شد، بیتا نه آن که ناراحت شده باشد، ولی :بلند شد و گفت

.باشه. تو با گل‌ها خوش باش. من برم -

.خدافظ -

بیتا که رفت دل آسا به رفتن او خیره شد و با خود اندیشید که حتماً بیتا از برخورد او ناراحت شده، بی‌خیالی طی کرد و بعد هم به گل‌ها خیره شد و آلوچه‌ی دیگری بر دهان نهاد و آن را مزه مزه کرد و خورد. آن‌قدر غرق گل‌ها شده بود که زمان از دستش

در رفته و با صدای بلند آرشاویر ترسیده بلند شد و به آرشاویر خیره که او جلو آمد و مچ دست ظریف او را گرفت و گفت:

چرا صدات می‌کنم جواب نمیدی؟ -

حواسم نبود. ببخشید. -

مچ دستش را رها کرد و گفت:

دنبالم بیا. -

و راه افتاد، دل آسا هم دنبال او حرکت کرد، وقتی که به مطب نزدیک شدند، آرشاویر کلید را درونِ مغزیِ در چرخاند و آن را باز کرد و رو به دل آسا گفت:

برو تو. -

دل آسا با کمی تعلل داخل رفت و آرشاویر وقتی وارد مطب شد در را پشت سرش بست که دل آسا ترسیده به در بسته خیره شد و آرشاویر عادی گفت:

برو جلو. -

ولی دل آسا همچنان به در بسته خیره بود، آرشاویر از بازوی او گرفت و دنبال خود کشاند، وقتی به تخت رسید، رهایش کرد و گفت:

- بشین رو تخت.

با درنگ نشست، آرشاویر هم صندلی را از کنار تخت برداشت و جلوی او نهاد و رو به رویش نشست و گفت:

- خب بگو.

- چی رو؟

- همون چیزی که باعث شد این‌طوری منزوی و افسرده بشی!

مظلوم سر به زیر برد و با لحن آرامی گفت:

- وقتی بهش فکر می‌کنم اذیت میشم.

- منم بهت کمک می‌کنم که اذیت نشی، هوم؟

- من دوست ندارم به گذشته فکر کنم.

- ولی با گفتن چیزهایی که از گذشته میگی و اذیتت میکنن آروم میشی.

.ولی بعدش داغون میشم -

خب پس من چه‌کاره‌ام؟ اینجا هستم که نذارم به اون مرحله -
.برسی

.ولی می‌رسم -

:مهربان گفت

.به من نگاه کن -

دل آسا سرش را بلند کرد و مجذوب چشمان جذاب او شد و
:ناراحت گفت

.سخته -

ببین دل آسا! تو به من اعتماد داری؟ -

چیزی نگفت و همان‌طور به دهان او خیره شد، که آرشاویر ادامه
:داد

.بهم اعتماد داشته باش. من دکترت هستم -

:باز هم چیزی نگفت که آرشاویر نفس کوتاهی کشید و گفت

- خب حالا حرف بزن.

دل آسا با لحن مظلوم و چشمانی که ترس درونشان به وضوح نمایان بود پرسید:

- بعد من و میبری تو اون اتاق ترسناکه؟

آرشاویر که ترس درون چشمان او را خوانده بود، با لبخندی محو گفت:

- اگه دختر خوبی باشی و همکاری کنی نه.

- خب چی باید بگم؟

- از اول بگو چی شد کارِت به اینجا رسید!

دل آسا سکوت کرد و با انگشتان دستش ور رفت، استرس داشت از گفتن چیزی که تمامش را بر باد داده بود حتی تمام آرزوها و آمالش را، ترس داشت از گفتن حقیقت، آهسته پرسید:

- میشه بذاری یه روز دیگه؟

- ببین دل آسا! یه روز دیگه با الآن هیچ فرقی نداره، پس بهتره که حرف بزنی.

:با مکث کوتاهی گفت

.زود باش دختر خوب، من منتظرم -

:دل آسا با کمی درنگ لب‌هایش را از هم باز کرد و به حرف آمد

هفده سال داشتم فقط که بهم خبر دادن برم بیمارستان، رفتم - و دیدم که... دو نفر شبیه پدر و مادرم بودن که انگار توی تصادف مُردند. پدر و مادرم و از دست دادم و برام فقط یه خواهر موند و یه داداش. تو اوجی که نوجوان بودم و به محبت‌شون نیاز ...داشتم کنارم باشند رهام کردند و الان

بغضی بر گلویش ماندگار شد و سیبک گلویش بالا و پایین شد، سخت‌تر این بود بیان چیزی که هنوز هم با آن کنار نیامده بود و باورش نداشت و حس می‌کرد که آن‌ها زنده‌اند و قصد اذیت کردنش را دارند و از او دور شده‌اند. گریه‌اش را نتوانست کنترل کند و لغزش و سوزش اشک را پشت پلک‌هایش حس کرد، :ناخواسته پلکی زد که اشک‌هایش روان شد و با بغض گفت

بهم گفتن که پدر و مادرم الان زیر خروارها خاک خوابیدن، - ولی نخواستم ببینم، ندیدم تا حالا، نمی‌خوامم ببینم. چون میدونم اونا زنده‌ان و ازم دور شدن.

از کجا میدونی اونا زنده‌ان؟ -

میدونم. -

چرا فکر میکنی ازت دور شدن؟ -

چون میخواستن توی بچگی زود شوهرم بدن و من دوست - داشتم درس بخونم. به خاطر همین اذیت‌شون می‌کردم. من میدونم زنده‌ان، اونا زنده‌ان. اونا من رو نمیخوان چون دختر بدی بودم براشون.

آرشاویر دست او را گرفت و مهربان گفت:

تو دختر بدی نیستی. فقط لجبازی. -

اگه به حرف‌شون گوش می‌کردم ازم دور نمی‌شدن. ولی خب - آینده منم مهم بود.

گریست و با گریه و بغض گفت:

🌹🍃 کپی_نشر_ممنوع#

[27.06.19 20:30] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـّـّـْـْـّـّـَـَـ❣❄غـَـَـّـّـْـْـّـّـَـَـ❣❄ض❄❣ـَـَـّـّـْـْـّـّـَـَـ❣❄
❣❄م❄❣ـَـَـّـّـْـْـّـّـَـَـ❣❄ا❄❣ـَـَـّـّـْـْـّـّـَـَـ❣❄هـَـَـّـّـْـْـّـّـَـَـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#15

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

من مثل دخترای دیگه جُنب و جوش نداشتم که بخوام زود - ازدواج کنم. درس برام توی اولویت بود.

بیشتر گریست، شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد و با هق هق گفت:

دلم براشون تنگ شده. دلم واسه مامان بابام تنگ شده. دلم - میخواد برم پیداشون ک نم و باز هم مثل قبل باهاشون بگم و بخندم.

سرش را روی زانوانش نهاد و هق هق‌هایش بلند شد. آرشاویر از روی صندلی بلند شد و سر دل آسا را بلند کرد و او را روی تخت خواباند و مهربان گفت:

- آروم باش دل آسا.

دل آسا اما آرام نمی‌شد و هق هق‌هایش داشت روی اعصاب آرشاویر یورتمه می‌رفت. آرشاویر که دیگر دید کاری نمی‌تواند پیش ببرد و با این اوضاع او هم نمی‌توانست چیزی بگوید مشغول آماده کردن سرنگ آلپرازولام شد، وقتی که آن را آماده کرد، روی میز بلند و مستطیلی شکلی که فلزی بود نهاد و دست دل آسا را با دست دیگر گرفت و خواست استریل را روی دست او بزند که دل آسا عقب کشید و با دیدن سرنگ کنار او، ترسیده عقب کشید و نگاهش به سرنگ خورد با گریه گفت:

- من میخوام برم بیرون.

سپس خواست بلند شود که آرشاویر فشاری به پهلوی آورد و او را مجبور به خواباندن کرد و جدی گفت:

- دستت و باز کن مشت.

- من سرنگ نمیزنم. نمی‌خوام.

- میزنی.

الکل را روی بالای بازوی او زد و گفت:

- دست و کن شل.

- نمیخوام.

- خیلی خب خودت خواستی.

سرنگ را برداشت و به تقلاها و گریه‌هایش اهمیتی نداد و آلپرازولام را تزریق کرد. کم کم بی جان و بدنش شل شده و در آخر چشمان خیسش بسته شد و به خواب رفت، آرشاویر با دیدن چهره‌ی او، به این فکر کرد که با دکتر راسخ تماس بگیرد و آدرس بهشت زهرایی که پدر و مادر دل آسا در آن دفن بودند را از او بگیرد و در اولین قدم دل آسا را با این واقعیت که پدر و

مادر او دیگر زنده نیستند برخوردار کند. سپس هم روی صندلی نشست و منتظر ماند تا دل آسا بیدار شود.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[28.06.19 15:08] ,🌔 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌔

[Forwarded from
ب❄ـَـّـً❣غـَـّـً❣ض❄ـَـّـً❣ ❄
❣م❄ـَـّـً❣ا❄ـَـّـً❣هـ❄ـَـّـً
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت16 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

دقیقه‌ها شده بود و همان‌طور نشسته و به او خیره بود، از روی صندلی بلند شد و " پوف " کلافه‌ای کشید، سمت رو به رو رفت

و به تلفن نزدیک شد، آن را برداشت و شماره دکتر راسخ را گرفت، روی بوق سوم صدای او به گوشش رسید:

- الو؟

- سلام دکتر.

- سلام پسرم. چه خبر؟ چه احوال؟

- هی، میگذره. شما خوبی؟

- به لطفت پسرم.

با اندکی درنگ گفت:

- بگو می‌شنوم.

- آدرس بهشت زهرایی که پدر و مادر دل آسا دفن هستن و میخوام.

- یادداشت کن.

- بگید حفظ می‌کنم.

پس از گرفتن آدرس کمی خوش و بِش کرده و بعد هم با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کردند. آرشاویر سمت تخت رفته و نگاهش به ساعت دیوار خورد که کم کم داشت یک ساعت می‌گذشت، نگاهی به دل آسا کرد و او را با چشمانی باز دید. پرسید:

- از کِی بیداری؟

- تازه بیدار شدم.

با مکث کوتاهی با لحنی سرشار از مظلومیت گفت:

- میشه برم بیرون؟

- آره. بیا پایین بریم.

از روی تخت پایین آمده و خواست برود که آرشاویر او را نگه داشته و شال را روی سر او مرتب کرده و اخمو گفت:

- هر دفعه باید تذکر بدم خودت و پوشش بدی؟

فوری گفت:

- ببخشید.

اخم روی صورت آرشاویر از بین رفته و سمت در حرکت کرد و دل آسا هم دنبال او... وقتی از مطب خارج شدند، سمت عمارت حرکت کردند، آرشاویر در حالی که با گام‌های بلند سمت خانه حرکت می‌کرد، دل آسا را که پشتش در حال حرکت بود را مخاطب قرار داده و گفت:

- دوست داری میتونی تو حیاط گشت بزنی و بری پیش گل‌ها.

دل آسا خوشحال تشکر کرد که آرشاویر سمتش برگشت و جدی گفت:

- یادت باشه سمت کلبه نمیری. تفهیم؟

- بله.

پشت کرد و رفت و دل آسا با ذوق سمت گل‌ها دوید و رو به بابا رحیم که داشت به گیاهان آب می‌داد کرد و با لبخند وافری گفت:

- سلام بابا رحیم.

بابا رحیم سر بلند کرد و به او خیره شد و با لبخند گفت:

سلام به تو دختر گلم. حالت خوبه؟ -

آره خوبم. میشه منم آبیاری‌شون کنم؟ -

با عطوفت گفت:

چرا نشه؟ -

آبپاش را به دست او داد و گفت:

مراقب باش دخترم. -

چشم. -

با تمام حواسش با عشق شروع به آبیاری آن‌ها کرد و بعد هم کارش تموم شد، آبپاش را دست بابا رحیم داد و تشکر کرد، بابا رحیم خواست مهربان دستی بر سر بکشد که دل آسا عقب کشید و بابا رحیم به روی او نیاوُرد و با لبخندی گفت:

اسمت چیه دخترم؟ -

دل آسا. -

چه اسم خوشگلی. -

.ممنون -

:با مکث کوتاهی گفت

.من برم فعلاً -

.برو دخترم -

دل آسا از او فاصله گرفت و مشغول گشتن شد، هر جا را که پا می‌نهاد چشمش بادیگارد می‌خورد، راه فراری نداشت و اگر هم میطخواست فرار کند با وجود این همه بادیگارد نمی‌توانست. با خودش فکر کرد که باید نوعی این بادیگاردها را خواب می‌کرد، ولی چطوری؟ هر چه فکر می‌کرد راهی به نظرش نمی‌آمد، دمغ و با لبانی برچیده سمت عمارت حرکت کرد، نا خود آگاه نگاهش به کلبه‌ی خورد که آرشاویر تاکید کرده بوو سمت آن نرود، کنجکاو و مشتاق بود تا بداند درون آن کلبه چیست؟! ولی وارد خانه شد، چون حوصله دردسر نداشت و به وقتی موکول کرد که آرشاویر خانه نباشد که او را تنبیه یا توبیخ کند. سمت پلکان رفت و آن‌ها بالا، تا به اتاق خودش برود که آرشاویر از مقابل او :داشت پایین می‌آمد که دل آسا با دیدن او گفت

چرا نمیذاری برم تو اون کلبه؟ -

آرشاویر کیف سامسونت را با دست دیگر نگه داشت و در حالی که از پلکان پایین می‌رفت، گفت:

فضولی موقوف. -

دل آسا ادای او را در آورد و بعد هم با عجله سمت اتاقش رفت، وارد که شد برای بار چندم سعی کرد در تراس را باز کند، اما موفق نشد و انگار واقعاً در آن قفل بود. لب برچید و رفت و روی تخت نشست، بی حوصله بود و با خودش فکر کرد کاش کتاب مطالعه داشت و حالا می‌توانست بخواند. آهی افسوس بار سر داد و بلند شد تا با دیدن آیینه نگاهی به خود کند، چند روز یا چند وقت بود که مقابل آیینه قرار نگرفته بود؟ اصلاً چهره‌ی خودش را به یاد نداشت، مقابل آیینه قدی قرار گرفت و با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و چشمان گود رفته‌اش حالش گرفته شد و متعجب با خودش گفت:

یعنی این مدت این‌قدر داغون بودم؟ چطور من رو تحمل - کردن و چیزی نگفتن؟

دلش می‌خواست با دیدن چهره‌ی خودش زار بزند، ولی با دیدن وسایل آرایشی روی میز که آرشاویر گفته بود او می‌تواند استفاده کند خوشحال رژ یاسی رنگی برداشت و نرم روی لب‌هایش کشید. آن را سر جایش قرار داد و بعد هم به آیینه خیره شد، دیگر چهره‌اش حتی با زدن یک رژ کوتاه هم به کل تغییر کرده بود و زیبایی‌اش دو صد برابر شده بود، ولی گودی و سرخی چشمانش ذوق وافر او را کور می‌کرد، موهای جلویش را با دست صاف کرده و فرق کج نهاد و بعد هم رفت روی تخت نشست، حوصله‌ی در اتاق ماندن را نداشت ولی حوصله هم نداشت از اتاق بیرون برود و بیتا را تحمل کند، از نظر او بیتا دختر پر حرفی بود و سرش را درد می‌آورد. دلش می‌خواست سیستم داشته باشد تا در فضای مجازی خودش را سرگرم کند.

#کپی_نشر_ممنوع

[28.06.19 15:08] , ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب ـِـّـْ❣❄غـِـّـْ❣❄ض ـِـّـْ❣❄
❣❄مـِـّـْ❣❄ا ـِـّـْ❣❄هـِـّـْ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#17

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

بلند شد و از روی میز آرایش گوشی‌اش را برداشت و باز روی تخت نشست و کمی با گوشی‌اش ور رفت و بعد هم آن را گوشهء تخت پرت کرد، وقتی شارژ پولی نداشت که بسته بزند چه فایده! دمغ روی تخت ولو شد و چشمانش را بست و به خواب فرو رفت، وقتی چشمانش را باز کرد، نگاهی به ساعت گوشی‌اش کرد و متوجه شد که دو ساعت تمام خواب بود و حالا هوا داشت غروب می‌کرد. سمت پنجره‌ی اتاق رفت و آن را باز کرد و لبه‌ی پنجره نشست و به حیاط بزرگ و بادیگاردها خیره شد، آهی

کشید و به آسمان خیره شد، خورشید غروب کرده و نیمه پنهان ماه در آسمان ظاهر شد. دلش به حال خودش سوخت، دقیقاً مثل ماه تنها بود. تنهایی را به هر چیزی ترجیح می‌داد و دوستی با مذکر و مؤنث را یک تباهی می‌دانست و نمی‌خواست با کسی دوستی کند، وقتی به گذشته فکر می‌کرد که چطور آسیب دید نه حتی از جنس مذکر بلکه حتی از جنس خودش هم بیزار بود. آن‌قدر به ماه تابان و نورانی خیره شده بود که حتی نمی‌دانست چطور اشک‌های بهاری‌اش روی گونه‌هایش سُر خورده‌اند، بلند شد و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و خواست روی تخت بنشیند که آرشاویر بدون تقه‌ای به در زدن، وارد اتاق او شد و در را بست، دل آسا ایستاد، آرشاویر نزدیک شد و روی تخت نشست و رو به او گفت:

- بشین.

دل آسا سر به زیر با فاصله از او روی تخت نشست و گفت:

- امشب زود اومدین!

- مریض زیاد نداشتم.

کازم داشتین؟ -

.آره، اومدم بهت بگم واسه فردا آماده باشی باید بریم جایی -

:دل آسا سرش را بلند کرد و پرسید

کجا؟ -

.می‌فهمی -

آرشاویر بلند شد و خواست برود که دل آسا فوری بلند شد و :هول هولکی صدایش زد

آقای دکتر؟ -

آرشاویر برگشت و سوالی به او خیره شد که دل آسا با اشاره‌ای :کوتاه به در تراس، گفت

میشه در تراس و باز کنین؟ -

واسه چی؟ -

.دلم می‌خواد برم روی تراس -

آرشاویر سمت تراس رفت و کلید را از جیب خود در آورد و آن را درونِ مغزیِ تراس برد و بازش کرد، بعد هم سمت در ورود و خروج حرکت کرد و گفت:

- ولی وای به حالت فکر فرار به سرت بزنه.

دل آسا خوشحال سمت تراس رفت که آرشاویر صدایش زد و گفت:

- یه ساعت دیگه میای شام.

و بعد هم رفت، دل آسا وارد تراس شد و به هوای تاریک خیره شد، بوی سرما که به تنش خورد لحظه‌ای لرزید، ولی وقتی که داشت از این هوای خوب لذت می‌برد، نفس عمیقی کشید و سرما را به ریه‌هایش فرستاد و بلعید. با خودش فکر کرد کاش همیشه بدنش سرد می‌شد و می‌خوابید و هیچ‌وقت هم این آرزویش بر آورده نمی‌شد. روی تراس بود که از کنار تراس صدایی شنید.

- هوی؟ دلی؟ اینجام.

سرش را چرخاند و به تراس رو به رو خیره شد و بیتا را خندان دید و گفت:

- تو هم اتاقت بغل اتاق منه؟

- دوست داری بیای اتاقم و ببینی؟

- دکتر دعوام نمیکنه؟

- نه. بیا.

- واقعاً بیام؟

- آره بیا.

دل آسا لبخند خوشحالی زد و از تراس خارج شد و از اتاق بیرون رفت، دلش می‌خواست ببیند دکوراسیون اتاق او چگونه است؟! پس وقتی به در اتاق او نزدیک شد تا آمد تقه‌ای به در بزند بیتا در را باز کرد و گفت:

- بیا تو.

دل آسا وارد اتاق او شد و با دقت به اجزای اتاق او خیره شد و با ذوق وافری گفت:

- وایی! چه‌قدر عروسک روی دیوار اتاقت نصبه.

بیتا خودش را روی تخت ولو داد و گفت:

- من عاشق عروسک‌هام.

- منم خیلی دوست دارم.

- هر کدوم و دلت میخواد بردار.

دل آسا همان‌طور ایستاده به عروسک‌ها خیره شد و گفت:

- نه. نمیخوام. اینا مال تواِ.

- جدی گفتم.

- ممنون.

- میتونم توی کمدت و ببینم؟

- آره ببین.

دل آسا با کنجکاوی در کمد را باز کرد و چشمانش درخشید و لبخند بر لب گفت:

- وای توی کمد و عکس بازیگر چسبوندی؟ چه خوشگلن.

- آره. اونا بازیگرای مورد علاقه‌ام هستن.

دل آسا در کمد را کامل باز کرد و به پوستر روی کمد اشاره کرد و گفت:

- این کیه؟

- شاهرخ استخری.

- شاهرخ اسم قشنگیه.

- آره. یه اسم باستانی هم هست.

پس از آن که همه‌ی عکس‌ها را دید در کمد را بست و گفت:

- قفسه کتاب نداری؟

- راستش زیاد اهل مطالعه و اینا نیستم. ولی درس خون هستم‌ها! یه قفسه کوچولو هم دارم.

به کنار کمد اشاره کرد و گفت:

- اون هم کتابام.

- میتونم ببینمشون؟

.آره. ببین -

دل آسا کنار قفسه نشست، سپس یکی از کتاب‌ها را برداشت و بازش کرد " راز یک سوگند " خلاصه‌ی کتاب را که خواند، خوشش آمد و با ذوق گفت:

وای! این باید رمان قشنگی باشه. بهم امانت میدی بخونمش؟ - .فردا بهت پس میدم

.دوست داری مال خودت -

زیادی خجالتی بود و هر چیزی که بیتا به او میطداد قبول نمی‌کرد. پس گفت:

.نه ممنون -

بیتا که سعی می‌کرد از هر راهی وارد شود تا نظر او را جلب کند و با او دوست شود انگار موفق نبود. دل آسا کتاب‌ها را یکی یکی دید زد و بعد هم بلند شد و پرسید:

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[28.06.19 15:08] ,𓅓 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓅓

[Forwarded from
ب̤̈ـ̈ـ̈ـ̈❢❋غـ̈ـ̈ـ̈ـ̈❢❋ض̤̈ـ̈ـ̈ـ̈ـ̈❢ ❋
❢❋مـ̈ـ̈ـ̈❢❋ا̤̈ـ̈ـ̈❢❋هـ̈ـ̈ـ̈
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

□⚡ پارت18#

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

رمان زیاد میخونی؟ -

.آره -

.توشون کتاب پزشکی پیدا نکردم -

.آقا آرش زیاد داره. میخوای بهش بگو شاید بهت داد -

آقا آرش کیه؟ -

- دکتر دیگه! البته اسمش این نیست.

- پس اسمش چیه؟

- آرشاویر.

- چه اسم جذابی.

با کمی مکث گفت:

- یعنی بهش بگم بهم میده؟

- نمیدونم.

- باشه ممنون.

باز مکث کرد و گفت:

- دکوراسیون اتاقت خیلی قشنگه.

- مرسی.

بیتا نگاهی به ساعت دیوارِی اتاقش کرد و از روی تخت بلند شد، لباسش را مرتب کرد و گفت:

- بریم؟ دیگه نزدیک شامِ.

- باشه.

بعد هم همراه او از اتاق خارج شد، دل آسا وارد اتاق خود شد و کتاب را روی میز آرایش نهاد و بیرون رفت و با بیتا خواستند از پله‌های مارپیچ پایین برود که بیتا گفت:

- میدونی بعضی اوقات از اینجا سُر میخورم. یه حالی میده.

- خطرناکه.

- نه بابا.

روی نرده نشست و گفت:

- حالا تماشا کن.

و بعد هم خودش را رها کرد و همان که روی آخرین پله فرود آمد، آرشاویر با اخم جلویش ظاهر شد و بیتا لبخند دندان‌نمایی زد و او گفت:

- از رو نمیری نه؟ چند دفعه گفتم سُر نخور خطر داره؟ هوم؟

- می‌خواستم به دل آسا نشون بدم.

- بیخود. نبینم هوایی‌اش کنی. بدو برو.

- باشه.

بیتا ایستاد که آرشاویر پرسید:

- برو دیگه.

- منتظرم دل آسا بیاد پایین.

همان لحظه دل آسا پایین آمد و نفسی کشید و گفت:

- چه‌قدر پله‌هاش زیاده.

و با دیدن آرشاویر ساکت شد و شروع به نفس نفس زدن کرد و آرشاویر پرسید:

- حالت خوبه؟

دل آسا نفس نفس زنان گفت:

- خو... خوبم.

آرشاویر سری تکان داد و بی توجه به آن‌ها از پله‌ها بالا رفت و بیتا و دل آسا هم با همدیگر به آشپزخانه رفتند.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[30.06.19 20:27] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
ب❄❗ـَـّـْغ❄❗ـَـّـْض❄❗ـَـّـْ❄
❗❄مـَـّـْ❄❗اَـّـْ❄❗هـَـّـْ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت19 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

پس از آن که شام‌شان را خوردند، هر کسی به اتاق خودشان رفتند و خوابیدند.

روز بعد که شد آرشاویر تقه‌ای به در اتاق بسته‌ی دل آسا زد و گفت:

آماده شدی؟ -

دل آسا رژ کمرنگی زد و بعد هم کیف به دست بیرون رفت که آرشاویر با دیدن او اخم کرد و با اشاره‌ای به لب‌های او خشک گفت:

- بدو برو پاکش کن.

دل آسا با گونه‌هایی سرخ شده سر به زیر برد و رفت و رژ را پاک کرده و آمد، این بار آرشاویر با دیدن او لبخند پیروزمندی زد و سمت پلکان رفت و دل آسا هم دنبال او، وقتی از پلکان پایین رفتند آرشاویر خاتون را صدا زد که او آمد و با عطوفت گفت:

- جانم پسرم؟

- ناهار زیاد تدارک نبین. ما ناهار خونه نمیایم.

- باشه پسرم.

و بعد هم رفت، دل آسا پر از استرس به خاتون خیره شد و پرسید:

- شما میدونی من رو کجا میخواد ببره؟

.نه دخترم. برو تا دادش در نیومده -

:هم‌زمان صدای داد آرشاویر بلند شد

دل آسا؟ -

:خاتون دل آسا را به جلو هول داد و گفت

.برو دخترم. برو تا عصبی نشده -

دل آسا رفت و وقتی به او رسید، آرشاویر دست او را گرفت و دنبال خود کشاند و سمت پارکینگ رفت و ماشینش را با ریموت باز کرد و در جلو را باز کرد و او را داخل ماشین نشاند، بعد هم خودش سوار شد و ماشین را روشن نموده و از خانه خارج شد، دل آسا کمی به خیابان‌ها خیره شد و بعد نگاه از خیابان گرفت و به نیمرخ آرشاویر خیره شد و گفت:

کجا می‌ریم؟ -

.می‌فهمی -

دیگر چیزی نگفت، و بقیه راه، این تنها سکوت بود که درون ماشین حکم فرمانی می‌کرد، دقیقه‌ای بعد آرشاویر با ماشین

وارد بهشت زهرا شد و جایی فرمان را چرخاند و ماشین را خاموش کرد و با نیم‌نگاهی به دل آسا گفت:

- پیاده شو.

دل آسا اما پر استرس که حتی دلش هم گواهی بد می‌داد، شروع به جویدن ناخون‌هایش کرد، آرشاویر پیاده شد، سمت دیگر ماشین رفته در را باز نموده و دل آسا را پیاده کرد و از آن جایی که با این حالات او آشنایی داشت، پرسید:

- میترسی؟

دل آسا مظلوم سرش را به معنای " آره " تکان و پرسید:

- واسه چی من و آوردین اینجا؟

آرشاویر دست او را گرفت و دنبال خود کشاند. وقتی مقبره‌ها را رد کرد، بالأخره به مزار پدر و مادر دل آسا رسید، رو کرد سمت دل آسا و گفت:

- نگاه کن.

- چی و؟

.مزارهای جلوت رو -

دل آسا نیم‌نگاهی به مزار کرد و بدون خواندن نام آن‌ها مظلوم گفت:

.بریم دیگه -

.اسم‌های روی مزار و بخون -

واسه چی؟ -

.بخون -

دل آسا نگاهی به اسم‌های روی مزار انداخت و به ناگهان تمام تنش به لرزش در آمده و شوکه شد، دلش درد آمد، آهسته زمزمه کرد:

مامان؟ بابا؟ -

سرش را به سمت چپ و راست تکان داد و با خودش گفت:

.نه دروغه، اونا زنده‌ان -

آرشاویر نزدیکش شد و گفت:

واقعیت اینه دختر. می‌فهمی؟ اونا نیستن. جسمشون زیر خاکه. -

لحن مظلومش بغض‌آلود شد:

نه من باور نمی‌کنم. -

قدمی عقب رفت و جوشش اشک‌هایش بود که از دو گوی زیبایش شروع به باریدن کردند، دستی روی چشمانش کشید و گفت:

بریم دیگه. اینا که پدر و مادر من نیستن. اونا زنده‌ان. -

بهتره با واقعیت کنار بیای دل آسا. اینا پدر و مادر توأن. متوجه‌ای؟ -

جیغ زد:

نه نمی‌فهمم. -

آرشاویر دست او را گرفت و گفت:

بشین. -

نمیخوام. -

سرش داد زد:

- گفتم بشین.

لرزه‌ای بر جانش افتاد دخترک، و فوری گوش به فرمان نشست و آرشاویر گفت:

- دستت و بذار رو مزار.

- نمیخوام.

باز هم سرش داد زد:

- زود باش.

دستانش جلو نمی‌رفت و می‌لرزید، چانه‌اش لرزید، به سختی دستش روی مزار قرار گرفت، با نگاهی بارانی به آرشاویر با بغض خیره شد که جدی گفت:

- فاتحه بخون.

سرش را به معنای " نه " به بالا تکان داد، این بار محکم‌تر سرش داد زد:

- دل آسا؟

خواست بلند شود و فقط برود، به دور از اینجا و این مزار که داشتند به او دهن کجی می‌کردند و می‌گفتند که دیگر نه پدریست که دست پدری با عطوفت روی موهایت بکشد، نه مادری که مهربانانه تو را در آغوشش بفشارد، ولی توان بلند شدن نداشت و گویی زانوانش سست شده بود، بغض داشت خفه‌اش می‌کرد، نگاهی به عکس روی مزار کرد و زمزمه کرد:

- بابایی؟

خود آگاه دستش روی مزار مادرش نشست و لحن آهسته‌اش:نا

- مامان؟

آرشاویر ریز به ریز حرکات او را زیر نظر داشت و منتظر بود تا از او هر گونه واکنشی را ببیند، دل آسا دل گرفته انگار بغض در گلویش قصد شکستن نداشت، دهانش باز و بسته می‌شد تا چیزی بگوید، که بگوید این انصاف نیست، چرا همه‌ی دخترها پدر و مادر دارند و او یتیم است؟ چرا نباید مهر پدر و مادر را ببیند؟ چرا دخترهای دیگر شاد بودند و او مدام غمگین و حسرت زده؟ دلتنگی‌هایش از سر گرفت و خنده‌ها و روزهای

خوشش با پدر و مادرش را به یاد آورد و جیغ زد، پس کو تکیه گاهش؟ آهی جانگداز سر داد، پس کو یار و همراهش؟ مشتی بر قلبش زد، پس کو زندگی شادانه‌اش؟ قلبش را فشرد، باز هم جیغ زد، بغضش سر باز نمی‌کرد و دلش می‌خواست بر اثر خفگی بمیرد.

🌹🕊 کپی_نشر_ممنوع#

[30.06.19 20:27] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❗❄ـَـّـْـً❗❄غـَـّـْـً❗❄ض❗❄ـَـّـْـً❗❄
❗❄مـَـّـْـً❗❄ا❗❄هـَـّـْـً
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#20

🌛 بغض_ماه#

✨شکیبا_پشتیبان#

انگار تمام دنیا و این بهشت زهرا داشتند به گوش او پژواک می‌انداختند که پدر نیست، لبخندهایش دیگر نیست، پدر استوار و تنومندش دیگر نیست، مادرش، تکیه‌گاهش دیگر نیست، درمان آهش دیگر نیست. زمزمه کرد:

- مامان میدونی عاشقتم؟

با چشم می‌دید و باور نمی‌کرد و این دخترک تلنگر نیاز نداشت تا به خود بیاید؟ جیغ محکم‌تری زد که سیلیِ محکم آرشاویر روی صورتش فرود آمد:

- به خودت بیا دل آسا. اونا دیگه زنده نیستن.

بغضش شکست و گریست، بی‌خیال سوزش صورتش شد و سرش را روی مزار مادرش نهاد، دلش نمی‌آمد فاتحه بخواند، انگار نمی‌خواست باور کند و می‌خواست خودش را گول بزند که آن‌ها زنده‌اند. مزار را در آغوش گرفت و هق زد:

- مامان؟ پاشو بغلم کن.

سرش را بلند کرد و انگار آرشاویری وجود ندارد، شروع به درد و دل با مادرش کرد:

- مامان؟ پاشو مگه نمی‌خواستی عروسم کنی؟ هر چی تو بگی. فقط پاشو.

مشت محکمی بر روی مزار زد، دستش درد آمد و بی‌خیال باز مشت زد که این بار خونی شد، آرشاویر فوری بلند شد و کنارش رفت و دست او را در دست گرفت و گفت:

- آروم دل آسا.

با بغض و مظلوم با چشمانی بارانی به او خیره شد و با گریه گفت:

- بهش بگو بلند بشه، پس چرا بلند نمیشه؟ تو رو خدا بگو بلند بشه. تو رو خدا. من مامان بابام و میخوام. من بغلشون و میخوام. من بدون اونا می‌میرم.

آرشاویر دلش به حال او سوخت، دستمالی از جیب خارج کرد و روی دست خونی او را فشرد و گفت:

- دل آسا؟ اونا اون زیر راحت خوابیدن.

.حرف‌هایش دست خودش نبود و داشت دیوانه می‌شد

- دلم براشون تنگ شده. بگو بلند بشن. بگو بغلم کنن. بگو دل آسا هر جور بخواهین میشه. بگو عروس میشه، بگو میشه.

درد و سوزش دستش را انگار اصلاً حس نمی‌کرد و گویا این درد و سوزش قلبش داشت اذیتش می‌کرد، نگاهی مظلومانه به مزار پدرش کرد و با هق هق گفت:

- پاشو بابایی. مگه نمی‌خواستی عروسم کنی؟ پاشو به خدا دیگه هر کسی و انتخاب کردی مال همون میشم.

می‌خواست خود زنی کند که آرشاویر دستان او را محکم‌تر نگه داشت، آن‌قدر مظلومانه هق زد که صدایش تحلیل رفت و زمزمه‌هایش ریز به گوش می‌رسید... دل کوچکش طاقت این همه درد و غصه را یک جا نداشت، چشمان اشکی‌اش بسته و بی‌حال شد، آرشاویر با یک دست بلندش کرده و او را همچون پرکاهی چون گهواره از کمر در آغوش کشید و با قدم‌هایی تند سمت ماشینش حرکت کرد و این دکتر راسخ بود که از فاصله‌ای دور شاهد این ماجرا بود. مردی که دوست صمیمیِ پدر دل آسا

بوده و همیشه آرزو داشت دل آسا عروسش باشد، ولی هیچ‌وقت این ماجرا را بیان نکرد و این موضوع را گذاشت وقتی که حال دل آسا خوب شود. وقتی مطمئن شد که آن‌ها از بهشت زهرا خارج شده‌اند سمت مزار رفت تا فاتحه ای برای آن‌ها بخواند...

آرشاویر در بیمارستان رو به روی تخت روی صندلی نشسته بود و به چهره‌ی رنگ پریده و غرق در خواب دل آسا خیره بود، نا خود آگاه دستش جلو رفت و موهای او را پشت گوشش نهاد و زمزمه کرد:

- دختر سرکش.

سی دقیقه بعد دل آسا بیدار شد، آرشاویر او را بلند کرد و شال را روی سر او مرتب کرد و گفت:

- آرومی؟

دل آسا نگاهی به بیمارستان و سپس نگاهی به دستش کرد که پانسمان شده بود، پرسید:

- دستم چی شده؟

ولی بعد خودش یادش آمد، صدای گریه‌های ته دلی‌اش، صدای ضجه‌هایش، مشتی که روی مزار زد، التماس‌هایش، جیغ‌هایش... آرشاویر او را از تخت پایین آورد و کفشش را پوشاند، باز اشک‌هایش ریخت و آرشاویر دست او را گرفت و او را دنبال خود کشاند، دل آسا ایستاد، آرشاویر باز او را دنبال خود کشاند و سعی کرد تنها تحملش را بالا ببرد، از بیمارستان خارج شدند، به ماشین نزدیک شدند، دل آسا را داخل ماشین نشاند و خودش هم سوار شد و خواست ماشین را روشن کند که دل آسا گفت:

- میریم مزار؟

- نه.

- من و میبری مزار؟

آرشاویر به چشمان مظلوم او خیره شد و گفت:

- آره.

- کِی؟

.جمعه‌ها -

نمیشه فردا ببری؟ -

.نه -

گریست، هق هق زد، آرشاویر سعی کرد بی توجه باشد، ولی حقیقت امر این بود که نمی‌توانست بی توجه باشد، چون به دکتر راسخ قول داده بود تا او را خوب کند و سالم تحویل دهد، بدون مقصد حرکت کرد، بدون هیچ حرفی و فقط گریه‌های بلند دل آسا بود که سوهان روحش می‌شد. درکش می‌کرد چون خودش هم حدود سه سالی می‌شد که پدر و مادرش را از دست داده بود و تنها بود. ولی آخر طاقتش تمام شد و ماشین را زد روی ترمز و کنار خیابان پارک کرد و تقریباً با صدای نسبتاً بلندی گفت:

.بسه -

دل آسا از صدای بلند او ترسید، هق هق‌هایش در گلو خفه شد و این بار تنها بی صدا از چشمانش اشک می‌ریخت، به در ماشین چسبید، مظلوم با چشمانی غرق در اشک خیره به او بود و آرام

نمی‌شد، دلش می‌خواست هر چه زودتر به خانه برسد و در
:تنهایی‌اش فقط بگرید. آهسته گفت

.بریم خونه -

آرشاویر نگاه از او گرفت و اول به بیرون خیره شد، سپس دست
:روی شانه‌ی ظریف او نهاد و گفت

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[30.06.19 20:27] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❣ـَـَـّ❣غـَـَـّ❣ض❣ـَـَـّ❣
❣مـَـَـّ❣ا❣ـَـَـّ❣هـَـَـّ
(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

⚡پارت#21

🌛 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

دوست داری بریم رستوران؟ -

.نه. بریم خونه -

آرشاویر گوشی را از روی کابین برداشت و با عمارت تماس
:گرفت که بیتا گوشی را برداشت و گفت

.سلام دکتر بفرمایید -

.به خاتون بگو. ناهار بیشتر درست کنه. بر می‌گردیم خونه -

.باشه -

قطع کرد و گوشی را روی کابین نهاد و ماشین را حرکت داد...
وقتی به خانه رسید و ماشین را پارک کرده و زودتر از او دل آسا
پیاده شد و به سرعت داخل خانه رفت، وارد اتاقش شد، با گریه
لباس‌هایش را از تن خارج کرده و لباس راحتی پوشید و
لباس‌های بیرون را هر کدام جایی از اتاق پرت کرد، خودش را
روی تخت ولو داد و دمر کرد، گریست، آن‌قدر مظلومانه که حتی

گویی چشمه‌ی اشکش خشک نمی‌شد... لحظه‌ای بعد در اتاقش زده شد و خاتون صدایش زد:

- دخترم؟ بیا ناهار.

- نمیخورم.

- ضعف می‌کنی دختر.

- نمیخورم.

خاتون با قیافه‌ای درهم رفت، وقتی به آشپزخانه رفت، آرشاویر که در حال غذا خوردن بود پرسید:

- نیومد؟

- نه پسرم.

غذایش را که کامل خورد از خاتون تشکر کرده و رو به او گفت:

- غذاش و بیار بالا.

و بعد هم از آشپزخانه خارج شده و از سالن هم عبور کرد، از پلکان بالا رفت، سپس بدون آن که تقه‌ای به در اتاق او بزند، وارد اتاقش شد، کنارش رفت، زوری او را از حالت دمر خارج

کرده و او را نشاند، از روی میز آرایش دستمال برداشت و شروع به پاک کردن اشک‌های او کرد و با لبخندی که جذابش می‌کرد، گفت:

- ببین با چشمای خوشگلت چی‌کار کردی؟ سرخ شده. حیف این چشم‌ها نیست؟ هوم؟

دل آسا اما سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، باز هم اشک‌هایش بارانی شدند و باز آرشاویر با دستمال اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- بسه دختر جون.

خاتون با سینی غذا آمد و آن را روی عسلی کوچک کنار تخت نهاد و پرسید:

- چیزی نمیخوای پسرم؟

- برو از اتاقم کیف ابزارم و بیار لطفاً.

خاتون رفت و آرشاویر رو به دل آسا گفت:

- غذات و بخور که بعدش باید دارو بخوری.

:دل آسا از او فاصله گرفت و گفت

.نه غذا میخورم نه دارو -

:آرشاویر اخم کرد و عسلی را به تخت چسباند و جدی گفت

.تا ته این غذا رو میخوری -

خاتون با کیف ابزار آمد و دست آرشاویر داد و رفت، دل آسا سر به زیر قاشق را روی برنج می‌زد و با برنج دمپخت شده بازی می‌کرد که داد بلند آرشاویر باعث شد کمی شانه‌هایش بلرزد، با بغض به او خیره شد و با ناراحتی و مظلوم گفت:

.داد نزن سرم، گرسنه‌ام نیست -

.دختر خوبی باش و غذات و بخور -

.اشتها ندارم -

اخم کرد و خواست از راه زور وارد شود، ولی وقتی به روحیه شکننده او فکر کرد و آسیب روحی‌اش، تنها به یک جمله قناعت کرد:

نخوری تموم اون لباس خوشگل‌هایی که بهت دادم و ازت -
.می‌گیرم

دمغ شد و لبانش را برچید، به سختی چند قاشق خورد و پس کشید، آرشاویر از کیفش سرنگی در آورد و آماده‌اش کرد، وقتی دید که او دیگر نمی‌خورد اصراری نکرد و دست او را در دست گرفت و با زدن استریل الکلی روی دست او، فشاری به مشت دست او وارد کرد و گفت:

.مشت دستت و باز کن -

.نه -

فشار خفیفی به دستش وارد کرد، دل آسا آن‌قدر در مقابل او ضعیف بود و بدنش بی جان که دستش درد آمد و ناله‌ای کرد:

.آی -

آرشاویر مشت دست او را باز کرد، سپس هم سرنگ را به دست او تزریق کرد و سرنگ خالی را کنار سطل زباله‌ی کوچک کنار تخت انداخت.

.خوب بخوابی -

او را صاف روی تخت خواباند و پتو را روی او نهاد و با برداشتن کیف ابزارش از اتاق او خارج شد. اول به اتاق خودش رفته و آماده شد تا به سرکار برود، پس از آن‌که آماده شد کیف به دست از اتاقش بیرون آمده و از پلکان پایین رفت، در حالی که از سالن خارج می‌شد با صدای بلند خاتون را صدا زد که خاتون :آمد و به او نزدیک شد و گفت

بله پسرم؟ -

.اتاق دل آسا رو تمیز کن لطفاً -

.باشه -

آرشاویر رفت و خاتون هم یک دست بر کمر زد و از پله‌ها بالا ...رفت و وارد اتاق دل آسا شد و اتاق او را تمیز کرد

#کپی_نشر_ممنوع

[01.07.19 19:42] ,𝒎 ماه 🌜 بغض 🌜 𝒎

[Forwarded from
ب❄ـَـّـ

گرفته بود و باز هم اشک‌های بهاری‌اش ریختند. آخر شب بود که آرشاویر خسته از سرکار آمده و دوش هم گرفته بود و شامش را هم خورده بود، به سالن رفت و به خاتون سفارش چای داد... حالا هم در حال خوردن چای بود که با به یاد آوری دل آسا رو به خاتون پرسید:

- دل آسا شام خورد؟

- نه.

اخم کرد و گفت:

- غذاش و گرم کن بیار بالا.

چای نصفه را رها کرد و بلند شد، از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خودش شد و سرنگ آرامبخشی را آماده نموده و از اتاق خارج شده سمت اتاق دل آسا رفته و بدون در زدن وارد اتاق او شد و سرنگ را روی میز آرایش نهاد و سمت تخت رفت، جسم مچاله شده‌ی دل آسا را که روی تخت می‌لرزید را بلند کرد و به سختی روی تخت نشاند و عصبی گفت:

- با غذا نخوردن پدر و مادرت زنده نمیشن. می‌فهمی؟

.نه. اصلاً گرسنه هم نیستم -

.غلط کردی گرسنه‌ات نیست -

چانه‌اش لرزید، آرشاویر چانه‌ی لرزان او را در دست گرفت و
:گفت

بهتره با واقعیت کنار بیای. متوجه‌ای؟ -

دل آسا اما در سکوت خیره‌اش بود، آرشاویر حرفش را تکرار
:کرد

متوجه‌ای؟ -

:به سختی لب زد

.آ... آره -

رهایش کرد که خاتون با سینی غذا آمد و آرشاویر از او تشکر کرده و خاتون رفت و آرشاویر از جایش بلند شد و در حالی که
:از اتاق بیرون می‌رفت، خیلی جدی گفت

من میرم وقتی اومدم باید غذات و خورده باشی. وگرنه وای به -
.حالت

و بعد هم رفت، دل آسا نگاهی به غذا کرد و کمی با آن بازی کرد و بعد هم با دیدن گلدان که کنار در بود نگاهی به غذا کرد و فکری به سرش زد.

چند دقیقه بعد آرشاویر آمد و با دیدن بشقاب خالی او لبخند پیروزمندی زد و به او نزدیک شد و گفت:

- آفرین.

سرنگ را از روی میز آرایش برداشت و به او نزدیک شد که دل آسا غمگین گفت:

- حالا نمیشه آمپول نزنی؟ من که غذام و کامل خوردم.

- نه نمیشه.

دل آسا دستانش را به پشت برد که آرشاویر با اخم و خونسرد در حرکتی یک دست او را جلو آورد و گفت:

- رو حرف من حق " نه " آوردن نداری. فقط " باشه " و " چشم " تفهیمی؟

بعد هم بدون ملایمت سرنگ را به دست او تزریق کرد و توجه‌ای به ناله‌ی او کرد و سرنگ را داخل سطل زباله انداخت و او را روی تخت خواباند و از اتاق او خارج شد.

صبح که شد وقتی منصور آمد تا گل را ببرد تا بابا رحیم شاخک‌های اضافه را با قیچی بِبُرد، متوجه شد و به آرشاویر گفت، آرشاویر که آن لحظه داشت از حیاط عمارت عبور می‌کرد، خشمگین شده و وارد خانه شد و با صدای بلندی که دادش تمام عمارت را پر کرده بود دل آسا را صدا زد، دل آسا ترسیده از اتاقش خارج شد و آرشاویر از پله‌ها بالا رفت و وقتی او را روی راهرو ایستاده دید، خشمش بدتر شد و از بازویش گرفت و عصبی گفت:

- توِا دختر بچه من و دور میزنی؟ درستت می‌کنم.

و او را از پله‌ها پایین کشید و به گریه‌ها و تقلاهای او اهمیتی نداد و او را سمت انباری برد، هر چه هم بقیه سعی می‌کردند آرشاویر را منصرف کنند او از تصمیم خود بر نمی‌گشت، بقیه دل‌شان به حال دل آسا می‌سوخت، درست وقتی که در انباری را

باز کرد عماد و شایسته سر رسیدند، عماد، شایسته را روانه کرد تا برود و بعد هم خودش نزدیک آرشاویر شد و گفت:

- چی‌کار می‌کنی آرش؟

- ادبش می‌کنم تا درست بشه.

- این فقط یه دختر بچه است.

- به جهنم. برو کنار عماد.

- حالا بیا این دفعه رو بگذر.

با نیم‌نگاهی به او جدی و اخمو گفت:

- توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

سپس او را سمتی هول داد و دل آسا را داخل انباری پرت کرد و در را بست و به التماس‌های او توجه نکرد و در را بست و قفل کرد و بی توجه به بقیه رفت، دل آسا که دید کسی در را برایش باز نمی‌کند برگشت و با دیدن مجسمه‌هایی ترسناک که درون انباری بود و درونش تاریک، خوفش گرفت و جیغ بلندی زد و کنار در انباری از هوش رفت. وقتی به هوش آمد سعی کرد اصلاً

به مجسمه‌ها نگاه نکند، چشمانش را بست و مظلومانه گریست و به در کوبید:

- کسی اینجا نیست؟

گریست و با گریه نالید:

- تو رو خدا یکی در و باز کنه.

با مکث کوتاهی توأم با بغض گفت:

- من اینجا می‌ترسم.

هیچ‌کس حتی کلید یدک را هم نداشت تا در را باز کند و منصور به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا به آرشاویر اطلاع داده! وقتی خاتون یک بار به او زنگ زد تا از سرکار بیاید و در انباری را باز کند آرشاویر خیلی بی‌خیال گفته بود:

- شب میام.

#کپی_نشر_ممنوع

[01.07.19 19:42] ,𝓜 ماه 🌙 بغض 🌙

[Forwarded from
ب❄ـَـّـَـّـَـّ

نفهمید، فقط غذایی بود که خورده بودند و منصور هم غذا نخورده بود و خاتون هم که آن‌قدر دلشوره‌ی دل آسا را داشت اصلاً غذا از گلویش پایین نمی‌رفت، بابا رحیم و ماه بی بی هم به خاطر او ناراحت بودند. وقتی که شب شد و آرشاویر وارد خانه شد و تا خواست ورود کند به سالن، بابا رحیم و ماه بی بی در کنار هم، عماد و شایسته کنار آن‌ها، منصور و خاتون و بیتا را هم در کنارشان رو به روی خود دید و گفت:

- چه خبره همه اینجا کمین کردین؟

بابا رحیم که از همه بزرگ‌تر بود و حق ریش سفیدی بر گردن‌شان داشت و آرشاویر هیچ موقع روی او را زمین نمی‌انداخت، با لبخند کوتاهی گفت:

- پسرم؟ اول برو در انباری و باز کن اون دختر بچه معصوم و بیار بیرون. همه نگرانش هستیم. هیچ صدایی ازش در نمیاد.

آزشاویر که دید تا آن دختر را از انباری خارج نکند نمی‌تواند وارد اتاقش شود، پس اول دستش را سمت خاتون دراز کرده و کیف ابزارش را دست او داد و بعد هم سمت انباری حرکت کرد...

وقتی رسید در را باز نموده و با جسم بیهوش او برخورد، سپس خم شد و در حرکتی همچون گهواره از کمر در آغوشش کشید و در انباری را بست و سپس هم وارد عمارت شد که همه با آن‌که خوشحال شدند، ولی نگران هم بودند، آرشاویر از پله‌های مارپیچ بالا رفت و همگی هم دنبال او راه افتادند، وقتی به طبقه دوم رسید، تاتون فوری در اتاق دل آسا را باز نموده و آرشاویر وارد اتاق شده و دل آسا را روی تخت خواباند و کیف ابزارش را از خاتون گرفت و روی تخت نهاد و بلند شد و رو به عماد که کنار در بود، گفت:

- بیا وضعیتش و چک کن تا من بیام.

عماد نزدیک تخت شد و هم‌زمان آرشاویر از اتاق خارج شده و رو به بقیه گفت:

- برید دیگه. هنوز که اینجایین!

رفتند و تنها شایسته و بیتا و عماد ماندند و عماد با چک کردن وضعیت او، رو به شایسته گفت:

- شایسته برو یه شربت شیرین بیار.

:شایسته خواست برود که بیتا فوری گفت

.من میرم میارم -

.باشه -

:و بعد هم رفت و شایسته پرسید

حالش چطوره؟ -

فشارش خیلی پایینِ، بدنش هم ضعیفه، توی انباری حتماً -
.خوف کرده از هوش رفته

.این آرش هم خیلی بی رحمه -

عماد غیرتش گُل کرده و اخم کرد که شایسته حرفش را اصلاح
:نمود

.اَه غیرتی نشو بابا. خیلی خب آقا آرش -

عماد چیزی نگفت و بار دیگر نبض دست دل آسا را گرفت که
:شایسته پرسید

به نظرت خوشگله؟ -

!خوشگل صاحبشه، به من چه -

پس خوشگله. مگه شوهر یا نامزد داره؟ -

.نه. صاحب آینده‌اش -

.آهان -

این دختره رفت شربت بیاره یا بسازه؟ -

همان لحظه بیتا آمد و شربتی که داخل قاشق بود را دست عماد داد و با زبان درازی گفت:

.این دختر که میگی اولاً اسم داره. دوماً اسمم هم بیتاست -

عماد تک‌خنده‌ای کرد و چیزی نگفت و تنها شربت را هم زد و قاشق را پر از شربت کرده و به لب‌های دل آسا نزدیک کرد. چند بار دیگر این کار را تکرار کرد، تا اینکه حدود پنج دقیقه شد و آرشاویر آمد، عماد از جایش بلند شد و او پرسید:

حالش چطوره؟ -

.فشارش افتاده، الان هم بیهوشه، هنوز به هوش نیومده -

آرشاویر روی تخت نشست و جسم بیهوش او را کمی بلند کرد و با یک دست نگه‌اش داشته و با دست دیگر شروع به ماساژ دادن مهره‌های کمرش داد و بعد هم فشار ریزی به مهره‌های او آورد که از دهان دل آسا ناخواسته ناله‌ی دردی اما ریز به گوش آمد، رو کرد سمت عماد و گفت:

- حالا یه کم اون شربت و بریز دهانش.

عماد قاشقی شربت پر نموده و درون دهان دل آسا برد. کمی بعد دل آسا که حس مایه‌ی شیرین و غلیظی که وارد دهانش شد و به گلویش راه یافت را حس کرده و با حس ضعف کم کم چشمانش را باز کرد و خودش را در آغوش آرشاویر دید، وقتی که دیدند او به هوش آمده نفسی از سر آسودگی کشیدند و خیال‌شان راحت شد، آرشاویر باز مهره‌های یک و دوی کمر او را ماساژ داد و شروع به سرزنش او کرد:

- کار بدی کردی غذات و ریختی تو گلدون و نخوردی. هیچ میدونی داروهایی که مصرف میکنی و بهت تزریق می‌کنم چه قدر قوی‌ان؟ و ممکنه بدون غذا تأثیر بدی روی تو بذاره؟

:با ضعف نالید

.ببخشید -

.دیگه فکر دور زدن من و از سرت بیرون کن دختر -

:باز هم این بار با ضعف ناشی از دل درد نالید

.ببخشید -

توان اینکه از آغوش او بیرون بیاید و دراز بکشد را نداشت، آرشاویر که حس و حال او را دید، روی تخت خواباندش و رو به بیتا گفت:

.برو به خاتون بگو یه چیزی درست کنه بیاره دل آسا بخوره -

:از عماد هم تشکر کرد و گفت

.میتونی بری -

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[01.07.19 19:42] ,🌒 🌘 ماه 𝓜 بغض 🌘 🌒

[Forwarded from
ب ِ ـ ❣ ❣ غـ ـ ❣ ❣ ض ـ ❣
❣ مـ ❣ ❣ ا ❣ ❣ هـ ❣
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت24#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

عماد و شایسته هم با هم رفتند و بیتا هم دنبالشان، چند دقیقه بعد خاتون با سینی غذا آمد و آرشاویر از روی تخت بلند شد و گفت:

- خاتون همین جا باش و مطمئن شو که غذاش و کامل میخوره.

و بعد هم رفت، خاتون خواست دل آسا را بنشاند که او اجازه نداد و خودش به آرامی بلند شد، غذای رنگی اشتهایش را باز کرده بود و باعث شده که به وجد بیاید و غذایش را بخورد، وقتی که خورد از خاتون تشکر کرد و خاتون با لبخندی گفت:

.نوش جونت دخترم -

:و بعد هم بلند شد و با برداشتن سینی گفت

.استراحت کن -

.و بعد هم از اتاق او خارج شد

دو روز گذشته بود و هر چه دل آسا به آرشاویر اصرار می‌کرد تا او را به بهشت زهرا ببرد آرشاویر مصرّانه می‌گفت " نه " دل آسا غمگین در تنهایی می‌گریست، آرشاویر هم او را با آرامبخش می‌خواباند و این باعث می‌شد دل آسا کل روز و شب را خواب باشد و کم‌تر ابراز دلتنگی کند، به این ترتیب یک هفته دیگر هم گذشت و آرشاویر طبق قولی که به دل آسا داده بود صبح جمعه‌ی دیروز او را به مزار برده بود و او الان کمی نسبت به هفته‌ی قبل آرام‌تر بود. آرشاویر که دیده بود او فعلاً در وضع روحیِ خوبی به سر نمی‌برد، تصمیم گرفت تا یک هفته‌ی دیگر هم به دل آسا استراحت دهد و بعد از نوع درمان او را شروع .کند

شب بود و آرشاویر در اتاقش دراز کشیده بود و ساعد دستش روی پیشانی‌اش نهاده و خوابش نمی‌آمد، با صدای در گفت:

- بیا تو.

دل آسا در را باز کرد و خواست به او نگاه کند که وقتی دید او روی تخت دراز کشیده سرش را بلند نکرد، آرشاویر در همان حال گفت:

- چی‌کار داری؟

سکوت کرد و زیر چشمی اتاق را دید زد، آرشاویر کلافه بلند شد و روی تخت نشست و گفت:

- بگو.

دل آسا که حس کرد حالا او روی تخت نشسته سرش را بلند کرد و با خجالت گفت:

- میشه یه کتاب پزشکی بدید بخونم؟

- واسه چی؟

- میخوام بخونم.

:آرشاویر به کنار خود اشاره کرد و گفت

.بیا بشین -

:دل آسا آهسته رفت و کنار او روی تخت نشست که او گفت

واسه چی میخوای؟ -

.واسه مطالعه -

میخوای از بیماریت سر در بیاری؟ -

.میخوام مطالعه کنم -

:کمی مکث کرد و بعد سر به زیر برد و گفت

.بیتا یه عالمه کتاب مطالعه داره -

خب؟ -

.هیچی -

:کمی مکث کرد و گفت

.میشه یه کتاب پزشکی بهم بدین؟ خوندم براتون میارم -

.نه -

:ناراحت گفت

.باشه -

:بعد هم بلند شد تا برود که آرشاویر گفت

.شوخی کردم. هر کدوم و دلت می‌خواد بردار -

دل آسا خوشحال سرش را بلند کرده و تشکر کرد، نگاهی کلی به اتاق انداخت و از دکوراسیونش خوشش آمد، با دیدن قفسه‌ی :کتاب که کتاب زیادی قرار نداشت پرسید

همین یه ذره کتاب و دارین؟ -

نه. این اتاق بغلی کتابخونه است. میتونی بری کنجکاویت و - .اون جا تخلیه کنی

:دل آسا شرمگین سر به زیر برد و بعد هم گفت

واقعاً میتونم برم؟ -

.آره -

:بلند شد و گفت

.بریم. منم میام -

می‌خواست بداند که او چه نوع کتاب و در چه سطحی را برای خواندن انتخاب می‌کند؟! پس با هم از اتاق خارج شده و سمت کتابخانه رفتند و وقتی آرشاویر در باز کرد و داخل شد، دل آسا هم وارد اتاق پر از کتاب شد و با چشمانی که از ذوق
:می‌درخشید گفت

.وایی چه قدر کتاب -

:آرشاویر با لبخند محوی گفت

.هر کدوم و دلت میخواد بردار -

دل آسا سمت قفسه‌های کتاب حرکت کرد و آرشاویر صندلی را از زیر میز عقب کشید و روی آن نشست و حرکات او زیر نظر
.گرفت

#کپی_نشر_ممنوع

[02.07.19 17:16] ,𝒎 ماه 🌙 بغض 🌙 𝒎

[Forwarded from
ب❄ـَـّـَـّـَـّ

تو مگه از اصطلاحات پزشکی سر در میاری؟ -

.اوهوم -

خب چرا واسه پزشکی تجربی نخوندی؟ -

.تنبلی دوران بچگی -

:آرشاویر نوچ نوچی کرد و گفت

.پاشو بریم -

دل آسا بلند شد، کتاب‌هایش را هم از روی میز برداشت و همراه آرشاویر از کتابخانه خارج شد و در حالی که سمت اتاقش می‌رفت بار دیگر از آرشاویر تشکر کرد و او گفت:

یه لیست از کتاب‌هایی که دوست داری و بنویس میدم فردا - .برات بخرن

دل آسا ذوق زده فقط با لبخند سری تکان داد و با عجله خواست به اتاقش برود که آرشاویر گفت:

.شب‌ها هم کتاب نمیخونی -

دل آسا چون خوشحال بود " باشه " ی کوتاهی گفته و راهی اتاقش شد و آرشاویر هم سمت اتاق خودش رفت. صبح روز بعد که شد آرشاویر از خواب بلند شده و چون دیرش شده بود خواست بدون صبحانه خوردن برود که هنوز از خانه خارج نشده دل آسا صدایش زد:

- آقای دکتر؟

ایستاد و دل آسا نزدیکش شد و شرمگین پرسید:

- گوشیم اینترنت نداره. چطور میتونم برم توی اینترنت؟

- عماد هنوز نرفته برو بهش بگو گوشیت و به وای فای عمارت متصل کنه.

ذوق زده تشکر کرده و لقمه‌ی کوچکی که برای آرساویر درست کرده بود را جلو آورد و گفت:

- بفرمایید. کوچولوئه. ولی از هیچی بهتره.

آرشاویر از تعجب ابروانش بالا رفت که دل آسا فوری گفت:

- دهنی نیست. برای شما درست کردم.

آرشاویر آن را از او گرفت و با خداحافظی کوتاهی فوری رفت، سوار ماشین شد و کیف را کنار صندلی شاگرد نهاد و ماشین را روشن کرده و حرکت کرد، در حین رانندگی نگاهش به لقمه که هنوز در دستش بود کرد و با کمی درنگ دندانی به آن زد و با دو گاز دیگر آن را خورد، و به این فکر کرد که چرا آن‌قدر آن لقمه آن همه خوش طعم بود و به او چسبید؟ حتی غافل از آن که نمی‌دانست هر چیزی از دست دل آسا گرفتن هم برای خودش مزه‌ای دارد! او چشمان نافذش جادو می‌کرد و دخترک دستانش اصلاً مهره‌موم می‌کرد و نا خود آگاه مهر و عطوفت را به همه منتقل می‌کرد. طوری که تمام افراد عمارت از بادیگاردهای آقا و خانوم گرفته تا خدمتکارهای پیر و جوان او را دوست داشتند و شیفته‌اش شده بودند.

سه روزی شده بود و عمارت مثل همیشه طبق برنامه می‌گذشت، دل آسا این روزها وقتش را با کتاب‌هایی که آرشاویر برای او خریده بود، می‌گذراند.

عصر بود که آرشاویر تصمیم گرفت تا دوره‌ی درمانی دل آسا را ادامه دهد، پس با این فکر بلند شده و با کیف ابزار از اتاقش خارج شده و سمت اتاق دل آسا حرکت کرد، تقه‌ای به در اتاق او زد و سپس وارد شد، با وارد شدن او دل آسا صفحه‌ی کتابش را علامت گذاری نموده و بست، سپس روی عسلی کنار تخت نهاد، و با دیدن کیف ابزار در دست او فهمید که حالا موقعش است، آرشاویر کنارش نشست و کیف را روی تخت نهاد و گفت:

خب. فکر کنم به اندازه‌ی کافی این چند روز استراحت کردی. - آماده‌ای؟

سرش را به معنای " بله " تکان داد و آرشاویر گفت:

خوبه. -

با مکث کوتاهی گفت:

خب شروع کن. -

چی بگم؟ -

بعد از اینکه بهت خبر دادن پدر و مادرت فوت شده چی شد؟ -

دل آسا لبانش را با زبانش تَر کرد و بعد هم با کمی درنگ به حرف آمد:

- خب... خب، زیاد سختی کشیدم، گریه کردم، باور نداشتم، فشار زیادی روی من بود. مدام در حال غشع و ضعف بودم. وقتی حالم بدتر شد که روز هفتم پدر و مادرم بود و از اتایم بیرون اومدم تا برم پیش خواهرم باهاش حرف بزنم که دیدم توی اتاقش سر و صداست.

مکث کرد و با یاد آوری آن روز و جسم بی جان خواهرش که در ذهنش پدید آمده و تداعی شد اشک‌هایش شروع به بارِش کردند، آرشاویر که سکوت او را دید، گفت:

- ادامه بده.

- سر و صدا بود. انگار... انگار یه خبری که... نمیخواستن من بفهمم. ولی من در و باز کردم و رفتم داخل اتاق تا ببینم چه‌خبره؟!

لحنش بغض‌دار شد:

سخته گفتنش... سخته صحنه دیدن کسی که بهش امید بسته -
.بودی... سخته مرگ دیدن خواهرت به چشم خودت دیدن

بنده دلش داشت پاره پاره می‌شد، قلبش درد آمد، وجودش آکنده از درد بود و مملو از حسرت خانواده‌ای که دیگر نداشت، که دیگر هرگز کنارش نبودند، خانواده‌ای که هر چند هر از گاهی میان‌شان بحث و جدل بود ولی با تمام تلخی و شیرینی‌هایش خانواده بود و خانواده یعنی تمام تویی که وابسته‌ای... یعنی حاضری جان دهی تا خار وجود آن‌ها زخمی نکند. چندین بار پلک زد، با دستش ملحفه‌ی سفید روی تخت را فشرد، آرشاویر که حرکات او را دید، گفت:

.گریه کن -

انگار همین جمله او کافی بود تا او هق هق‌هایش از سر باز کند، گریست آن‌قدر بلند که آرشاویر خواست از ادامه درمان منصرف شود و به وقت دیگری موکول کند، که دل آسا با لحن بغض‌دار و میان گریه‌اش به حرف آمد:

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[02.07.19 17:16] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
ب❗❋ـَـّـْ❗❋غـَـّـْ❗❋ض❗❋ـَـّـْ❗❋
❗❋مـَـّـْ❗❋ا❗❋هـَـّـْ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#26

🌙 #بغض_ماه

✨ #شکیبا_پشتیبان

خواهرم مریض بود، هپاتیت داشت، چند سال بود این مریضی رو داشت و بهم خبر نداده بودن. آخر طاقت نیاورد و جون داد. برام سخت بود مرگ پدر و مادر و خواهرم و هضم کنم، دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. اگه بلایی سر برادرم می‌اومد من چطور تنهایی سر می‌کردم؟ اون هم توی خونه‌ی به اون بزرگی؟

روح از کالبد وجودش داشت شکافته می‌شد و تمامش درد داشت دخترک مظلوم، ولی باز ادامه داد:

- اگه داداشم و از دست می‌دادم هیچ‌کس از اقوام حاضر نبودن نگه‌ام دارند، خانواده‌ای که همیشه بهمون حسادت داشتن و حریص بودند... درست روز بعدش داداشم

حرفش را قطع کرد و با صدای بلندتری گریست، آرشاویر دستش را در دست گرفت و نرم فشرد، سپس پرسید:

- هیش! آروم دل آسا. بقیه رو می‌ذاریم فردا باشه؟

ولی دل آسا مصرانه سرش را به معنای " نه " تکان داده و ادامه داد:

- فردای همون روز دنیام نابود شد. دیگه کسی نبود که بهش امیدوار باشم، کسی نبود تکیه‌گاهم باشه، داداشم نبود که پای درد و دل‌های من بشینه. اون حساب بابا رو خالی کرده و رفته بود. اون پول و به من ترجیح داد، به منی که از خون خودش بودم رو ترجیح داد.

- دل آسا الآن داداشت کجاست؟

نمیدونم فقط یادمه یه بار که فالگوش ایستاده بودم دایی - داشت به زن دایی می‌گفت که پویان قاچاقی از مرز ایران خارج شده رفته ترکیه از اون جا هم رفته پاریس پیش بابای واقعیش.

اسم داداشت پویانِ؟ -

آره. -

دوست داری الان بخوابی فردا ادامه بدیم؟ -

نه. -

چرا رفت؟ -

اون از ما نبود. هم خون ما بود ولی همخون مادرم بود. از مادر - یکی بودیم. مامانم قبل از بابام با یه نفر دیگه ازدواج کرده بود که وقتی بابای پویان ازش جدا میشه مامانم با پدر من آشنا میشه و باهاش ازدواج میکنه. پویان هم از بابای من خوشش نمی‌اومد و یادمه همیشه با هم بحث و دعوا داشتن. حتی از دلارام هم بدش می‌اومد چون زبون دراز بود و نیش می‌زد.

دلارام خواهرته؟ -

- آره بود.

بار دیگر آرشاویر برای اطمینان پرسید:

- دل آسا؟ اگه نمیتونی ادامه بدی بذاریم فردا؟

- نه.

قرار نداشت و تپش محکم قلبش را حس می‌کرد و انگاری درد هم داشت، ولی همچنان مُصرّ بود.

- من هرگز باهاش کاری نداشتم اصلاً بهش نزدیک نمی‌شدم ولی مثل داداش واقعیم دوستش داشتم و دارم.

- اون چی؟ اون دوستت داشت؟

- آره. باهام خوب بود.

فشار سنگینی روی او بود، دیگر طاقت نداشت، ولی باز می‌خواست بگوید و تمام کند این همه درد را... ولی آرشاویر سرنگ آرامبخشی آماده کرد و مشت دست او را باز کرد که نگاه خیره و اشکیِ دل آسا روی رگ دستش به آمپول که آرشاویر آن را نزدیک کرده بود، خیره ماند. سپس آرشاویر گفت:

.نگاه نکن -

همان که نگاه خیره‌اش پرت شد، ناله‌ی ریزی کرد و بعد هم کم کم چشمانش به خواب فرو رفت، آرشاویر او را روی تخت صاف خواباند، سرنگ خالی را درون سطل زباله‌ی کوچک کنار تخت انداخت، سپس با کیف ابزار از اتاق او خارج شد. زمان کم کم گذشت امروز هم مثل روزهای دیگر بود، آرشاویر به سر کار رفته و طبق معمول شب برگشت و حمام کرد و شامش را خورد، پس از خوردن شام از پلکان بالا رفته و سمت اتاق دل آسا حرکت کرد، در را باز کرد و او را ساکت و گوشه گیر دید، رفت روی تخت جایی نزدیک به او نشست، سپس از دو شانه‌ی ظریف او :گرفت و گفت

.بهم نگاه کن -

دل آسا سرش را بلند کرد و نگاه اشکی‌اش را به او دوخت، :آرشاویر خواست چیزی بگوید که دل آسا با بغض پرسید

من و میبری مزار خواهرم؟ -

.آره. فردا صبح آماده باش. میبرمت -

شانه‌هایش را رها کرد و دل آسا با یک دست هر دو شانه‌هایش را ماساژ داد. آرشاویر بلند شد و رو به او گفت:

- بخواب دیگه.

سرش را به چپ متمایل کرد و مظلومانه " باشه " ای گفت، آرشاویر بلند شده و از اتاق او بیرون رفت. دل آسا هم روی تخت ولو شد و پتو را تا روی کمر بالا کشید و چشمانش را بست.

صبح روز بعد همگی صبحانه را خورده بودند و دل آسا و آرشاویر هم برای رفتن آماده بودند، آرشاویر وقتی داشت با ماشین از دروازه عبور می‌کرد شایسته را دید که می‌دود، از دروازه عبور کرد و وقتی شایسته به دروازه رسید صدایش زد:

- شایسته؟

شایسته جلوی ماشین او ایستاد و با لبخند گفت:

- سلام صبح بخیر.

- سلام. صبح تو هم بخیر.

با مکث ریزی ادامه داد:

- بشین می‌رسونمت.

شایسته با لبخند نشست و دل آسا سرش را به عقب داد و با او گرم سلام و احوال پرسی کرد، آرساویر حرکت کرد و رو به شایسته پرسید:

- عماد چرا نمی‌بردت؟

- عماد از دیشب خونه نیومده. شیفت شب بود.

- آهان.

- شما کجا میرید؟

- مزار.

- آهان.

- میری دانشگاه دیگه؟

- آره.

دیگر کسی چیزی نگفت، وقتی که آرشاویر او را به دانشگاه رساند، شایسته از او تشکر کرده و با خداحافظی کوتاهی از دل آسا پیاده شد و رفت، آرشاویر هم به سرعت رفت، وقتی که

داشت به بهشت زهرا نزدیک می‌شد جایی کنار خیابان نگه داشت و کمربند ایمنی را باز نموده و رو به دل آسا گفت:

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[02.07.19 17:16] 🌒 ماه 𝓜 بغض 🌒 🌒,

[Forwarded from ❄❣ـّـّـّ

و بعد هم پیاده شد و اندکی بعد با دو بسته‌ی خرما و گلاب آمد و سوار ماشین شد و بسته‌ها و گلاب را دست دل آسا داد و دل آسا از ته دلش خوشحال شد و از او تشکر کرد، آرشاویر این بار کار زیاد سختی نداشت چون این بار دل آسا با مرگ خواهرش کنار آمده بود و با چشم دیده بود، وقتی به بهشت زهرا رسیدند، آرشاویر ماشین را داخل بهشت زهرا پارک کرده و دل آسا خواست زود از او پیاده شود که آرشاویر گفت:

- صبر کن.

دل آسا به او نگاهی کرد و انگار حرف آرشاویر را از چشمانش خوانده باشد، گفت:

- به خدا فرار نمی‌کنم.

- خوبه.

هر دو پیاده شدند و با هم روی مزار رفتند، دل آسا بسته‌ها را روی مزار کنار خواهرش نهاد و بعد گلاب را باز کرد و در سکوت مزار را شست و آرشاویر فاتحه‌ای خواند و گفت:

- من همین اطرافم. ده دقیقه دیگه میام دنبالت.

درکش می‌کرد، می‌دانست او به این تنهایی و مزار و درد و دل نیاز دارد، دل آسا کنار مزار نشست و دستی بر مزار کشید، سپس اشک‌هایش روان شدند.

ده دقیقه بعد که شد آرشاویر به مزار نزدیک شده و رو به دل آسا که چشمانش سرخ شده بودند، گفت:

- نگاه کن با چشماش چی‌کار کرده! بلند شو بریم.

دل آسا بسته‌های خرما را برداشت و یکی را باز کرده و ایستاده و جلوی آرشاویر تعارف کرد، آرشاویر نیم‌نگاهی به او کرد و سپس خرمایی برداشت و در دهان گذاشت و خورد. پس از آن‌که خرما را در بهشت زهرا پخش کرد، همراه آرشاویر سمت ماشین رفته و هر دو سوار شدند، آرشاویر ماشین را روشن نموده و از بهشت زهرا خارج شد. از خیابان که عبور می‌کردند کل ماشین در سکوت بود، ناگهان دل آسا با دیدن فروشگاهی پر از لوازم دخترانه با ذوق گفت:

- وای من از اون‌ها می‌خوام.

بلافاصله آرشاویر روی ترمز زد، و سمت او برگشت و پرسید:

چرا جیغ زدی؟ -

دل آسا ناراحت و شرمگین فروشگاه آن‌طرف خیابان را نشان داده و گفت:

ببخشید. -

آرشاویر نگاهی به فروشگاه کرد و ماشین را خاموش نموده و خیلی خشک گفت:

پیاده شو. -

دل آسا پیاده شد، آرشاویر هم پیاده شده و سمت دل آسا رفت. به نظرش خرید لوازم دخترانه خیلی هم برای روحیه‌ی دل آسا خوب بود، پس دست او را گرفت و او را سمت دیگر خیابان برد، با هم وارد فروشگاه شدند، آرشاویر به پیشخوان فروشگاه که فروشنده پشت آن ایستاده بود، تکیه زد و گفت:

برو هر چی میخوای بردار فکر پولش و هم نکن. خجالت هم نیاز نیست بکشی. -

دل آسا از او فاصله گرفت و با ذوق سمت قفسه‌ها حرکت کرد و هر چه را که خوشش می‌آمد را با ذوق وافری بر می‌داشت، پس از اینکه وسایل‌های مورد علاقه‌اش را برداشت، سمت کابین فروشنده رفت و فروشنده از دیدن آن همه وسایل دهانش باز ماند، ولی برای آرشاویر انگار عادی بود و توقع این همه وسیله را داشت:، رو کرد سمت فروشنده و گفت

چه‌قدر میشه؟ -

فروشنده به حالت عادی برگشت و قیمت را گفت، و قیمت هنگفت فروشنده اصلاً برای آرشاویر مهم نبود، تمام سرمایه و اموالش هزاران صدبرابر حتی بیشتر از این فروشگاه بود و مبلغ هنگفتی که فروشنده را خوشحال کرد اصلاً برای او به چشم نمی‌آمد. آرشاویر با در آوردن عابر بانک، با گفتن رمز به فروشنده مبلغ را پرداخته و بعد هم فروشنده همه‌ی وسایل را داخل نایلکس‌های بزرگ نهاد و دست آرشاویر نهاد و سپس او همراه دل آسا از فروشگاه خارج شد. آن‌طرف خیابان رفته و پس

از آن که وسایل‌ها را عقب ماشین نهادند، سوار شدند، آرشاویر در حالی که ماشین را روشن می‌کرد رو به دل آسا پرسید:

- گردش دوست داری؟

دوست نداشت؟ دوست داشت، ولی دیگر خیلی خجالت می‌کشید، رو کرد سمت آرشاویر و گفت:

- بریم خونه.

- اگه جایی مد نظرتِ بگو بریم!

دل آسا کمی به او خیره شد و باز هم شرم دخترانه‌اش اجازه نداد بگوید، پس باز هم حرف قبلش را تکرار کرد:

- بریم خونه.

آرشاویر که دید او چیزی نمی‌گوید، اصراری نکرد و سمت عمارت حرکت کرد.

#کپی_نشر_ممنوع

[03.07.19 20:02] ,𓆩 ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ 𓆪

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❋ غ ـ ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❋ ض ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❋
❣ ❋ م ـ ّ ـ ّ ❣ ❋ ا ّ ـ ّ ❣ ❋ ه ـ ّ ـ ّ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#28

☾ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

وقتی آرشاویر به خانه رسید، پشت دروازه ترمز کرده و بادیگارد را که کنار در بود را صدا زد، دل آسا با تشکر و خداحافظی از او پیاده شد و بادیگارد کنار ماشین قرار گرفت، آرشاویر دکمه صندوی را زد و بازش کرد و رو به بادیگارد گفت:

- وسایل‌ها رو از عقب ماشین بردار ببر تو اتاق دل آسا.

بادیگارد " چشم " ی گفته و آن‌ها را برداشت، در صندوق عقب را بست و بعد هم آرشاویر به سرعت از آن جا دور شد و سمت

مطب راند که گوشی‌اش زنگ خورد و در حین رانندگی بدون دیدن شماره گوشی را جواب داد:

الو؟ -

سلام آرش. -

سلام. خوبی؟ -

اِی بدک نیستم. خودت خوبی؟ -

میگذره. -

کمی مکث کرده و بعد گفت:

باید ببینمت. -

دارم میرم مطب. -

اوکی. تا سی دقیقه دیگه اون جا هستم. -

آرشاویر تماس را قطع نموده و گوشی را روی کابین ماشین نهاد، سپس به ادامه رانندگی پرداخت، وقتی به مطب رسید، زودتر از او دوست و همکارش کنار مطب منتظرش بود، آرشاویر با دیدن او گفت:

چرا نرفتی داخل؟ -

.صبح بخیر. داشتم می‌رفتم که تو اومدی -

آرشاویر مطب را باز کرد و اول آریا وارد شد و بعد هم خودش، منشی که زنی خوشرو بود و می‌خورد که سن او سی الی سی و یک باشد، با دیدن آن‌ها بلند شد و گرم با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی کرد و سپس آرشاویر سمت اتاق خودش حرکت کرد و وقتی در را باز کرد، وارد شده و پشت میز رفت و کیف ابزار را زیر میز به کناره‌ی میز چسباند و کت را از تن در آورد و پشت صندلیِ چرخدارِ چرمیِ مشکی‌اش نهاد و رفت و روی مبل رو به روی آریا نشست، که منشی سینی به دست آمد و جلویشان چای نهاد و رفت، آریا رو کرد سمت آرشاویر و سپس پرسید:

بیمار که نداری؟ -

آرشاویر نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و گفت:

.فعلاً نه، تا ساعت ده بیکارم -

آریا از کیفش کاغذی در آورد و روی میز عسلی رو به روی او قرار داد و آرشاویر پرسید:

- این چیه؟

- آدرس محل سکونت رامین مشایخ.

- کی هست؟

- دایی دل آسا شایان.

آرشاویر ابروهایش بالا پرید و نگاهی به آدرس انداخت و گفت:

- زیاد دور نیست.

- اون‌طور که تحقیق کردم مرد اسم و رسم‌داری میاد.

- دیدیش؟

- نه هنوز. بعد از دو هفته با هزار سختی تازه دیروز آدرسش و پیدا کردم رفتم دور و اطراف محله‌شون یه کم سر و گوش آب دادم.

- خوبه.

سپس آرشاویر با کمی مکث گفت:

حالا دیدیش چی میخوای بهش بگی؟ -

از وضعیت روحی دل آسا. -

فعلاً نمیخوام بفهمه که اون دختر پیش منه. -

چرا؟ -

حالا. -

باشه. -

آریا شکلاتی برداشت و آن را با چای مزه مزه کرد و سپس گفت:

به نظرت رو به رویی با خانواده‌اش کار خوبیه؟ -

باید رو به رو بشه. -

آرشاویر به مبل تکیه داد و چشمانش را بست، آریا جرئه‌ای دیگر از چای را نوشید و گفت:

بالاخره که دایی‌اش میفهمه اون بیمارستان بستری نیست. -

حالا. -

- باشه.

چای نصفه را کنار نهاد و کیفش را برداشت و بلند شد، سپس گفت:

- من دیگه میرم.

آرشاویر بلند شد، سپس گفت:

- چیزی شد خبرم کن.

- حتماً.

سپس با هم دست داده و آریا با خداحافظی کوتاهی رفت و آرشاویر سمت پشت میز حرکت کرد و روی صندلی نشست... نزدیک ظهر بود که بیمارش رفت، بلند شد، کش و قوسی به بدنش داده و کت را برداشت و پوشید و کیف ابزار را هم برداشت و از اتاق کار خارج شد و رو به منشی که داشت با کامپیوتر کار می‌کرد پرسید:

- عصر که بیمار ندارم؟

- نه آقای دکتر.

.پس من عصر نمیام -

:با مکث کوتاهی گفت

.کارِت تموم شد میتونی بری -

.چشم ممنون -

سری کوتاه تکان داده و از مطب خارج شد، سوار ماشین شده و سمت عمارت حرکت کرد، وقتی رسید و ماشین را در گوشه‌ی حیاط پارک کرد سر و صدای داخل عمارت تعجبش را بر انگیخت، وارد شد و با دیدن هانا و شوهرش هادی نزدیک شد و با آن‌ها گرم سلام و احوال‌پرسی کرد و کیفش را دست خاتون سپرد و خم شد و دختر بچه‌ای چهار ساله که بیتا داشت دنبال او می‌دوید را صدا زد و دستانش را از هم باز کرده و گفت:

.بیا بغل عمو ببینم وورجک -

:با ذوق و لبخند سمت آرشاویر دوید و با ذوق او را صدا زد

!عمو -

آرشاویر او را در آغوش کشید و گونه‌اش را نرم کشید و بوسید و با عطوفت گفت:

- اسم این خانوم خوشگل‌مون چیه؟

- نیلوفر.

- به به! چه اسم خوشگلی.

همان‌طور که روی موهای او را نوازش می‌داد، هانا را مخاطب قرار داد و گفت:

- چه خبر دخترعمه؟ کم پیدایی!

- چه کنیم دیگه؟! هادی سرش شلوغه وقت نمیشه بیایم.

آرشاویر باز گونه‌ی نیلوفر را بوسید و او را پایین آورد و گفت:

- بدو برو پیش خاله بیتا بهت شکلات بده.

با ذوق کودکانه‌اش دستانش را به هم کوبید و گفت:

- آخ جون.

بعد هم سمت بیتا دوید، آرشاویر از آن‌ها فاصله گرفت، سپس سمت طبقه دوم رفت و وارد اتاقش شد و... پس از آن که دوش پانزده دقیقه‌ای گرفت، تقه‌ای به در اتاق دل آسا زد و در را باز کرد و او را در حال بافتن چیزی دید، داخل اتاق او شد، صدایش زد:

- دل آسا؟

فوری بلند شد و کلاف بافندگی را پشت خود پنهان کرد و گفت:

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🍃

[03.07.19 20:02] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
❄❣ضٌٌٌ̲̲̲̅̅̅❣❄غٌٌٌ̲̲̲̅̅̅❣❄بٌٌٌ̲̲̲̅̅̅❣
❣❄هٌٌ̲̲̅̅❄اٌٌ̲̲̅̅❣❄مٌٌ̲̲̅̅❣❄
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#29پارت ⚡□

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

- سلام.

- چی میبافی؟

- یه چیز.

اصرار نکرد و گفت:

- بیا بریم پایین معرفیت کنم دختر.

- پایین شلوغه من نمیام.

- بدو ببینم. یه شال بذار سرت بریم.

سر به زیر شد و گفت:

- آخه دختر عمه‌تون با آقاش اومده من خجالت میکشم.

آرشاویر به او نزدیک شد و شال او را از روی تخت برداشت و روی سر او نهاد و روی سرش میزان کرده و دستش را گرفت و او را دنبال خود کشاند و گفت:

- خجالت نداره.

از اتاق بیرون رفتند و بعد هم از پلکان پایین رفته و وقتی به سالن رسیدند آرشاویر به آن‌ها نزدیک شد و آن‌ها را با هم آشنا کرد. بیتا که در آشپزخانه بود، با دستمال دور لب نیلوفر را پاک کرده و گفت:

- خب دیگه کاکائو رو میخوری به خودت نمال باشه قربونت برم؟

با لبخند گفت:

- چشم.

و بعد هم بیتا دست او را گرفت و با هم از آشپزخانه خارج شدند، نیلوفر وقتی دل آسا را کنار آرشاویر روی مبل نشسته دید، آهسته رو به بیتا گفت:

- خاله؟

جونم؟ -

اون خانومه کیه؟ -

.مهمانِ عزیزم -

خیلی خوشگله. من میتونم برم پیشش؟ -

.آره -

میتونم بهش بگم خاله؟ -

.آره -

ناراحت نمیشی؟ -

:بیتا با لبخند خم شد و گونه‌ی او را بوسید و گفت

.نه فدات بشم -

با این حرف او فوری دستش را از دست بیتا در آورد و با ذوق سمت دل آسا دوید، قبل آن که او به دل آسا برسد آرشاویر با دیدن او گفت:

!ببین چه دختر ملوسیه -

:نیلوفر به آن رسید که آرشاویر گفت

.بیا اینجا ببینم عروسک -

نیلوفر وسط دل آسا و آرشاویر نشست و با ذوق رو به دل آسا :گفت

.چه‌قدر شما خوشگلی -

:دل آسا لبخندی زد و بینیِ او را نرم کشید و گفت

.تو هم خانوم خوشگلی هستی -

من میتونم خاله صدات کنم؟ -

.ای جان! آره عزیزم -

خاله؟ -

جونم؟ -

اسمت چیه؟ -

دل آسا. اسم خودت چیه؟ -

.نیلوفر -

.ای جونم! چه اسم خوشگلی -

.خاله من لباس خاله بیتا رو شیرینی مالیدم رفت عوضش کنه -

.چه کار زشتی کردی -

.با شما این کار نمی‌کنم -

!آخ که چه‌قدر شیرین زبونی آخه تو -

:اشاره‌ای به پاهایش کرد و گفت

دوست داری اینجا بشینی؟ -

.آره -

:در آغوشش کشید و او را روی پاهایش نشاند و گفت

خب دختر خاله! بگو ببینم چند سالته؟ -

.چهار سال -

:با لبخند کودکانه‌اش پرسید

شما سن خودتون و میگی؟ -

.ای وورجک -

آرشاویر از دیدن اینکه دل آسا فوری با نیلوفر ارتباط برقرار کرد خوشحال شد، پس تماسش با بچه‌ها مشکلی نداشت و فقط مشکل دل آسا تماس ارتباطی و لمسش توسط بزرگ‌ترها بود، دل آسا عاشق بچه‌ها بود و دوست‌شان داشت، رو کرد سمت نیلوفر و گفت:

- دوست داری اتاقم و ببینی؟

نیلوفر هانا را صدا زده و گفت:

- مامانی؟ با خاله برم اتاقش؟

- خاله رو اذیت نکن عزیزدلم.

دل آسا رو به هانا به حرف آمد:

- نه اذیت نمیکنه، دختر خوبیه.

نیلوفر هم با لبخند گفت:

- آره دختر خوبی‌ام.

دل آسا بلند شد، سپس هانا و هادی نگاه نگران‌شان را به آرشاویر دوختند، آرشاویر لبخند اطمینان بخشی به آن زد و

برای اطمینان بیشتر یک دور چشمانش را باز و بسته کرد.
نیلوفر بار دیگر پرسید:

مامانی برم؟ -

برو دخترم. -

با ذوق پَرِش کوتاهی کرد و گفت:

آخ جونم. -

بعد هم همراه دل آسا رفت، وقتی که از دید محو شدند، هانا نگران رو به آرشاویر پرسید:

مریض جدیده پسردایی؟ -

آره. -

این دختره مطمئنه؟ بلایی سر بچه‌ام نیاره؟ -

آرشاویر اخم کرد و گفت:

این چه حرفیه میزنی دختر عمه؟! دل آسا دختر خوب و - آرومیه، مظلومه، به کسی کاری نداره.

- منظوری نداشتم.

سپس آرشاویر رو کرد سمت هادی و پرسید:

- چه خبر؟ کار و بار خوب پیش میره؟

- خدا رو شکر. خودت چه خبر؟

- هیچی. سلامتی.

بوی قرمه سبزی مشامش را مست کرد:

- اوم! دو هفته‌ای میشه قرمه سبزی نخوردم.

هانا به کتف او کوبید و گفت:

- وا! همین یه هفته پیش خوردی!

- اون دستپخت مادرم بود. دو هفته‌ای میشه قرمه سبزی با طعم‌های دست‌های تو نخوردم.

هانا پشت چشمی نازک کرد و تنها لبخند موذیانه‌ای زد، هادی دستش را دور شانه‌ی ظریف همسرش نهاد و رو به آرشاویر گفت:

بقیه نیستن؟ -

ماه بی بی تو خونه خودشه، بابا رحیم هم رفته گلخونه پشت - عمارت، عماد رفته سرکار، شایسته هم دانشگاهه، الان‌هاست که بیاد خونه.

آقا منصور کجاست؟ -

واسه کتابخونه‌ام میز و صندلی جدید سفارش دادم به همراه - محافظ فرستادمش بره تحویل بگیره.

خب میگفتی با نیسان بیارن اینجا! -

میارن اینجا دیگه. منتها آقا منصور باشه خیالم راحته. -

هر جور راحتی. -

آرشاویر با دیدن شایسته پشت مبل نزدیک هانا لبخندی زد و چیزی نگفت، شایسته دستانش را روی چشمان هانا نهاد و هادی به او خیره شد و خواست صدایش کند که شایسته با اشاره خواست چیزی نگوید که هانا دستش را روی دست‌های شایسته که روی چشمانش بود نهاده و گفت:

.اَه بیتا اذیت نکن -

:مکث کرد و ادامه داد

.خیلی لوسی -

شایسته دستانش را از از روی چشم برداشت و محکم بر سر او :کوبید و گفت

.گمشو لوس عمه‌ات -

:هانا با صدای شایسته بلند شد و با لحن کشداری گفت

#کپی_نشر_ممنوع

[03.07.19 20:02] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❣ـَـّـْـ❣❋غـ❣ـَـّـْـ❣❋ض❣ـَـّـْـ❣❋
❣❋مـ❣ـَـّـْـ❣❋ا❣ـَـّـْـ❣❋هـ❣ـَـّـْـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت30⚡

#بغض_ماه🌙

#شکیبا_پشتیبان✨

سلام. وای اومدی؟ خوبی؟ -

سلام. فدات، چه خبر؟ خودت خوبی؟ -

سپس مبل را دور زد و نزدیک او رفته و هم را در آغوش گرفته و گرم گرفتند و سپس رو به هادی هم سلام و احوال‌پرسی کرد و شایسته دست او را گرفت و گفت:

- بریم حیاط.

- باشه.

- راستی عشق خاله کو؟

- بالاست.

- پیش بیتاست؟

.نه -

:شایسته ابروانش از تعجب بالا پرید و با حدس در ذهنش پرسید

پیش دل آساست؟ -

.آره -

.نگران نباش پس. دختر خوب و مظلومیه -

:و بعد هم در حالی که از خانه بیرون می‌رفتند، گفت

.موقع ناهار صدامون کنین -

:هانا هم رو به هادی گفت

.بیتا دنبال‌مون گشت بگو حیاطیم -

همان که بیرون رفتند، بیتا پایین آمد و با دیدن شایسته و هانا که داشتند بیرون می‌رفتند، دنبال‌شان حرکت کرد و هادی هم .بلند شد و رفت کنار آرشاویر نشست و با او گرم صحبت شد

#کپی_نشر_ممنوع

[04.07.19 20:12] ,𓅓 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓅓

[Forwarded from
ب❛ـَـّـّـّ

به به! چشمم روشن نیلو خانوم. نو که اومد به بازار کهنه شد - دل آزار؟

نیلوفر خندید و دل آسا لبخند خجلی زد و نیلوفر را از آغوش بیرون آورده و با دست اشاره‌ای به شایسته کرد و گفت:

- برو پیش اون خاله. قلقلکش بده.

نیلوفر هم به حرف او گوش کرد و همان کار را کرد، شایسته که مهار کردن نیلوفر برایش سخت شده بود روی تخت ولو شد و با خنده گفت:

- یکی این زلزله رو بگیره. وای چه زوری داره!

هادی نزدیک شد و نیلوفر را در آغوش کشید و شایسته فوری صاف روی مبل نشست و از هادی تشکر کرد که نیلوفر رو به هادی گفت:

- بابایی؟

- جان بابایی؟

روی مبل نشست و نیلوفر گفت:

واسه‌ام از عروسک بزرگ‌ها میخری؟ -

.آره که میخرم -

نیلوفر گونه‌ی پدرش را بوسید و هادی دستی نوازشگر روی موهای طلاییِ او کشید، دور هم میوه خوردند و نوشیدنی نوشیدند و خیلی هم به همه خوش گذشت، نزدیک غروب بود که همگی رفتند و دل آسا آیینه‌ی کوچک عروسکی را که برای خودش خریده بود و نیلوفر آن را دیده و خوشش آمده، را به او هدیه داده بود. ماه که نیمه پنهانش پیدا شد و ماه زیبا در آسمان کامل شد، شب فرا رسیده و همگی شام خوردند، امشب هم گذشت و طلوع روز دیگری آغاز شد، آرشاویر حالا باید آخرین مرحله از وهله‌ی آخر را روی دل آسا انجام می‌داد، صبح پس از خوردن صبحانه، مسواکش را که زد سمت اتاق دل آسا رفت و تقه‌ای زد، دل آسا فوری میل و کلاف بافندگی‌اش را زیر تخت پنهان کرد و گفت:

.بفرمایید -

آرشاویر وارد اتاق او شد و رفت رو به رویش روی تخت نشست، سپس گفت:

- خب من منتظر ادامه حرف‌هات هستم.

دل آسا اما سکوت کرده بود، سر به زیر برده و چیزی نگفت که آرشاویر باز گفت:

- من منتظرم.

باز هم دل آسا سکوت کرد، پنج دقیقه دیگر به همان منوال گذشت که آرشاویر پرسید:

- نمیخوای چیزی بگی؟

- باز هم سکوت...

- دل آسا به من نگاه کن.

ولی این بار برایش سخت بود و طاقت گفتنش را نداشت، طاقت گفتن چیزی که او را نابود ساخت. با صدای بلند آرشاویر تکان خفیفی خورد و مظلوم و غمگین به او خیره شد، حتی شرم

داشت از گفتن حقیقتی که همانند پُتکی بر سرش کوبیده می‌شد.

- دل آسا؟

چانه‌اش لرزید، شروع به جویدن ناخن‌هایش کرد، آرشاویر مچ دست او را گرفت و انگشت‌های او را از دهان خارج نموده و گفت:

- ناخن نخور.

می‌دانست این حالات، حالت‌های استرس هستند، پس سعی کرد در آرامش با او صحبت کند، پس لبخند مهربانی به روی او زد و گفت:

- ببین من رو! من اینجا هستم که درمانت کنم. پس بگو، هر چی تو دلتِ بریز بیرون.

- میشه... میشه بذارین فردا شب؟

- دلت نمی‌خواد زودتر خوب بشی؟

- چرا!

.پس امشب با فردا شب فرقی نمیکنه -

.سخته -

.ولی باید بگی -

.خیلی سخته. هم خجالت میکشم -

:نگاهش شماتت بار شد و گفت

.دل آسا؟ من دکتر توأم. محرمت، نباید خجالت بکشی -

:با مکث کوتاهی گفت

به این فکر نکن که گفتنش چه‌قدر سخته! به این فکر کن که -
!وقتی گفتی چه‌قدر احساس سبکی میکنی

:باز خواست ناخن‌هایش را بجوید که آرشاویر اخمو گفت

.دستت و بنداز پایین -

.با رو تختی ور رفت

.دستت و از رو تختی بردار -

برداشت، با دست راست با ناخن‌های دست چپ ور رفت که این بار جدی گفت:

- نکن زخم میشه انگشتت.

- نمیخوام بگم.

- من بهت فشار نمیارم و زورت نمی‌کنم. اگه نمیخوای بگی اشکال نداره، ولی فردا صبح بعد از صبحونه میام پیشت.

بعد هم بلند شد و از اتاق او خارج شد، دل آسا که از رفتن او مطمئن شد باز شروع به جویدن ناخن‌هایش کرد و بی محابا اشک‌هایش ریختند.

دختر که باشی چون الماس می‌درخشی، دختر که باشی تمام تو خلاصه می‌شود در دختر بودن... در گریه‌های دخترانه، لبخندها و خنده‌های دلبرانه، دختر که باشی گاهی دلت برای کودکانه‌ات تنگ می‌شود. عروسک بازی‌هایت... اما امان از روزی که دخترانه‌هایت سرکوب شود، امان از دستی که شانه‌های لرزانت را در آغوش نگیرد، امان از روزهایی تنهایی سر کردن... دختر بود دیگر دلش آغوش می‌خواست، آغوش مادری که با عطوفتی

مادرانه در آغوشش بگیرد، آغوش پدری که دست نوازش روی موهایش بکشد، آغوش خواهری که پای درد و دل‌هایش بنشیند، آغوش برادری که تکیه گاهش باشد. افسوس که دیگر نداشت آن‌ها را... خانواده‌ای که هر چند جدال بینش بود، ولی وجود داشتند و دل آسا هم دوست‌شان داشت، این حقیقت که کسی بگوید من خانواده‌ام را دوست ندارم دروغی بیش نیست و همه از آن ته مَه‌های دلشان عاشق خانواده‌شان هستند. خانواده یعنی تمام تویی که از شیره‌ی وجودت سرچشمه می‌گیرد و تو لبریزی...

کپی_نشر_ممنوع#

[04.07.19 20:12] ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب ـَـّـْ❣ غـَـّـْ❣ ض ـَـّـْ❣]

❣❋مـ ّ ّ ❣❋ا ّ ّ ❣❋هـ ّ ّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت32# ⚡

بغض_ماه# 🌙

شکیبا_پشتیبان# ✨

از خانواده... از محبت... از عشق... از سختی‌های هر چند کم و زیادهایش... از خوشی‌هایی که یهویی در وجودتان لبریز می‌شود ...و تمام تو را درگیر می‌کند. درگیر از لذتی زیبا و خوش

خوابش برد، نداست چطوری؟! اصلاً کِی روی تخت ولو شد؟ اصلاً تا چه ساعتی گریست؟! فقط وقتی به خود آمده که صبح بود و نور خورشید تابان از آسمان به داخل اتاق او تابیده می‌شد... باز هم روزی دیگر و امیدی دیگر... به قول سهراب سپهری معروف:

زندگی هست...

سیب هست...

.امید هست

.خدا هست

همگی بیدار بودند و صبحانه‌شان را خورده بودند، بیتا و شایسته می‌خواستند بروند تا تاب فلزی سه نفره را که آرشاویر تازه سفارش داده بود و در حیاط نصب کرده بود را ببینند، پس به دل آسا هم پیشنهاد دادند، دل آسا خوشحال خواست قبول کند، که آرشاویر زودتر از به حرف آمد:

- دل آسا جایی نمیاد.

شایسته و بیتا سکوت کرده و چیزی نگفتند، دل آسا از خاتون تشکر کرده و سر به زیر بلند شده و راهی اتاقش شد، آرشاویر هم بلند شد و از آشپزخانه خارج و سمت اتاق دل آسا حرکت کرد، وقتی رسید، در را باز کرده و او را کنار تخت کز کرده دید، نزدیکش شد و رو به روی او نشست، دل آسا سر به زیر پرسید:

- میتونم روی کاغذ بنویسم؟

- اوم! اون هم شیوه‌ی خوبیه. ولی اون‌قدر که حرف زدن آرومت میکنه نوشتن آرومت نمیکنه.

- با نوشتن هم میشه آروم شد.

- دل آسا؟ خودت خوب میدونی زیاد بهت فرصت دادم. پس نذار حرفم و دو بار تکرار کنم.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- پنج دقیقه بهت فرصت میدم با خودت کنار بیای. بعد از اون میبرمت مطب اون‌وقت هیپنوتیزم میشی.

دل آسا کمی سکوت کرد، کمی با انگشتانش ور رفت، استرس چون کنه‌ای بر تمام او چسبیده و قصد رهایی نداشت، گذشته را به یاد آورد و با چانه‌ای لرزان گفت:

- من فقط هفده سال داشتم. من بچه بودم. خام بودم.

بغض بر درون سیب درون گلویش قصد رهایی نداشت، با همان چانه‌ی لرزانش ادامه داد:

- دلم محبت می‌خواست، هیچ‌کدوم از فامیل من رو نمی‌خواستن. هیچ تکیه گاهی نداشتم، روزها هر روز واسه خودم تنهایی می‌رفتم پارک با بچه کوچولوها بازی می‌کردم. ولی

پسرهای زیادی بودن که مسخره‌ام می‌کردن و بهم میگفتن بچه. تصمیم گرفتم دیگه از فرداش نرم پارک، ولی توی خونه داشتم افسرده می‌شدم باز هم دلم طاقت نیاورد و روز بعدش رفتم.

آب دهانش را یورت داد که سیبک گلویش بالا و پایین شد، بغضش تبدیل به اشک‌های خروشانی شد که در دریای ساحل دلش متلاطم بود و ناهموار...

اون جا با پسر آشنا شدم خوشگل بود، منِ احمق، منِ دیوونه، - جذب " عزیزم " گفتنش شدم چون محبتی ندیده بودم و حالا منبع محبتم شده بود یک پسر غریبه.

سکوت کرد، طاقت گفتن ادامه‌اش را نداشت، با خود در دل می‌گفت کاش خوابی ابدی سراغ چشمانش می‌آمد و این دنیا را رخت می‌بست و به آن دنیا رهنمون می‌شد، اما انگار دانای کل نامحدود قصه‌مان سرنوشت دخترک بیمار را تدارک دیده بود. آرساویر که سکوت طولانی او را دید، دو دست او را گرفت و نرم فشرد و پرسید:

باهاش دوست شدی؟ -

.آره -

دستت و می‌گرفت؟ -

.نه -

پس چطور بهت نزدیک شد؟ -

گریست، آنچنان مظلومانه که دل آرشاویر بی رحم را هم به در آورد.

زیاد محبت می‌کرد، از عشق می‌گفت، هیچ‌وقت بهم دست نمی‌زد، فکر کردم خوبه، ولی نمی‌دونستم توی وجودش یک خوی ک‌ث‌ی‌ف و شیطانی هست.

دستش را نرم نوازش داد، دل آسا انگار لرزید، دستانش را بالاتر برد و دو بازوهای را نگه داشت و پرسید:

چه مدت دوست بودین؟ -

.سه ماه -

توی این سه ماه هم کاریت نداشت؟ -

.نه -

بازوانش را هم نرم نوازش داد و دل آسا تکانی خورد، آرشاویر اما بی خیال پرسید:

- دوستش داشتی؟

دل آسا سکوت کرد، آرشاویر فشاری به بازوان او وارد کرد و پرسید:

- سوالم جواب نداشت؟

- نه. ولی بهش وابسته شده بودم.

دستش را از بازوان او بالا برد و به سرشانه‌اش رساند و گفت:

- از اون اتفاق بگو دل آسا.

گریه‌هایش بیشتر شد و هق‌هق‌هایش به اوج رسید، شانه‌هایش زیر دستان آرشاویر می‌لرزید و آرشاویر به عنوان یک دکتر یه خوبی می‌توانست درد دخترانه‌ی او را آزار می‌دهد، با تک تک سلول‌ها اجزای بدنش حس کند، آهسته گفت:

- شونه‌هات نلرزه دل آسا.

آن‌قدر مظلوم و با لحن غمزده‌ای به حرف آمد که دل خودش به سوز آمد چه رسد به آرشاویر!

- من و از خودم دور کرد، من و از بچگی کردن محروم کرد، من و نابودم کرد، از بینم برد، گولم زد، بی روحم کرد، با حرف‌های قشنگش رامم کرد.

- دل آسا؟ بگو خودت و سبک کن دختر.

با گریه نالید:

- درد داره، هنوز هم درد داره، من می‌ترسم، جای دستمالی کردن‌هاش، کتک زدن‌هاش، هنوز رو تنمه.

با گریه سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[04.07.19 20:12] ,🌜 🌛 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب ِ ـ ❣ ❄ غـ ـ ❣ ❄ ض ـ ـ ❣ ❄
❣ ❄ مـ ـ ❣ ❄ ا ـ ❣ ❄ هـ ـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#33 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

من نمی‌خواستم، با زور پیش رفت. اگه پویان بود، اگه تنهام نمیذاشت من خطا نمی‌رفتم. من اهلش نبودم.

خود زنی کرد و با دست‌هایش خودش را زد.

- خاک تو سرم.

بار دیگر خودزنی کرد و گفت:

- اگه پیدام کنه بیاد سراغم چی؟

گفت و گفت، از دردهایش، از چیزهایی که باعث آزار روح او می‌شدند و خدشه به تمام وجودش وارد کرده بودند، آرشاویر به سختی مهارش کرد و جیغ‌های دخترک به عرش رفت و آرشاویر حالا بدون سرنگ آرامبخش چطور می‌توانست او را آرام کند؟ او را به خود چسباند و محکم در حرکتی غافلگیرانه در آغوشش کشید، جیغ‌های هیستریک مانند دخترک درد کشیده در سینه‌ی مردانه‌ی او خفه شد و تنها ناله‌ها و گریه‌هایش روح آرشاویر را می‌آزُرد.

با مهربانی گفت:

- آروم دل آسا. آروم باش.

پشت کمرش را نوازش داد و گفت:

- من اجازه نمیدم کسی از این خونه و اتاقت دورت کنه.

خودش هم از حرفی که زد مطمئن نبود و ایمان داشت وقتی که دل آسا حالش کامل خوب شود باید او را به دکتر راسخ تحویل دهد، قصدش تنها آرام کردن دل آسا بود که او هم انگار با جمله‌ی او جان گرفت و گریه‌هایش قطع شد، تنها ناله‌هایش از

درد تنهایی بود. چرا امیدوارش کرد؟ او که می‌دانست ماندن دل آسا در این خانه ابدی نیست و یک روزی می‌رود.

🌹🕊 کپی_نشر_ممنوع#

[06.07.19 20:40] ,🌒 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌒

[Forwarded from ❄❣ض̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄غـ̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄ب̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄
❣❄مـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄ا̲̅̅ـ̲̅̅❣❄هـ̲̅̅ـ̲̅̅
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#34

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

دل آسا چنان با عجز می‌گریست که کنترلش برای او سخت شده بود، می‌لرزید و آرشاویر لرزش او به وضوح حس می‌کرد، او را محکم به خود فشرد و مهربان گفت:

- دل آسا؟ آروم باش دختر خوب.

این حس گرما چه بود که داشت دل آسا را دیوانه می‌کرد؟ چرا بوی تن او حالش را خوب می‌کرد؟ این آغوش ناگهانی چه می‌گفت؟ چه کرد با دل او؟ دلش می‌خواست از این آغوش و آن بوی تن لعنتی‌اش که مستش می‌کرد جدا شود، لحظاتی بعد که آرام شد، تکانی خورد، آرشاویر خونسرد او را از آغوش خود جدا کرد و دل آسا با شرم دخترانه‌اش سر به زیر شد، آرشاویر دست زیر چانه‌ی او برد و متوجه‌ی گونه‌ی به رنگ سرخ اناریِ او شد و گفت:

- آرومی؟

چیزی نگفت، فقط به او خیره خیره نگاه کرد و آرشاویر هم به او خیره شد، در آخر تسلیم نگاه او شد و سر به زیر برد، آرشاویر

دست روی شانه‌های ظریف او نهاد و فشار ریزی به شانه‌های او وارد کرد و او را روی تخت خواباند و گفت:

- بهتره استراحت کنی.

با مکث کوتاهی گفت:

- چشمات و ببند، به هیچی هم فکر نکن.

چشمانش را بست، آرشاویر پتو را روی او نهاد و از اتاق او خارج شد، با رفتن او دل آسا فوری روی تخت نشست و غرق فکر شد.

سه روز بعد.

آرشاویر در کتابخانه‌اش بود و پشت میز روی صندلی نشسته و داشت مطالعه می‌کرد، که گوشی‌اش زنگ خورد، کتاب را کنار نهاد، با دیدن شماره آریا جواب داد:

- الو؟

- سلام دکتر جان.

- سلام. چه خبرها؟ خوبی؟

.خوبم. خبر که زیاده -

چی شده؟ -

سه روز پیش رفتم با رامین مشایخ راجع دل آسا صحبت - کردم یه چیزایی گفت ولی بیشتر سربالا جواب می‌داد. زن و .شوهر عجیب مشکوکن

چطوری مشکوکن؟ -

.حالا شب میام برات توضیح میدم. موضوع مهم الانِ -

چی شده؟ -

دایی دل آسا امروز رفته بیمارستان دیده اون جا نیست، - .فهمیده خونه‌ی توِ الان هم داره میاد خونه‌ات

:اخمی میان ابروان او نشست و به هم گره خورد و پرسید

آدرس خونه‌ام و از کجا آورده؟ -

نمیدونم. ولی از پرستارها که پرسیدم گفتن بهش ندادن. طرف - .خیلی زرنگه از طریق نفوذی‌هاش حتما به دست آورده

همان لحظه آرشاویر با صدای سر و صدایی از بیرون که انگار بحث و جدالی بود، به آریا گفت:

- بعداً باهات تماس می‌گیرم، فعلاً.

قطع کرده و گوشس را روی میز نهاد و با عجله از کتابخانه خارج شد و دید مرد میانسال و هیکلی‌ای که پیر هم به نظر نمی‌آمد و چهره‌ی جوانی داشت، از دست دل آسا گرفته و او را داشت با خود می‌برد، دل آسا ترسیده و گریان تقلا می‌کرد و این رامین مشایخ بی رحم انگار نمی‌خواست او اینجا باشد.

- دایی ولم کن.

- دهنت و ببند. اینجا باشی که غلط اضافه بکنی؟ همراه من میای بر می‌گردی بیمارستان.

- آی دستم.

آرشاویر با عجله به آن‌ها نزدیک شد، از عقب دل آسا را کشید و دست ظریف او را میان پنجه‌های خود فشرد و گفت:

- شما کی باشی؟

:قد علم کرد و گفت

.دایی‌اش هستم. اختیار دارش -

:آرشاویر پوزخندی زد و گفت

هه! جناب اختیار دار تا الان کجا بودی وقتی این دختر داشت - .می‌مُرد و حالش خراب بود؟ برو همون جا

.برو کنار بچه -

باز خواست دست دل آسا را بگیرد که دل آسا جیغی زد و هم‌زمان با جیغ او منصور با دو بادیگارد آمد و آرشاویر رو به :منصور گفت

کی بهت اجازه داد این شخص و راه بدی؟ -

.گفت دایی دل آساست -

.هر کی -

:سپس رو کرد سمت رامین مشایخ و گفت

احترام خودت و نگه دار و برو بیرون، وگرنه میدم بادیگاردهام - .پرتت کنن بیرون

:رامین مشایخ بی توجه به او از بازوی دل آسا گرفت و گفت

.من بدون دل آسا جایی نمیرم -

دل آسا از ترس زبانش بند آمده بود، آرشاویر خیلی خونسرد
:دست او را از بازوی دل آسا برداشت و گفت

جای دل آسا همین جاست، تا هم من نگم از این خونه بیرون -
.نمیره

خاتون و بیتا نگران فقط در سکوت خیره بودند، آرشاویر با مکث
:کوتاهی ادامه داد

.حالا هم میدم بدون دل آسا از اینجا پرتت کنن بیرون -

با حرکت مردمک چشم‌هایش به بادیگاردها و سپس اشاره‌ای به رامین مشایخ، بادیگاردها سمت رامین رفتند و او را به سختی از عمارت خارج کردند، سپس بی آن که از ضعف جسمانی دل آسا باخبر باشد، دست او را رها کرد و خواست چیزی بگوید که با دیدن دل آسای در حال افتادن از بازوی او گرفت و نگه‌اش
:داشت، سپس با صدای نسبتاً بلندی گفت

بار دیگه اومد اینجا راهش نمیدین؟ با همتون هستم. تفهیم شدین؟ -

همگی از ترس " چشم " ی گفتند و آرشاویر دل آسای بی جان را از کمر در آغوش کشید، سپس رو به خاتون گفت:

شربت آبلیمو بیار. -

و بعد هم سمت اتاق دل آسا رفت و وقتی داخل شد او را روی تخت خواباند، انگشتش را زیر چشم او نهاد و شروع به پاک کردن اشک‌های او کرد و گفت:

هیش! -

میان گریه‌های مظلومانه‌اش با سکسکه گفت:

م... من... ازش... می... می‌ترسم. -

بعد هم سکسکه بلندی سر داد و باز گفت:

با... باز... میاد. -

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[06.07.19 20:40] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
ب❣ـَـَـَ❣❋غـَـَـَ❣❋ض❣ـَـَـَ❣❋
❣❋مـَـَـَ❣❋ا❣ـَـَـَ❣❋هـَـَـَ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت35#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

هر چه اشک‌های او را پاک می‌کرد، باز شدت گریه‌ها و اشک‌های او بدتر از قبل می‌شد، برای آرام کردن او با لبخند گرمی گفت:

- راهش نمیدم. بهم اطمینان کن.

- من... من و میبره.

.من مراقبت هستم. نمیذارم ببرتت -

آرامشی بود که به تمام وجودش تزریق شد، ولی باز هم از آن دایی می‌ترسید. خاتون با لیوان شربت آبلیمو آمد و آرشاویر دست سمت کتف او برد و بلندش کرد و لیوان را از دست خاتون گرفت، نزدیک لب‌های او برد و گفت:

.بخور -

کمی که نوشید، شیرینی‌اش دل او را اذیت کرد و عقب کشید:

.نمیخورم -

آرشاویر فشاری به کتف او وارد کرد که ناله‌ی ریز او با درد بلند شد و لح جدیِ آرشاویر:

.تا ته این شربت و میخوری -

نوشید و چیزی نگفت، آرشاویر سخت که می‌شد کسی جلودارش نبود، بهادری بود برای خودش، به موقع مهربان و خونگرم، به وقتش جدی و خونسرد، خوب می‌دانست چه جاهایی بی تفاوت باشد! همه چیز او سر جای خود قرار داشت و

زیادی به همه چیز اهمیت می‌داد. لیوان خالی را دست خاتون سپرد و او را خواباند، نگاهی به او کرد و چیزی نگفت، فقط دستش را روی چشمان او کشید و چشمان او را بست و گفت:

- دختر خوبی باش حرف گوش کن. بهتره بخوابی.

سپس همراه خاتون بیرون رفت، دل آسا چشمانش را باز کرد نگاهی به در بسته اتاقش کرد و باز هم غمگین چشمانش را بست.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[06.07.19 20:40] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
❄❣ـّـّـّ

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

.دو ساعت بعد

ساعت نزدیک به شش غروب بود که او بیدار شد، بلند شد، کش و قوسی به بدنش داده و بعد هم به روشویی رفته و دست و صورتش را با آب ولرم شست و بعد هم بیرون آمده و از اتاق خارج شد، آهسته از پلکان طبقه‌ها را طی کرد و پایین رفت، جز بادیگاردهایی که در چهار چوب خانه ایستاده بودند، کسی را ندید، یک زمانی دلش می‌خواست فرار کند ولی حالا! واقعاً می‌خواست فرار کند و این قصد را داشت؟ اگر هم می‌خواست با وجود این همه بادیگارد نمی‌توانست و گیر می‌افتاد، از سالن خارج شد و به در نزدیک شده و از خانه بیرون رفت، نگاهی کلی به حیاط بزرگ عمارت نمود و بعد هم با دیدن تاب سمت آن حرکت کرد، وقتی رسید روی آن نشست و تاب را حرکت داد، سپس به فکر فرو رفت، آن‌قدر غرق فکر بود که متوجه‌ی گذر

زمان نشده و وقتی به خود آمد که هوا تاریک شده بود، خواست بلند شود که حس کرد کسی کنارش نشست، سرش را برگرداند و با دیدن بیتا که لبخند بر لب داشت، خودش هم لبخند محوی زد.

- می‌خواستم برم.

- هوا به این خوبی! کجا بری؟! بشین الان آسمون پر از ستاره میشه.

- اوهوم.

کمی با هم صحبت کردند، بعد هم هر دو از روی تاب بلند شده و سمت عمارت رفتند و هر کدام راهیِ اتاق خودش شد. موقع شام بود که خاتون همه را صدا زد و شام‌شان را خوردند، ساعت نزدیک به ده شب بود که آریا آمد و اتفاقات پیش آمده را برای آرشاویر توضیح داد، سپس هم بلند شد تا پیش دل آسا برود و آرساویر برای بدرقه همراه از اتاق خارج شد، سپس خواست همراه او به اتاق دل آسا برود که آریا رو به او گفت:

- از اینجا به بعدش و بسپر به خودم.

و بعد هم آهسته‌ی بر شانه‌ی چپ او زد و لبخند اطمینان بخشی محو، سپس هم راهی اتاق دل آسا شد. نزدیک که شد تقه‌ای به در زده و وارد شد و دل آسا متعجب به او خیره شد و همچنان به در خیره شد، ولی وقتی آریا در را بست، نگرانی بر وجودش رخنه کرد و سرازیر شد، آریا نزدیکش شد و روی تخت نشست، پرسید:

- منتظر بودی آرش بیاد؟

چیزی نگفت، کمی گذشت و تنها زیر لب " سلام " ی کرد، آریا هم جواب او را داد، اندکی دیگر گذشت و پرسید:

- الان داری با خودت فکر میکنی که من میخوام چی‌کار باهات بکنم!

دل آسا با لپ‌های گل انداخته شرمگین و متعجب به او خیره شد، ترس در چشمانش مشهود بود که این بار آریا گفت:

- الان هم داری به این فکر کنی که چطور دارم ذهنت و میخونم!

با مکث کوتاهی گفت:

.خب حرفات از چشمات دور نمیمونه -

دل آسا در حیرت ماند و زبانش قاصر از حرفی، آریا کمی در
:جای خود جا به جا شد و گفت

.چیزهایی که به آرشاویر نگفتی و میتونی بهم بگی -

آقای دکتر گفته بیای اینجا؟ -

.آره -

یعنی الان میدونه؟ -

.آره -

پس چرا خودش نیومد؟ -

.چون من خواستم -

در آرامش حرف می‌زد، طوری که دل آسا احساس ترس نکند
ولی او از این همین آرامش او می‌ترسید، و حس می‌کرد این
آرامشیست قبل از طوفان! او آرشاویر خشن و خشک را به او
ترجیح می‌داد، سر به زیر برد و خجالت می‌کشید به او بگوید "
:برو بیرون " آریا با لبخند گفت

- اگه به چند تا سوال من جواب بدی، حتماً میرم بیرون.

باز هم دل آسا را شوکه کرد و دیگر در ذهن با خودش حرف نمی‌زد، ولی سخت بود. منتظر به او خیره شد که آریا پرسید:

- چی شد دایی‌ات بردتت خونه‌اش؟

دل آسا شروع به جویدن پوست لب‌هایش کرد، آریا که متوجه بود، گفت:

- لبت و گاز نگیر زخم میشه.

دل آسا شرمگین بی‌خیال جویدن پوست لبش شد که آریا گفت:

- سوالم جواب نداشت؟

- اون من و نبرد.

آریا به دهان او خیره شد، ولی دل آسا دیگر حرفی نزد که آریا پرسید:

- پس تو رفتی پیشش؟

- نه.

چرا دیر به دیر جواب میدی؟ از من می‌ترسی؟ -

.آ... آره -

.نترس. منم یه دکترم مثل آرش منتها تخصص من فرق داره -

:مکث کرد و باز پرسید

ببین دختر دیگه حرفم و تکرار نمی‌کنم پس درست جواب بده. چی شد رفتی خونه دایی‌ات؟ -

...گفتم که -

:فوری حرفش را قطع کرد

.نگفتی -

خب، خب اومد دنبالم خونه، اول نمی‌خواستم برم چون زن دایی از من خوشش نمی‌اومد، چون با مامانم خوب نبود با منم خوب نبود. -

اومدی دنبالت بعدش چی؟ -

گفت هوام و داره، گفت مثل بابا میشه برام، منم باور کردم و دلم خوش که دیگه تنها نیستم، باهاش رفتم. -

خب رفتی چی شد؟ -

یه مدت خوب بود باهام، هر چی می‌خواستم " نه " نمی‌آورد - ولی نمیدونم چرا یهو اخلاقش صد درجه فرق کرد و س*گ اخلاق شد.

چطوری شد؟ -

دل آسا بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

تقصیر زن دایی بود اون بهش دروغ خبر می‌برد و دایی باهام - بد رفتاری می‌کرد. وقتی کاری که می‌خواست و انجام نمی‌دادم می‌رفت به دایی دروغ می‌گفت.

میشه واضح بگی؟ -

زن دایی ارث‌های من رو می‌خواست اموالی که به من - می‌رسید. می‌گفت یا باید ارثم و بهش بدم یا... یا...

سکوت کرد که آریا پرسید:

یا چی؟ -

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[07.07.19 20:02] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❄ـَـّـْ❣غ❄ـَـّـْ❣ض❄ـَـّـْ❣ ❄
❣م❄ـَـّـْ❣ا❄ـَـّـْ❣هـ❄ـَـّـْ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#37

🌛 #بغض_ماه

✨ #شکیبا_پشتیبان

یا اینکه تن فروشی کنم. من می‌گفتم نه و اون کتکم می‌زد، یه - شب که دایی اومد خونه کبودی تنم و که دید عصبی شد و گفت کی که این کار و باهام کرده منم می‌گفتم زن دایی ولی زندایی حرفم و تغییر داد و یه جور دیگه به دایی گفت و دایی حرفش و باور کرد.

:بغض کرد و چانه‌ی لرزانش به اشک تبدیل شد و مظلوم گفت

- آخه من که کاریش نداشتم، همش کتکم می‌زد و دایی رو هم نسبت بهم سرد کرده بود، توی اون خونه هر روز از روز قبل افسرده‌تر می‌شدم تا اینکه دایی من و برد بیمارستان بخش روانی بستریم کرد.

:هق زد و گفت

- به خدا من دیوونه نبودم فقط افسرده بودم، اون‌ها دیوونه‌ام کردن، دایی، زندایی، پرستارها با قرص‌ها و سرنگ‌های رنگی‌شون.

نمی‌گفت " آرام باش " و فقط منتظر بود تا او حرف‌هایش تمام شود، پس پرسید:

- بعدش چی شد؟

:میان بغض و گریه‌اش گفت

- زن دایی‌ام بالاخره زهرش و ریخت رو مخ دایی‌ام کار کرد.

- چی کار کرد؟

یه روز که خواب بودم، دایی اومده بود بیمارستان ملاقاتم از - خواب که بیدار شدم دیدم انگشتم مُهر آبی خورده. دایی وقتی خواب بودم انگشتم و زده بود رو سند که من همه‌ی اموالم و به اون بخشیدم. به زور هم ازم امضأ گرفت.

- که این‌طور.

با نگاهی به میز آرایش دل آسا، از روی آن دستمالی برداشت و گفت:

- اشک‌هات و پاک کن.

دل آسا دستمال را گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد و با بغض گفت:

- من اون خونه رو میخوام. یادگار پدر و مادرمه. من ازشون انتقام می‌گیرم.

- هم انتقامت و می‌گیری هم همه چیزهایی که ازت گرفتن و... ولی

کمی درنگ کرد که دل آسا پرسید:

ولی چی؟ -

منم برات وکیل می‌گیرم که کارات و راه بندازه، اما باید قبلش - .خوب بشی که بهت اَنگ دیوونگی نزنن

:دل آسا با ذوق تشکر کرد که آریا گفت

هر چیزی که میگم باید گوش کنی، هر چیزی هم بخوام " نه - ." نمیاری

دل آسا ناگهان مغموم شد و تمام ذوقش پر کشید، چون نمی‌دانست که او چه می‌خواهد؟! سر به زیر برد و بغ کرده لبانش :را برچید، آریا بلند شد و گفت

.من میرم فردا صبح میام دیدنت. خداحافظ -

و بعد هم با دو گام بلند به در رسید و از اتاق او خارج شد، حدود ده دقیقه بعد آرشاویر تقه‌ای به در اتاق او زده و وارد شد، دل آسا صاف نشست و آرشاویر رو به روی او روی تخت نشست و :خیره به چشمان او پرسید

آریا چی ازت پرسید؟ -

باید بگم؟ -

.آره، هر چی بهت میگه باید بهم بگی -

.از دایی‌ام پرسید -

خب؟ -

.اتفاقاتی که برام افتاد بین زن دایی و دایی و براش گفتم -

خب؟ -

.بعد هم گفت برام وکیل می‌گیره که حقم و بگیره -

خودت چی؟ نظرت چیه؟ -

.من حقم و میخوام -

:آرشاویر سری تکان داد و گفت

.خوبه -

از همه چیز خبر داشت، آریا به طور مختصر برای او توضیح کوتاهی داده بود و قصدش تنها این بود که مطمئن شود و

همین‌طور هم بود. کمی که کنارش ماند، بلند شد و از اتاق او رفت.

#کپی_نشر_ممنوع

[07.07.19 20:02] ,𝓜 ماه بغض

[Forwarded from ❄❣ـّـّـّـّـّض❄❣ـّـّـّـّـّغ❄❣ـّـّـّـّـّب]

[(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت38⚡

#بغض_ماه

#شکیبا_پشتیبان

روز بعد.

آریا به عمارت آرشاویر رسیده بود، با باز شدن دروازه الکترونیکی با ماشین وارد خانه شد و برای بابا رحیم بوق زد و ماشین را خاموش و پارک کرده و پیاده شد، سمت بابارحیم رفت و با او سلام احوال پرسی گرمی کرد و عماد با دیدن او سمتش آمد و پس از سلام و احوال پرسی گرمی پرسید:

- این وقت صبح اینجا؟

- اگه مزاحمم برم؟

- نه این چه حرفیه؟ فقط تعجب کردم.

با مکث کوتاهی گفت:

- حالا واسه چی اومدی؟

- درمان دل آسا.

- آهان، موفق باشی.

کمی دیگر حرف زدند، بعد هم آریا سمت عمارت حرکت کرده و در را باز نمود و وارد شد، و خاتون و بیتا را دید که دارند مبل را

جا به جا می‌کنند، ولی وقتی دید تنها کمی عقب بردند، نوچ نوچی کرد و با سلام بلند بالایی گفت:

- آخه دست ظریف خانوم‌ها رو چه به مبل بلند کردن؟!

نزدیک‌شان شد و این بار دوباره باز هم سلام کرد و رو بهشان گفت:

- برید کنار کار خودمه.

کنار ایستادند، آریا پشت مبل رفت و از دسته‌های بالای مبل گرفت، همان لحظه که آرشاویر داشت از پله‌ها پایین می‌آمد با دیدن آریا در آن وضعیت گفت:

- سلام داری چی‌کار میکنی؟

آریا در حرکتی مبل را عقب فرستاد و گفت:

- سلام. خانوم‌ها فکر کردن میتونن مبل و تکون بدن.

خاتون از او تشکر کرد و آریا پرسید:

- خاتون؟ دل آسا بیداره؟

- نه پسرم خوابه.

آریا سمت پلکان رفته و طبقه‌ها را طی کرد، آرشاویر رو به خاتون گفت:

- صبحونه‌ام و آماده کن الان میام.

و بعد هم بالا رفت، آریا پشت در اتاق دل آسا ایستاد تقه‌ای زد و با صدای بلند صدایش کرد:

- دل آسا.

دل آسا خمیازه‌ای کشید و با صدای بلند جوابش را داد:

- ها؟

آرشاویر تک‌خنده‌ای کرد و رو به آریا گفت:

- تازه از خواب بیدار شده گیجه.

- درست میشه.

بعد هم با صدای بلند گفت:

- دل آسا ده دقیقه وقت داری آماده بشی لباس ورزشیت و بپوشی بیای بیرون.

:دل آسا هم همانند او با صدای بلند جوابش را داد

!اَه، بر خر مگس معرکه لعنت، برو بابا کی اعصاب ورزش داره؟ -

آریا با دهان باز متعجب به آرشاویر خیره شد و آرشاویر سرخوش خنده‌ی بلندی سر داد، آریا ناگهانی در اتاق او را باز نموده و وارد شده و نزدیک به تخت او شد و پتو را از روی دل :آسا کنار زد و جدی گفت

.فقط بیست ثانیه وقت داری بلند بشی -

دل آسا با دیدن او که داشت بازوهای سفید و خوش‌تراشش را دید می‌زد، جیغی زد و فوری پتو را روی خود انداخت، سپس با :جیغ گفت

.نمیام -

:آرشاویر داخل اتاق شد و دل آسا را صدا زد که دل آسا گفت

.بهش بگو بره بیرون. من فقط تاب پوشیدم -

:آرشاویر رو به آریا گفت

.بیرون منتظر باش -

:آریا که رفت، آرشاویر روی تخت نشست و رو به دل آسا گفت

.پاشو رفت -

دل آسا سرش را از پتو بیرون آورد و اتاق را دید کلی زد و بعد
:هم دوباره پتو را روی سرش انداخت و گفت

.من می‌خوابم -

:آرشاویر پتو را از روی او کنار زد و جدی گفت

.پاشو -

دل آسا گوش به فرمان بلند شد، موهایش را حرصی از جلوی
:پیشانی کنار زد و تخس گفت

.من ورزش دوست ندارم -

.ولی باید ورزش کنی -

.زورگو -

آرشاویر با دو انگشت بینی‌اش را فشرد و بعد هم رها کرد و
:گفت

.پاشو آماده شو. هر چی هم آریا میگه گوش کن -

از روی تخت بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

.کم‌تر از سه دقیقه دیگه باید بیرون باشی -

از اتاق خارج شد و در را بست که آریا پرسید:

چی شد؟ -

.سه دقیقه دیگه آماده است -

.ازت میترسه -

.از تو بیشتر میترسه -

آریا که منظور او را فهمیده بود، چیزی نگفت، آرشاویر با گفتن " من میرم صبحونه " رفت و آریا منتظر ماند تا دل آسا بیرون بیاید.

#کپی_نشر_ممنوع

[07.07.19 20:02] ,𓆩 ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ 𓆪

[Forwarded from
ب❅ـَـَـَـ❅غـَـَـَـ❅ض❅ـَـَـَـ❅
❅مـَـَـَـ❅ا❅ـَـَـَـ❅هـَـَـَـ❅
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#39

☾ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

اندکی بعد دل آسا با لباس ورزشی که کاملاً سفید بود و خط‌های طلایی داشت بیرون آمد و آریا نگاهی کلی به او کرد و بعد هم سمت پلکان حرکت کرده و از طبقه‌ها پایین رفت و دل آسا هم به دنبالش، وقتی به پایین رسیدند، با هم از عمارت خارج شدند، آریا به ساعتی مچی‌اش نگاه کرد و رو به دل آسا گفت:

- شش دقیقه وقت داری سه دور کل حیاط و بدوئی.

دل آسا متعجب گفت:

عمراً نمیدوآم. بعدش هم حیاط به این بزرگی سه دور دویدن -
.حداقل پونزده دقیقه وقت میبره

.زبون نریز، بدو شروع کن -

:طلبکارانه دست به کمر زد و اخمو گفت

واسه چی اصلاً باید ورزش کنم؟ -

.واسه روحیه‌ات خوبه -

.منم روحیه نمیخوام -

بعد هم سمت عمارت حرکت کرد که آرشاویر از رو به آمد و
:جدی گفت

بیخود کردی روحیه نمیخوای، بر می‌گردی تو محوطه هر چی -
." هم آریا گفت میگی " چشم

:دل آسا پایش را بر زمین کوبید و سمت آریا رفت که او گفت

.بدو، تا من نگفتم هم نمی‌ایستی -

شروع به دویدن کرد و دور اول را تمام کرد و هنوز دور دوم را
تمام نکرده شروع به نفس نفس زدن کرد و ایستاد که داد آریا

باعث شد باز هم بِدَوَد. سر شش دقیقه در حالی که به زور نفس از اوخارج می‌شد و تپش قلبش نامنظم می‌کوبید، دور سوم را تمام کرد، با " ایست " بلند آریا خودش را روی چمنزار زمین ولو کرده و ناراحت از زورگویی‌های آن‌ها گریست، آرشاویر به او نزدیک شد و روی چمنزار نشست، او را روی زمین نشاند و کمی خم کرد و شروع به ماساژ دادن کمرش کرد و گفت:

- چند تا نفس عمیق بکش.

با بغض و در حال نفس نفس زدن گفت:

- من... دیگه... ورزش... نمی‌کنم.

- نفس بکش.

مشت بی جانش را روی بازوی او زد و تخس گفت:

- زورگو.

نفس‌های عمیق کشید تا اینکه نفسش به حالت عادی برگشت و اشک‌هایش را پاک کرد و مظلوم گفت:

- برم صبحونه دیگه! گشنمه.

آرشاویر بلند شد، دست او را گرفت و بلندش کرد و حرکت کردند، وقتی به آریا نزدیک شد، گفت:

- واسه امروز بسه براش. این دختر آسم داره ورزش زیادی براش سَمّ.

آریا سری تکان داد و همراه با آن‌ها وارد عمارت شد. آرشاویر و آریا کنار هم روی مبل در سالن نشستند و دل آسا به آشپزخانه رفت و با دیدن خاتون به او صبح بهیر گفته و صندلی را عقب کشید و روی میز نشست، خاتون صبحانه او را آماده نموده و جلویش نهاد و گفت:

- بخور دخترم.

- خاتون این آقای دکتر چرا این‌قدر خشنه؟ همش بهم زور میگه.

بعد هم مشغول لقمه گرفتن شد که خاتون با لبخند گفت:

- کجا خشنه؟ پسر به اون مهربونی.

- شما پسر نداری خیلی دوستش داری، ولی خشنه.

:خاتون خندید و گفت

.پشت سر پسرم بد نگو -

.چشم -

.قربون چشمات -

.ولی خشنه -

بعد هم شروع به خوردن لقمه کرد، صبحانه‌اش را که کامل خورد از خاتون تشکر کرده و از آشپزخانه خارج شد و از سالن هم عبور کرد و از طبقه‌ها بالا رفته و به اتاقش رسید، یک دوش سر حالش می‌آورد، با برداشتن لباس مناسبی از کمد سمت حمام حرکت کرد، با دوش پانزده دقیقه‌ای بیرون آمد و موهایش را خشک نموده و بعد شانه زد و با گیره‌ی سر، موهایش را دُم اسبی بست، سپس رفت از زیر تخت وسایل بافتنی را برداشت و روی تخت نشست و شروع به بافتن کرد.

#کپی_نشر_ممنوع

[08.07.19 19:56] 🔮 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🔮 ,

[Forwarded from
ب꙰ـ꙰꙰❢❅غـ꙰ـ꙰꙰❢❅ض꙰꙰ـ꙰꙰❢ ❅
❢❅مـ꙰꙰❢❅ا꙰꙰❢❅هـ꙰꙰
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡️پارت40#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

شب شده، عمارت در سکوت به سر می‌برد و تنها صدای شاخک‌های درختان بود که این فضای مسکوت را از بی صدایی در آورده بود، دل آسا در تراس اتاقش بود و داشت به آسمان نگاه می‌کرد، تماماً در افکارش غرق شده بود، افکاری که هیچ‌گاه از ذهنش پاک نمی‌شدند، دلتنگ بود و ناراحت، با خودش می‌گفت کاش الان نبود، کاش کنار خانواده‌اش بود، زنده بودنش چه فایده‌ای داشت وقتی کاری از دستش بر نمی‌آمد؟ دیگر چه

از این مهم‌تر که باکره هم نبود و کسی او را به عنوان خانوم خانه نمی‌پذیرفت؟ حتی ندانسته به او نیش می‌زدند و قضاوت نادرست می‌کردند بی آن که پای حرف‌ها و درد و دل‌هایش بنشینند. این روزها بیشتر از همه محتاج آغوش برادرش بود و دلش می‌خواست که او باشد. زیر لب با خودش آهسته زمزمه کرد:

- کجایی پویان؟

به نظرم آدم، بی‌دلیل به کسی فکر نمی‌کنه؛

بی‌دلیل کسی رو دوست نداره، بی‌دلیل کسی رو فراموش نمی‌کنه. بعضی از آدما، بدون اینکه خودشون بدونن خوبن، بدون اینکه حرف بزنی، حالت رو می‌فهمن، بدون اینکه لمسشون کنی، حست می‌کنن. بعضی‌ها مرز آدم بودن رو رد می‌کنن، واسه همینه که ابدی می‌شن.

گاهی وقتا که دلم می‌گیره، به تو فکر می‌کنم، به خودم. به اینکه چرا دلتنگی هیچ راه درمانی نداره.

بعضی وقتا که دلم می‌گیره، پشت پنجره می‌شینم، بغض می‌کنم، به آسمون خیره می‌شم، شاید اونجا دوباره پیدات کنم. می‌گن خدا بزرگه؟ نه؟!

.. هر وقت بی‌هوا یه یادت می‌افتم، به این فکر می کنم که شاید

.شاید دلت برام تنگ شده باشه

.بعضی از آدما همیشه هستن، حتی اگه رفته باشن

#پویا_جمشیدی

بی صدا اشک ریخت، اشک‌هایی که همیشه آماده‌ی باریدن بودند، حاضر بود باز هم آن دعواها، آن بحث‌های خانوادگی باشد، ولی فقط خانواده‌اش زنده بودند، دلتنگ وجودشان بود، سخت‌تر این است که دیگر هرگز خانواده‌ات را کنارت حس نکنی، حاضر بود تمام آن متلک‌ها و تیکه‌های خواهرش را تحمل کند تا او باشد، تمام سختی‌های پدر و مادرش را تحمل می‌کرد، فقط آن‌ها باشند. دلش تنگ برادری بود که نامردی را در حقش

تمام کرد، وقتی به دوستی‌اش با جنس مخالف فکر می‌کرد روح و روانش به هم می‌ریخت و گذشته‌ی تلخش چون پُتک به سرش کوبیده می‌شد.

دروغ بود " جانم " گفتن‌هایش، دروغ بود " عزیزم " گفتن‌هایش، دروغ بود تمان قربان صدقه‌هایش، اصلاً او خودش سر تا پا دروغ بود، چه خوش باور بود دل آسای دل فریب که رویایی وهم‌انگیز داشت و توقعات بالا، تمام دوست داشتن‌هایش دروغ بود، دل آسا هم چه ساده وابسته شد، شنیده‌ای درد وابستگی گویند از عشق بدتر است، وابسته که باشی جدا شدن سخت است، ولی دخترک داشت فراموش می‌کرد، ولی باز هم غرق می‌شد درون گذشته‌ای که چه حماقت بزرگی کرد در حق خودش، حماقت بالاتر از اینکه دخترانگی‌هایش بر باد فنا رفت و هرگز آن را نتوان به دست خواهد آورد؟ سخت نیست درد اینکه دیگر پاک نیستی و دست خورده و هیچ‌کس به تو نگاه هم نخواهد کرد؟ زیبای عالم و پاک‌ترین هم که باشی مردان سرزمین ما تو را به اشتباه قضاوت می‌کنند آن هم به بی رحم‌ترین شکل ممکن... این قانون و قاعده سرزمین است، اندک

کسانی به میزان دو درصد باورت دارند، خانواده و عده‌ای کمی از مردمین.

با خودش می‌گفت کاش وقتی که می‌خوابید هرگز بیدار نمی‌شد، درد داشت تنهایی‌هایش، درد داشت دل کوچکش، زندگی کردن بدون خانواده هم درد داشت، آهسته رو به آسمان خدا را مخاطب قرار داد و گفت:

بگو به کدامین گناه این‌قدر سرنوشتم و تلخ کردی؟ -

صدایش درد داشت، پر از بغض بود و از درون داشت خفه می‌شد، با برخورد دستی روی شانه‌اش کمی لرزید و بعد هم به عقب برگشت.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[09.07.19 20:01] ,🌜 🌛 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب̤̈ـّـّ❗❄غـّـّ❗❄ض̤̈ـّـّ❗❄]

❣❋مـ̲ـ̲ـ̲

.هیچ‌کس -

.دل آسا؟ تو درست نمیشی -

دست او را گرفت و داخل اتاق برد و سپس او را روی تخت نشاند، سپس سرنگ آرامبخش را که آماده کرده بود را از روی میز برداشت و کنار دل آسا قرار گرفت، دل آسا با دیدن سرنگ مظلوم گفت:

.آرامبخش نزن، خودم می‌خوابم -

که باز من برم تو باز شب تا صبح بیدار بمونی فکر و خیال - کنی!

.نه. می‌خوابم -

آرشاویر با دو انگشت روی رگ دست او زد و با لحن تندی گفت:

.مشت دستت و باز کن ببینم -

بی حرف مشت دستش را باز کرد، آرشاویر سرنگ را به او تزریق کرد و سرنگ را داخل سطل زباله‌ی کوچک کنار تخت انداخت و دل آسا را روی تخت خواباند و گفت:

.خوب بخوابی -

دل آسا اصلاً حرف او را نشنید و بلافاصله چشمانش بسته شد، آرشاویر با دیدن چهره‌ی غرق در خواب او، از اینکه بیشتر از بیداری‌اش مظلوم نشان می‌داد، کمی دلش بیقرار شد، نفهمید چرا! ولی بلند شد و از اتاق او بیرون رفت.

یک هفته شده بود و تمام یک هفته بود که آریا با دل آسا انواع ورزش‌های مختلف را با او کار می‌کرد، دو بار نفسش گرفت که با اسپری نفسش به حالت عادی برگشت، دل آسا دیگر کم‌تر به گذشته فکر می‌کرد، خودش را با مطالعه و بافتنی و ورزش مشغول می‌کرد و این‌ها همه به روحیه‌ی او کمک می‌کردند، امروز تولدش بود و او دلگیر، از اینکه کسی نیست کادویی به او دهد، دوستی ندارد که برای او جشن بگیرد، خانواده‌ای نداشت که او را سورپرایز کنند، همه‌ی این‌ها او را رنج می‌داد، پارسال که در روز تولدش بدترین روز عمرش بود، عصر بود و هر چه سعی می‌کرد فراموش کند و مطالعه کند ولی باز یادش می‌ماند، جیغی زد و کتاب را جایی پرت کرد، بیتا و خاتون با صدای جیغ

او متعجب دست از کار کشیدند و با عجله سمت طبقه دوم رفتند، آرشاویر زودتر از آن‌ها با صدای جیغ دل آسا خود را به اتاق او رسانید، با دیدن اتاق او که به هم ریخته بود، سمت دل آسا رفت و دست روی دهان او نهاد و آهسته گفت:

- هیش؟ چته دل آسا!

دل آسا دست او را دندانی گرفت که آرشاویر عقب کشید و اشک‌های مرواریدی‌اش پشت سر هم ریخت و هق زد، آن‌قدر محکم، آن‌قدر مظلومانه هق هق زد که دلش درد آمد و چنگی روی دلش زد، بار دیگر طعم آغوش آرشاویر را چشید، چنان او را محکم بغل کرد که دل آسا کمرش دردش آمد، هق زد و با گریه گفت:

- من خانواده‌ام و میخوام. دلم براشون تنگ شده.

مهربان گفت:

- آروم دل آسا. دوست داری بریم سر مزارشون؟

- میبری؟

.آره -

.دلم واسه پویان تنگ شده، دلم بغلش و می‌خواد -

!هیس -

هق زد، همان لحظه بیتا و خاتون آمدند و اتاق دل اسا را آشفته بازاری دیدند، آرشاویر در حالی که کمر او را نرم نوازش می‌داد رو به بیتا گفت:

.برو کیف ابزارم و بیار -

.آرامبخش نزن، خواهش می‌کنم -

آرشاویر با کمی درنگ گفت:

.باشه -

از خود جدایش کرد و با دیدن لپ‌های سرخ او نا خود آگاه لبخند محوی زد و بینی‌اش را با دو انگشت کشید و گفت:

!خجالتش و نگاه -

بیشتر خجالت کشید و سر به زیر برد، آرشاویر بی خیال بلند شد و گفت:

.آماده شو میریم بهشت زهرا -

آرشاویر که از اتاق خارج شد، بیتا رفت کنار دل آسا نشست و خاتون مشغول تمیزکاریِ اتاق دل آسا شد وقتی که کارش تمام شد، همراه بیتا رفت، دل آسا هم فوری آماده شد و ده دقیقه بعد با صدای آرشاویر بیرون رفت و از طبقه دوم پایین رفته از عمارت خارج شدند و بعد هم به حیاط رسیدند و سوار ماشین شدند، از دروازه‌ی کنترلی عبور کرد و به مقصد بهشت زهرا راند.

#کپی_نشر_ممنوع

[09.07.19 20:01] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❀غـ❀ض_❀
❀مـ❀ا❀هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت42 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

وقتی که رسید، ماشین را درون بهشت زهرا پارک کرد و بعد هم پیاده شده و سمت مزار رفتند، حدود دو ساعت بعد که دلِ دل آسا آرام گرفت، از کنار مزار بلند شد و گفت:

- بریم.

همراه آرشاویر سمت ماشین رفت و بعد هم سوار شده و او ماشین را روشن نموده و از بهشت زهرا خارج شد... هنوز به اتوبان نرسیده بود که جایی کنار خیابان ترمز کرده و رو به دل آسا پرسید:

- چیزی نمیخوای؟

- نه.

آرشاویر ماشین را خاموش کرده و گفت:

.منتظر باش زود میام -

.چشم -

آرشاویر پیاده شد رفت و بعد هم با نایلکس کوچکی آمد، آن را عقب ماشین نهاد و بار دیگر از دل آسا پرسید:

چیزی نمیخوای برات بگیرم؟ -

.نه -

بعد هم از شیشه به بیرون خیره شد و آرشاویر هم ماشین را روشن نموده و سمت عمارت حرکت کرد... وقتی که رسید عمارت کاملا در سکوت به سر می‌برد و هوا هم تاریک، داخل عمارت هم تاریک بود، پیاده شدند و آرشاویر ماشین را با ریموت خارج کرد و دل آسا متعجب و ترسیده آب دهانش را قورت داد و پرسید:

چرا توی خونه تاریکه؟ کسی نیست؟ -

.نمیدونم حتماً رفتن جایی -

نزدیک در شدند و آرشاویر آن را باز نمود و گفت:

.برو تو -

این در حالی بود که نایلکس را در دست خود جا به جا نموده و هم‌زمان دل آسا را به داخل خانه هول داد و هم‌زمان شخصی بادکنک را کنار گوش دل آسا ترکاند و دل آسا از ترس جیغی زد و برق خانه توسط آرشاویر روشن شد، سپس صدای جیغ و سوت و آهنگ تولدت مبارک بود که دل آسا را به خود آورده و این شایسته و بیتا بودند که برف شادی بر سر و صورت او می‌ریختند و او اشک شوق از چشمانش باریده می‌شد، همه بودند و تمام خانه را تزئین کرده بودند، هانا و هادی، ماه بی بی و بابا رحیم، عماد، منصور و خاتون، همه با لبخند به او خیره بودند، برای دل آسا این به یادش بودن بهترین خاطره‌ی عمرش به حساب می‌آمد و هرگز از یادش نمی‌رفت، آرشاویر دست او را در دست گرفت و رو به بقیه گفت:

.اجازه بدید لباسش و عوض کنه -

همگی تایید کردند و آرشاویر دل آسا را همراه خود کشید و به طبقه بالا رفتند، همراه دل آسا به اتاق او رفت و کمد او را بررسی کرده و لباس آلبالویی رنگی را بیرون آورد و گفت:

- زود هم بیا. این و بپوش.

و بعد هم رفت، خیلی زود باز همگی کنار هم قرار گرفتند و جشن کوچکی در کنار هم برگذار کردند...

کیک را برید و آرزو کرد کاش یک روز همه چیز درست شود. شوق و ذوق داشت و انگار روی ابرها بود، در کنار هم کیک خوردند و کلی شوخی و خنده کردند، کمی با نیلوفر بازی کرد، امروزش در زندگی ثبت می‌شد، محبت‌شان را دوست داشت، محبت افرادی که برایش غریبه بودند ولی آن‌ها این دخترک درد کشیده را دوست داشتند. دل آسا جذب محبت آن‌ها شده بود و بسیار هم خوشحال... وقت کادو دادن رسید، به نوبت همگی به او کادو دادند و سپس هم ماه بی بی جلو رفت، انگشتر نگینی را از دست خود در آورد و دست دل آسا را در دست گرفت، لرزید هم از ترس هم از دلتنگی، انگشتر را درون انگشت او جا داد و

پیشانی‌اش را بوسید و باز دل آسا تکان خفیفی خورد و ماه بی بی با مهربانی گفت:

- ببخش دخترم چیز کمی هست.

- این برام خیلی هم باارزشِ، ممنون.

ماه بی بی کنار رفت و نفر آخر آرشاویر بود، کادویش را مقابل او قرار داد و دل آسا با طمأنینه آن را باز نموده و با دیدن زنجیر طلا چشمانش درخشید و دهانش از تعجب باز ماند.

- من... من این و نمی‌تونم قبول کنم.

- کادوی تولد و که رد نمیکنن.

بعد هم زنجیر را از او گرفت و پشت به او قرار گرفت و زنجیر طلا را دور گردن او بست و گفت:

- مبارکت باشه.

شرمگین سکوت کرد... دقایقی بعد کم کم جشن تمام شده و ماه بی بی به خاتون کمک نموده و شام را تدارک دیدند، کنار هم در

بین شوخی و خندهوشام‌شان را خوردند و امشب انگاری دل آسا از خوشی لبریز بود.

🌹🕊 کپی_نشر_ممنوع#

[11.07.19 20:05] ,🌘 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌘

[Forwarded from ❄❣ض̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄غ̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄ب̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄
❣❄ه̲̅̅ـ̲̅̅❣❄ا̲̅̅❣❄م̲̅̅ـ̲̅̅❣❄]

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)

⚡ پارت#43

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

یک ماه بعد.

یک ماه گذشته بود، یک ماه آزگار برای دل آسا گذشته بود، یک ماه پر از درد برای او رقم خورده بود، یک ماه سختی را به جان خریده بود، یک ماه رنج‌هایش به سطوح رسیده بود و برای او بسیار دشوار... تحمل می‌کرد، هر جوری بود تحمل می‌کرد، خوب می‌شد، فقط به خاطر انتقام خانواده‌اش، تا روح آنان آسوده خاطر باشد، تا عذاب نکشند، انتقامش را حتی از آن جنس مخالف هم می‌گرفت، با خودش می‌گفت درست که حماقت از خودش بود و گول سادگی‌اش را خورده، اما به او هم درسی .می‌داد که تا ابد یادش نرود

آرشاویر راه‌های مختلف درمانی را روی او پیاده کرده و از قرص‌های قوی به خورد او می‌داد، تمام این یک ماه دل آسا به سختی قرص را به گلو می‌فرستاد و اشک می‌ریخت و از زورگویی‌های او به انتها رسیده بود، حالش از هر چه قرص و درمان و دارو به هم می‌خورد، ولی باز صبوری می‌کرد و چیزی نمی‌گفت، چون تنها به خوب شدن فکر می‌کرد تا انتقام بگیرد. کنترل کردن دل آسا برای آرشاویر کاری نداشت و او راحت

می‌توانست دل آسا را تحت سلطه‌ی خود در بیاورد، ولی برای آریا سخت بود چون رام کردن دل آسا برای او دشوار به حساب می‌آمد، دخترک کله شق بود و هر وقت که آریا سعی می‌کرد از هر راهی وارد شود تا به او نزدیک شود، او عقب نشینی می‌کرد، آریا هم خوب وارد بود که چگونه باید روی او نفوذ کند طی این مدت علاوه بر درمان دخترک سعی می‌کرد اعتماد او را هم جلب کند که تا حدودی موفق هم بود.

ورزش صبحگاهی هر روزه، راه رفتن روی تردمیل، طناب زدن، مطالعه و بافتن، دیگر شده بود عادت هر روزه دل آسا و فکر به گذشته این روزها کم‌تر او را اذیت می‌کرد، ولی به محض آن‌که بیکار می‌شد فکرس درگیر گذشته می‌شد، هر شب با آرامبخش به خواب می‌رفت، آن هم به زور آرشاویر، دل آسا اما انگار دیگر داشت از این داروی آرام کننده متنفر می‌شد.

عمارت هر از گاهی شلوغ می‌شد و اقوام می‌آمدند به آرشاویر سر می‌زدند و همگی هم با دل آسا آشنا شده بودند، هیچ‌کس او

را بیمار روانی خطاب نمی‌کرد و از او بی خوبی هم استقبال می‌کردند و این برای دل آسا خوب بود. دیگر دلش فرار نمی‌خواست، دیگر دلش میان این عمارت و افرادش گیر کرده بود و دلش نمی‌خواست برود، ولی حقیقت امر این بود برایش، که روزی خوب می‌شود و خواهد رفت. با شایسته و بیتا دوست شده .بود ولی هنوز هم اجازه‌ی نزدیک شدن آن‌ها را به خود نمی‌داد

عصر بود داشت در اتاق کتاب می‌خواند که با صدای در، نگاه از کتاب گرفت و به ساعت مچی ظریفش در دست خیره شد، فوری بفرما زد و کتاب را بست و کنارش روی تخت نهاد، آریا وارد اتاقش شد، کنارش روی تخت نشست، نیم‌نگاهی به کتاب :انداخت و گفت

- حقوق میخوندی؟

- آره.

- دوست داری؟

- آره.

.خوبه. ادامه بده -

:با کمی مکث گفت

امروز حالت چطوره؟ -

.خوبم -

!خاتون که چیز دیگه می‌گفت -

چی؟ -

.می‌گفت پاهات درد میکنه نمیتونی خوب راه بری -

.آره، نزدیک دو هفته است درد میکنه، عضله‌های پاهام گرفته -

:دستش را نزدیک پای او برد و گفت

.بذار ببینم -

:دل آسا فوری عقب کشید و گفت

.نه -

!فقط می‌خوام فشار بدم ببینم چه‌قدر درد داری -

:ترسیده گفت

.نه، نمیخوام بهم دست بزنی -

:صدایش را مهربان کرد و پرسید

تو این مدت بهت ثابت نکردم که میتونی بهم اعتماد کنی؟ -

:دل آسا ثابت خیره چشمان او بود که آریا باز پرسید

به دکترت اعتماد نداری؟ -

باز هم چیزی نگفت، آریا دستش را پیش برد که دل آسا به عقب
:تخت رفت و تلخ گفت

.به من دست نزن -

پس چطور آرش بهت دست میزنه؟ چطوری میذاری بغلت -
کنه؟ هوم؟

.آقای دکتر فرق داره -

چه فرقی؟ -

.فرق داره -

:اصرار کرد

بگو چه فرقی؟ -

.اون خشنِ، زورگواِ، به روش خودش پیش میره -

.که این‌طور -

:مکث کرد و بعد گفت

فقط میخوام دردش چه‌قدره! امشب آرشاویر میخواد دکتر - بیاره که پاهات و درمان کنه، اون دکتر هم بهت دست میزنه، !میدونی که

:چانه‌اش لرزید و گفت

.نمیذارم بهم دست بزنه -

میدونی که به قول خودت آرش خشن و زورگواِ، هر کاری - .بخواد میکنه

.نمیذارم. در و از داخل قفل میکنم -

:پوزخند آشکارای او دلِ دل آسا را لرزاند و گفت

نزدیک دو ماهه اینجایی، هنوز نفهمیدی در اتاقت از داخل - قفل نمیشه؟

.میز و صندلی میذارم پشت در -

.با اخلاق س*گ مانند آرش که آشنایی داری -

از پشت پلک‌هایش سوزش اشک را حس می‌کرد، هر لحظه اشک‌هایش آماده‌ی باریدن بودند.

من یه زمانی دستیار ارتوپد بودم. کاریت ندارم، فقط میخوام ببینم دردت چه‌قدره! -

:کمی نزدیکش شد و گفت

کجای پاهات درد میکنه؟ -

از بالا تا پایین، بیشتر روی زانوهام و پشت زانوهامه با مچ باهام. -

رگ گرفتگی هم داری؟ -

.آره -

:دستش را آهسته پیش برد و گفت

پاهات و اون‌جوری کنار هم چسبوندی وقتی بخوای بلند بشی دردش از قبل بیشتره. -

:کمی مکث کرد و گفت

!یه انگشت -

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[11.07.19 20:05] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب̤̈ـَـَ❣❋غـَـَ❣❋ض̤̈ـَـَ❣ ❋
❣❋مـَـَ❣❋ا̤̈ـَـَ❣❋هـَـَ

(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

پارت#44 ⚡

#بغض_ماه 🌛

#شکیبا_پشتیبان ✨

به آهستگی یک انگشت را روی زانوی او نهاد، بدنش لرز گرفت، فشاری نداد، متوجه لرز بدن او شد، ولی به کارش ادامه داد و گفت:

- دو انگشت!

حالا دو انگشتش روی زانوی او بود، نگاهی به چهره‌ی آشفته‌ی او کرد و انگار در ذهن دل آسا داشت خاطره‌ی درد انگیزش شکل می‌گرفت.

- سه انگشت!

انگشت سوم را هم روی زانو نهاد و مهربان گفت:

- دوست داری بگم عماد کباب خوشمزه‌اش و درست کنه؟

لبخند بی جانی رو لب‌هایش شکل گرفت و گفت:

- آره.

انگشت چهارم را هم روی زانو او نهاد، بیشتر لرزید و اشک‌هایش بیشتر ریخت، با بغض گفت:

- نه، نه.

خواست عقب بکشد، که آریا انگشت پنجم را هم نهاد و منتظر واکنش او شد، گریست، بلند، به وضوح تمام بدنش می‌لرزید، این لمس شدن را دوست نداشت، صدایی در ذهنش اکو شد " دوست نداری زنم بشی؟ "

داد زد:

نه نه -.

آریا روی زانویش را فشرد، هم از درد ناله سر داد و هم از خاطرات گذشته که داشتند در ذهنش رژه می‌رفتند. باز همان صدا در ذهنش اکو انداخت " دوست نداری مال من بشی؟

بلندتر با گریه فریاد زد:

نه نه -.

آریا صدایش زد:

دل آسا؟ درد داری؟ -

آره خیلی. دارم اذیت میشم -.

چی تو ذهنت می‌گذره؟ -

...اون... اون -

:دستش را از زانو بالاتر برد دل آسا با هق هق گفت

.دستت و بردار. داری اذیتم میکنی -

به ران پایش رساند و فشرد، هم‌زمان با درد پایش، که " آخ " بلندی سر داد، همان صدا باز در سرش اکو شد " میدونی عشق منی؟ " و آن روز لمس او از ران پایش شروع شده بود تا :بوسه‌های روی گردنش، جیغ زد، با گریه گفت

.دست از سرم بردار -

آریا قصد داشت او با گذشته‌ی تلخش کنار بیاید و با آن رو به رو شود، فقط می‌خواست کاری کند تا او عذاب نکشد، پشت در همین اتاق خاتون از درد دل آسا اشک می‌ریخت، و آرشاویر خونسرد ایستاده بود تا آریا کارش را بکند، دست آریا روی شکم او ماند، بیشتر از قبل لرزید. عقب کشید که دست آریا از او فاصله گرفت، ولی باز به او نزدیک شد که دل آسا میان :گریه‌هایش گفت

.دست نزن. برو بیرون -

دست آریا اما روی بازوی او نشست و دل آسا لحظه‌ای خودش را برهنه دید در مقابل همان جنس مخالفش، جیغی زد که حس کرد گلویش خش‌دار شده، با صدایی که از گریه و ناله‌ی زیاد خش‌دار شده بود، گفت:

- به من دست نزن.

- چی تو ذهنته؟ بهم بگو.

دستانش را روی گوش‌هایش نهاد و با جیغ و گریه گفت:

- نمیخوام چیزی بشنوم. نمیخوام.

این بار آریا با دو دست، دو بازوی او را گرفت، گذشته‌اش انگار جلوی چشمانش جان گرفت، لرزش خفیفی کرد و جیغش این بار آن‌قدر بلند بود که خاتون طاقت نیاورد و در باز کرد، هم‌زمان آرشاویر هم وارد شد و دل آسا بی حال و بی جان، بیهوش شد.

#کپی_نشر_ممنوع

[13.07.19 20:14] ,𓆩 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓆩

[Forwarded from
ب❣ـَـَـَ❣❋غـَـَـَ❣❋ض❣ـَـَـَ❣❋
❣❋مـَـَـَ❣❋ا❣ـَـَـَ❣❋هـَـَـَ❣

(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

پارت#45 ⚡

#بغض_ماه ◗

#شکیبا_پشتیبان ✨

آرشاویر فوری نزدیک تخت شد، دل آسا را صاف روی تخت خواباند و چند مرتبه آرام روی صورت او را سیلی زد، وقتی بیدار نشد، از آریا پرسید:

- چی‌کارش کردی؟

- زانوش و دست زدم، شکمش و، دو تا بازوهاش و گرفتم.

- زود پیش رفتی.

- خیلی هم زود نبود. نزدیک به دو ماهه تحت درمانه.

آرشاویر چیزی نگفت و دهان او را باز کرد و زیر لثه‌ی او را با انگشت فشرد که دل آسا با ناله‌ی کوتاهی چشمانش را باز کرد، چشمانش دور اتاق چرخید و با دیدن آریا، درون خود، کنار آشاویر ترسان و لرزان مچاله شد، چشمانش خالی و پر شد و با گریه آریا را با انگشت نشان داد و گفت:

- بهش بگو بره بیرون، بگو بره بیرون.

گریست و باز گفت:

- ازش میترسم، تو رو خدا بگو بره بیرون.

آرشاویر دست او را فشرد و مهربان گفت:

- آروم باش دل آسا، چیزی نیست.

صدایش تحلیل رفت و با ضعف گفت:

- خیلی زورگویی.

با لحن مظلومی گفت:

- اذیتم کنین فرار میکنم.

:آرشاویر به افکار او لبخندی زد و با لبخندی محو گفت

کجا میخوای فرار کنی دختر خوب؟ تمام عمارت پر از - بادیگاردِ، نمیتونی.

:و باز هم از حال رفت که آریا گفت

.شوکه شده -

:سپس آرشاویر هم رو کرد سمت آریا و گفت

.بهت گفتم یواش یواش، نه یهو یهو. زیاده روی کردی -

:آریا بلند شد و گفت

.من دیگه میرم. روز خوش -

.به سلامت -

آریا که رفت آرشاویر رو به خاتون که داشت اشک‌هایش را با لبه‌ی روسری پاک می‌کرد، گفت:

.خاتون یه آب قند بیار لطفاً -

خاتون رفت و اندکی بعد با آب قند آمد و کمی آن را هم زده و دست آرشاویر داد، دل آسا را به هوش آورد و کمی او را خم کرد و آب قند را به او خوراند، لیوان خالی را دست خاتون سپرد و او رفت و آرشاویر جان بی جان او را در آغوش کشید و کنار گوشش آهسته گفت:

- به من میگی اون لحظه چی تو ذهنت اومد!

- نه.

- ولی باید بگی.

- نمی‌خوام.

دستش را محکم فشرد و خونسرد گفت:

- میگی یا میبرمت رو صندلی برقی، کدوم؟

اشک‌هایش ریختند و در دلش این دکتر خشن و جدی را بی رحم خواند که هر دفعه او را با صندلی برقی می‌ترساند. باز هم ممانعت کرد، آرشاویر او را در آغوش کشید و روی کول خود انداخت که دل آسا شروع به تقلا کرد و آرشاویر خشن گفت:

.ساکت شو -

اما او ساکت نشد و بدتر دست به تقلا زد، مدام تکان می‌خورد، آرشاویر از اتاق او بیرون رفته و طبقه‌ها را به سمت پایین طی کرد. دل آسا با گریه خاتون و بیتا را صدا می‌زد، آن‌ها فوری آمدند و خواستند جلوی آرشاویر را بگیرند که موفق نشدند، او از عمارت خارج شد و سمت مطب به راه افتاد. هنوز به مطب نرسیده بود که دل آسا با گریه به حرف آمد:

.میگم، میگم به خدا میگم -

آرشاویر به مطب رسید و در را باز کرد و وارد اتافک شد و دل آسا را از کول خود پایین آورده و او را روی صندلی برقی نشاند و گفت:

.ولی میخوام توی ذهنت و ببینم -

شروع به بستن او روی صندلی کرد و بی توجه به تقلاها و گریه‌های او سمت سیستم رفت و دکمه را زد، با روشن شدن آن، صفحه بزرگ تلویزیون هم تصویر ناخوانایی را تشکیل داد، نگاهی به بدن دل آسا کرد که می‌لرزید، سپس باز نگاهش را به

تصویر داد، دختری برهنه، داشت توسط پسری برهنه بوسیده می‌شد و بعد هم خط‌های ناهموار، دل آسا تحمل نیاورد و با لرز خفیفی از هوش رفت، آرشاویر دستگاه‌ها را خاموش نموده و سمت دل آسا رفت، بازش کرده و در آغوشش کشید و نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌اش کرد و از اتاقک خارج شد و سمت اتاقک دیگری رفت و دل آسا را روی تخت خواباند و به آبدار خانه رفته و شیر و تخم مرغ را با هم حل کرده و باز سمت دل آسا رفت، به هوشش آورد و او را کمی بلند کرده و لیوان را نزدیکش برد و گفت:

- بخور آ کن.

نمی‌خواست، از این محلول متنفر بود، برایش لجزآور بود، حالت تحو می‌گرفت، عقب کشید، که آرشاویر آن را به لبش چسباند و آن را تا ته به خورد او داد و لیوان را کنار تخت نهاد و گفت:

- بسه، این همه گریه کردی خسته نشدی؟

دل آسا مظلوم به او خیره شد و سکوت کرد. اندکی بعد با هم از مطب خارج شدند، به خانه رفتند، دل آسا را به اتاقش برد و او را

روی تخت خواباند و خودس هم به اتاقش رفت. زمان خیلی سریع چون بادِ وزانی گذشت و خاتون شام را هم آماده نموده و شام‌شان را خوردند، آرشاویر هم همکارش را که هم سن خودش و ارتوپد بود را خبر کرد، وقتی آرشاویر با او تماس گرفت، گفته بود که نزدیک به عمارت آرشاویر است، ولی هنوز نرسیده بود و دل آسا دعا دعا می‌کرد کاش مشکلی برای او پیش بیاید و نرسد. ولی خیالش، خیلی زود به پوچی تبدیل شد و ماشین شاسی بلندِ شروین، همکار آرشاویر از دروازه کنترلی وارد خانه شد، سپس روی ترمز زد، ماشین را خاموش نموده و کیف به دست پیاده شد، نگاهی اجمالی به کل حیاط کرد، سپس ریموت ماشین را زد و سمت عمارت رفت، نزدیک در شد، تقه‌ای به در زد و بازش کرد و وارد شد، خاتون به پیشوازش آمد و گرم از او استقبال کرد و گفت:

#کپی_نشر_ممنوع

[13.07.19 20:14] ,𓆩 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓆩

[Forwarded from
ب ۪ ۪ ۪ ـ ۪ ۪ ۪ ❗ ❋ غـ ۪ ـ ۪ ۪ ۪ ❗ ❋ ض ۪ ۪ ۪ ـ ۪ ۪ ۪ ❗ ❋
❗ ❋ مـ ۪ ۪ ۪ ❗ ❋ ا ۪ ۪ ۪ ❗ ❋ هـ ۪ ۪ ۪
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

□⚡ پارت#46

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

.بشین برات یه چیز خنگ بیارم پسرم -

شروین دست سمت دکمه‌ی بالای پیراهنش برد و آن را باز نموده و سپس عادی گفت:

نمیخورم مرسی. آرشاویر کجاست؟ -

.بالا اتاق دل آسا -

.بهم نشون بدین -

.باشه پسرم -

شروین همراه خاتون از طبقه‌های مارپیچ بالا رفت و وقتی رسیدند، خاتون تقه‌ای به در اتاق دل آسا زد و گفت:

.پسرم؟ دوستت اومده -

:صدای آرشاویر آمد که گفت

.بگو چند لحظه صبر کنه -

:خاتون رو به شروین گفت

با من دیگه کاری نداری پسرم؟ -

.نه -

خاتون رفت، شروین هم کیف به دست به در تکیه زد، لحظه‌ای بعد آرشاویر در را باز نموده و شروین از در فاصله گرفت و نیمچه لبخندی زد و گفت:

!آشفته‌ای -

:آرشاویر هم همانند او با دیدنش، لبخند زد و گفت

.این دختر آشفته‌ام کرده. سخت کنترلش کردم -

:از در کنار رفت و گفت

.بیا تو -

شروین وارد شد و دل آسا با دیدن او رنگ از رخسارش باخت، و ترسیده با بغض به آرشاویر خیره شد.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[14.07.19 20:05] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❣ـَـَـَـ❣غـَـَـَـ❣ض❣ـَـَـَـ❣
❣م❣ـَـَـَـ❣ا❣ـَـَـَـ❣هـَـَـَـ❣
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت47 ⚡

#بغض_ماه 🌛

✨ شکیبا_پشتیبان#

شروین اما بی‌خیال روی تخت نشست و کیف ابزارش را کنار پایه‌ی تخت قرار داد، آرشاویر با گفتن " الان میام " رفت و شروین نگاهش را به نگاه ترسان دل آسا دوخت و با لبخند گفت:

- اسمت چیه؟

شروین نگفت که باز پرسید چیزی:

- سوالم جواب نداشت؟ یا باید صدات کنم دختر کوچولو؟

- دل... دل آسا.

شروین لبخندی زد و گفت:

- قشنگه.

شروین کمی مکث کرد و پرسید:

- از کِی پاهات درد میکنه؟

- دو... دو هفته‌ای میشه.

از کمر به پایین دیگه؟ -

چیزی نگفت و انگار دلش نمی‌خواست با او حرفی بزند، شروین که متوجه بی میلی او شده بود، چیزی نگفت و دست سمت پای او برد که دل آسا پاهایش را به هم چسباند و دست‌هایش را از جلو حایل پاهایش کرده و درهم جمع شد.

آرشاویر در حالی که با سینیِ آبمیوه از آشپزخانه خارج می‌شد، گفت:

- صدای جیغ شنیدین نگران نشین.

با صدای خاتون ایستاد و برگشت که خاتون پرسید:

- بهتر نبود یه دکتر مسن بیاری یا حداقل خانوم باشه؟

- تو همکارهام دکتر مسن نبود، خانوم‌ها هم ارتوپد نبودن.

- این بچه گناه داره.

- درست میشه.

و بعد هم بی هیچ حرف اضافه‌ی دیگری از آشپزخانه خارج شد و سمت پلکان رفت و طبقه‌ها را طی نموده و به اتاق دل آسا رسید

و بدون تقه‌ای در زدن سینی به دست وارد شد، آن را روی میز آرایش نهاد و نگاهی به شروین و دل آسا کرد، کنار دل آسا نشست و دست او را در دست گرفت و فشرد، سپس مهربان گفت:

- نگران نباش.

به آهستگی دست‌های او را از روی پاهایش برداشت دل آسا چانه‌اش لرزید و گفت:

- نمیخوام.

- دل آسا امروز بهت چی گفتم؟

ساکت شد، شروین بلند شد و کُت را از تن در آورد و روی میز دل آسا نهاد و کیف ابزارش را هم برداشت و روی میز نهاد و منتظر این بار روی صندلی نشست، آرشاویر پاهای او را دراز کرد و گفت:

- بخواب، دمر شو.

دل آسا اشک از چشمانش چون دانه‌های ریز و درست باران جاری شدند و گفت:

- نمی‌خوام.

- دل آسا با اعصاب من بازی نکن.

می‌ترسید، هم از درد و هم خجالت می‌کشید و هم خاطره‌ی تلخ گذشته خدشه به روحش وارد می‌کرد.

آرشاویر او را به سختی دمر خواباند که گریه‌های او به هق هق تبدیل شد و با گریه گفت:

- نه. دوست ندارم خوب بشم. خواهش می‌کنم. تو رو خدا.

پیراهنش را از کمر کمی بالا داد که بیشتر گریست و آرشاویر سعی کرد لحنش عصبی نباشد، پس با لحن آرامی گفت:

- آروم باش دل آسا. کار خاصی نمیکنه که، فقط ماساژ.

بیشتر گریست، دامنش را هم تا بالای ران او بالا داد و هق هق‌های مظلومانه‌ی او به بالا رفت، آنچنان بلند می‌گریست که

آرام نمی‌شد، شروین روغن زیتون را از کیف ابزار در آورد و رو به آرشاویر پرسید:

- چهار پایه کوچیک ندارین؟

- نمیدونم. بذار از خاتون بپرسم.

بلند شد و رفت و اندکی بعد با چهار پایه‌ی کوچکی آمد، شروین آن را گرفت و به تخت نزدیک کرد و روی آن نشست، در جعبه‌ی روغن زیتون را باز کرد و روی کمر دل آسا ریخت که دل آسا مایه‌ی غلیظی را که روی کمرش ریخته می‌شد را حس می‌کرد و دستی داغ و گرم که روی کمرش نشست، فهمید که دستان شروین هستند، بیشتر گریست و خواست بلند شود که آرشاویر فوری دو شانه‌ی او را نگه داشت و فشرد و گفت:

- هیش! دل آسا، آروم باش.

دستان شروین روی کمر ظریف او به حرکت در آمد و دل آسا فقط می‌گریست و تکان می‌خورد که شروین حوصله به خرج می‌داد و چیزی نمی‌گفت، ولی سپس کلافه شد و گفت:

- تکون میخوره نمیذاره کارم و انجام بدم.

:آرشاویر آهسته به کتف دل آسا زد و جدی و عامرانه گفت

.تکون نخور دل آسا -

.نمیخوام، نمیخوام، نمیخوام -

:و بعد هم جیغ زد که آرشاویر خشن گفت

.تکون بخوری من میدونم با تو -

شروین حرکت دست‌هایش را روی مهره‌های کمر او برد و نرم فشرد که ناله‌های از درد او با گریه بلند شد:

.آیی، آی. درد داره -

شروین همان قسمت را شروع کرد با ماساژ فشردن و این دردها و ناله‌ها و گریه‌های مظلومانه دخترک بود که از درد به عرش می‌رفت، حدود سی دقیقه بعد دست از کمر او کشید و بلند شد و رو به آرشاویر گفت:

.بی زحمت چهار پایه رو ببر جلوتر -

آرشاویر کمی چهار پایه را جلوتر برد و این بار شروین نزدیک به پای او نشست و یک پای او را سمت خود کشید و صاف گذاشت

که دل آسا پایش را عقب کشید و شروین باز حرکت قبل را تکرار کرد و عادی گفت:

- دختر خوبی باش و تکون نخور.

روغن زیتون را روی ران پای او ریخت و همان که دستش روی ران پای او نشست و شروع به ماساژ دادن کرد دل آسا جیغ خفیفی زد و با روشن شدن تصویری جلوی چشمانش از گذشته، بیهوش شد که آرشاویر نگران صدایش زد:

- دل آسا؟

شروین که صدای نگران آرشاویر را حس کرده بود، گفت:

- بیهوش شده.

- شوک زیادی بهش وارد شده، تازه یه کم حالش بهتر شده و رو به راه اومده.

- این‌جوری بهتر پیش میرم.

شروع به ماساژ دادن کرد و گفت:

- باکره نیست؟

چطور؟ -

.اون ترس توی چشماش این حس و بهم میگه باکره نیست -

.آره، مورد تعرض قرار گرفته -

#کپی_نشر_ممنوع 🥀

[14.07.19 20:05] ,🌘 ماه 𝓜 بغض 🌘 🌘

[Forwarded from
ب❄ـَـّـّ❣ـَـّـّغ❄ـَـّـّ❣ـَـّـّض❄ـَـّـّ❣ـَـّـّ❄
❣ـَـّـّم❄ـَـّـّا❣ـَـّـّه❄ـَـّـّ❣
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#48

#بغض_ماه 🌘

#شکیبا_پشتیبان ✨

:با مکث کوتاهی ادامه داد

.قبلاً یه چیزهایی بهت گفته بودم -

.اما نه کامل -

فشار دستانش را روی پای او از بالا به پایین بیشتر کرده و بعد از سی دقیقه هم سمت پای چپ او رفت و شروع به ماساژ دادن :کرد و گفت

چطوری بهش تعرض کردن که وضعش این‌قدر داغونه؟ -

.با زور -

.هر پسری بوده خیلی پست بوده با یه بچه این کار و کرده -

آرشاویر چیزی نگفت و سکوت کرد، شروین وقتی کارش تمام :شد، گفت

کجا میتونم دست‌هام و بشورم؟ -

.همین جا، این اتاقه روشوییِ -

شروبن رفت و دستش را شست و وقتی آمد دید آرشاویر دارد :لباس دل آسا را میزان می‌کند، بنابراین فوری گفت

.میزون نکن، باید با بانداژ کمر و پاش و ببندم -

نیازِ حتماً ببندی؟ -

.نه، ولی خب زودتر خوب میشه -

.باشه ببند -

در جعبه روغن زیتون را بست و داخل کیف ابزارش نهاد و چند بانداژ بیرون آورد و اول کمر او را بست و بعد هم پاهای او را، سپس رو کرد سمت آرشاویر و گفت:

.هر موقع خوب سد میتونی بازشون کنی -

.مرسی -

.خواهش می‌کنم -

کت را برداشت و تن کرد که آرشاویر گفت:

!آبمیوه‌ات و نخوردی -

شروین لیوان پر از آبمیوه را برداشت و لاجرئه سر کشید و لیوان خالی را درون سینی نهاد و تشکر کرد و با برداشتن کیف ابزارش، با خداحافظی کوتاهی از او رفت و آرشاویر هم او را تا در

اصلی عمارت همراهی و بدرقه کرد، به محض رفتن او، با عجله وارد عمارت شد و سمت اتاق دل آسا رفت، وقتی رسید، او را از حالت دمر برگرداند و او را به هوش آورد، دل آسا چشمان را باز کرد و دلگیر و مظلوم به او خیره شد، آرشاویر دلش برای مظلومیت او سوخت و بر خلاف میل باطنی‌اش ناگهانی او را در آغوش کشید که دل آسا ناله‌ی ضعیفی کرد:

- آی کمرم.

- آروم باش دل آسا.

بی اختیار گردنش را بویید و دل آسا لحظه‌ای لرزید، هر دو تپش قلب داشتند ولی دلیلش را نمی‌دانستند، مهربان شد:

- دل آسا؟ الان آرومی؟

- آ... آره.

- دوست داری حرف بزنی؟

- آ... آره.

- می‌شنوم.

میشه ولم کنین؟ -

.بگو -

:آهسته و بی صدا گریست و با گریه گفت

.درد داشتم، خیلی درد داشتم -

.عوض خوب میشی -

.ترسیدم، خیلی خجالت کشیدم -

خوب میشی. خجالت هم نیاز نبود بکشی. شروین یه دکتر - .مَحرمه

.من و به کاری زور نکن. طاقت ندارم -

.باید طاقتت و بیشتر کنی -

او را از آغوش بیرون آورد و روی تخت خواباند و نگاهی به لپ‌های سرخ او کرد و لبخند محوی زد و پس از کمی درنگ :گفت

.شروین گفت تا فردا شب کامل خوب میشی -

:با مکث کوتاهی گفت

.فقط ممکنه یه ذره درد جزئی داشته باشی -

.خوابم میاد -

.بخواب -

دل آسا چشمانش را بست و لحظه‌ای بعد آرشاویر که از خواب او مطمئن شد پتو را روی او نهاده و از اتاق او بیرون رفت.

روز بعد شده بود و نزدیک به ظهر بود و آرشاویر هم خانه نبود و بدون خوردن صبحانه رفته بود. خاتون برای صبحانه دل آسا را صدا زده، ولی او بیدار نشد، ظهر که شد ناهار را آماده کرده بود و هر چه منتظر ماند دل آسا پایین بیاید او نیامد، به بالا رفت و او را صدا زد و دل آسا تنها با گفتن " هوم " به او باز به خواب رفت. خاتون نگران بود نکند باز او حالش بد شده و نمی‌خواهد بگوید و به همان علت خود را به خواب می‌زند؟ تا زمانی که شب شده مدام فکر و خیال می‌کرد و بیتا هم هر چه می‌خواست او را قانع کند حال دل آسا خوب است خاتون باز نگرانی‌اش برای دل آسا را داشت... هنگام شام همگی شام‌شان را خورده بودند ولی

خاتون از نگرانی عذایش را نخورده بود تا اینکه آخر شب بود که آرشاویر به عمارت برگشت، عمارت مثل همیشه در سکوت به سر می‌برد و تنها صدای پاهای خدمتکاران بود که این سکوت سنگین از فضای عمارت را می‌شکست. دل آسا هنوز خواب بود و گویی مدت‌ها بود که نخوابیده بود، خاتون هم که آمده بود او را برای شام بیدار کند، او بیدار نشده بود، وقتی به آرشاویر اطلاع داد، او از روی صندلی بلند شد و از آشپزخانه خارج شد و سمت اتاق دل آسا رفت و خاتون هم دنبال او حرکت کرد، به طبقه دوم که رسید وارد اتاق دل آسا شد، روی تختش نشست و آهسته صدایش زد:

- دل آسا؟

دل آسا تکانی خورد، ولی بلند نشد، آرشاویر این بار او را بلندتر صدایش زد که دل آسا چشمانش را نیمه باز کرد و خواب‌آلود گفت:

- خوابم میاد.

آرشاویر لبخندی زد و رو به خاتون گفت:

.خیالت راحت شد خاتون؟ حالش خوبه، فقط خوابه -

خاتون نفس آسوده‌ای کشید و " خدا را شکر " ی گفت و
:آرشاویر رو به او گفت

.شام‌مون و بیار بالا -

.چشم پسرم -

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[14.07.19 20:05] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـّـغـَـّـ❣❄ض❣ـَـّـ❄❣
❣❄مـَـّـ❣❄ا❣ـَـّـ❄هـَـّـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت49 ⚡

#بغض_ماه 🌛

✨ شکیبا_پشتیبان#

:خاتون که رفت، آرشاویر دوباره دل آسا را صدا زد و گفت

.پاشو دل آسا -

.میخوام بخوابم -

.پاشو شام بخور بعد بخواب -

.الان نه -

.پاشو ضعف میکنی -

.نمیخوام -

:این بار جدی و عامرانه گفت

.دل آسا بهت میگم پاشو -

دل آسا حرصی مشتی بر تخت زد و سپس بلند شد و روی تخت نشست، بعد هم لب بر چیده و دمغ به آرشاویر با حالتی .خواب‌آلود خیره شد

از دیشب تا الان که شبه یک سره خوابیدی، نه صبحونه - خوردی، نه ناهار خوردی، نه شام.

مظلوم گفت:

بخوابم؟ -

دل آسا یه کلمه دیگه حرف از خواب بزنی می‌زنمت. -

سر به زیر برد، بانداژ را که از شب قبل روی بدنش بسته شده بود و نیمه باز شده بود را خودش باز کرد و بانداژهای پاهایش را هم باز کرد و با بوی بد روغن زیتون گفت:

ایش! یه حموم حسابی نیاز دارم. چه بوی بدی میدم. -

آرشاویر لبخندی زد و گفت:

پس بدو برو حموم بعد بیا شام بخور. -

دل آسا که دیگر خوابش پریده بود، نگاهی به ساعت دیواریِ اتاقش کرد و پرسید:

من واقعاً از دیشب تا الان خوابیدم؟ -

آره. -

شام چی داریم؟ -

.کشک بادمجون -

حس ضعف و گرسنگی به او دست داد و دلش را مالش داد و گفت:

.اوم! گشنه‌ام شد -

فوری از تخت پایین آمد و بانداژها را در دست جمع کرد و گفت:

این‌ها رو بشورم یا بریزم دور؟ -

.بریز دور -

بدون برداشتن لباس، با عجله سمت حمام رفت و همان لحظه هم خاتون با سینی غذا وارد اتاق شد و وقتی دل آسا را نیافت، پرسید:

ببخشید! این دختر کجاست؟ -

.رفته حموم. می‌گفت بوی روغن گرفته -

خاتون لبخندی زد و پرسید:

حالش خوبه؟ -

.آره خاتون -

.خدا رو شکر -

بعد هم رفت و دل آسا ده دقیقه بعد، که حمامش را کرده بود، یادش آمد با خودش لباس نیاورده، شرمگین بر در حمام زد و آرشاویر با لبخندی سمت کمد او رفت و لباسی برداشت و به در حمام نزدیک شد، دل آسا در را نیمه باز کرد و فقط دستش را از در حمام بیرون فرستاد و لباس‌ها را از او گرفت، سپس پوشید و بیرون آمد و بدون شانه زدن موهایش، همه را جمع کرده و با کلیبس بست، آرشاویر با دیدن او، لحظه‌ای دلش لرزید و بی اطلاع از دلیل آن، بی خیالی طی کرد و روی تخت نشست و :گفت

چرا شام نخوردین؟ -

.منتظر موندم بیای -

دل آسا شرمگین لبخندی زد و بعد هم هر دو شروع به غذا :خوردن کردند و وقتی تمام شد دل آسا گفت

.آخیش سیر شدم -

:آرشاویر سینی غذا را برداشت و روی میز نهاد و گفت

.آستین لباست و بده بالا -

چرا؟ -

.میخوام دستت و ببینم -

دل آسا آستینش را بالا زد، که آرشاویر دست او را گرفت و
:پرسید

دیگه کمر و پاهات درد نمیکنه؟ -

.نه، خوبِ خوب شده -

.خدا رو شکر -

:نگاهی به دستش کرد و گفت

.چه‌قدر کبود شده -

:دل آسا سر به زیر برد و مظلوم گفت

.همش سرنگ می‌زنین این‌جوری میشه -

آرشاویر دست او را رها کرده و سپس دست زیر چانه‌ی او برد و سرش را بلند کرد و گفت:

- تو دختر خوبی باش و اذیت نکن، منم کم‌تر بهت سرنگ میزنم.

دل آسا چیزی نگفت و سکوت کرد، آرشاویر بلند شده و از اتاق او بیرون رفت و سمت اتاق خودش رفت و کیفش را از کنار میزش برداشته و با برداشتن پمادی از کیف ابزارش، از اتاق بیرون رفته و سمت اتاق دل آسا رفت و وقتی وارد شد کنار او نشست، دستش را در دست گرفت و پماد را روی رگ دستش مالید و آهسته شروع به ماساژ دادن کرد، در همان حال خاتون تقه‌ای زد و وارد شد و با برداشتن سینی رفت، دل آسا کمی ناله کرد و بعد هم عقب کشید، که آرشاویر باز دست او را گرفت و گفت:

- الان تموم میشه.

- آخه درد میکنه. روی رگِ دستمِ.

آرشاویر کمی دیگر ماساژ داد و گفت:

- دست نزن تا صبح خوب میشه.

.چشم -

.آفرین دختر خوب -

پماد را بست و با شب بخیر کوتاهی از اتاق او رفت و دل آسا هم آستین را تا بالا تا زده و خمیازه‌ای کشید و روی تخت ولو شده و چشمان خسته از خوابش را بست.

🌹🍃 کپی_نشر_ممنوع#

[15.07.19 20:18] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـَ

✨ شکیبا_پشتیبان#

صبح شده و خورشید طلوع هر روزه‌اش را تابناک به نمایش گذاشته بود و خاتون مثل همیشه صبحانه را آماده کرده و همه را هم صدا زده و صبحانه‌شان را داده بود، پس از آن که دل آسا دور آخر را دوید روی چمنزار نشست و شروع به نفس نفس زدن کرد، آریا رو به روی او روی یک زانویش نشست و گفت:

- خوبی؟

در حینی که نفس نفس می‌زد، گفت:

- خو... خوبم.

- نفس گرفتی پاشو طناب بزن.

دمغ شده و مظلوم گفت:

- نه دیگه بسه. برم صبحونه.

آریا کمی به او خیره شد و گفت:

- باشه.

نفسش که به حالت عادی برگشت، بلند شد و خوشحال سمت داخل عمارت رفت و آریا هم دنبالش، به آشپزخانه رسید و با دیدن منصور که داشت خاتون را می‌بوسید دست جلوی چشمانش نهاد و او را صدا زد:

- خاتون؟

خاتون از منصور فاصله گرفت و منصور هول کرده، فوری از آشپزخانه رفت و خاتون دستی محکم بر سر خودش زد و گفت:

- آبروم رفت.

دل آسا ریز خندید که خاتون قربان خنده‌هایش رفت و گفت:

- بیا بشین مادر، بیا بشین بهت صبحونه بدم.

دل آسا به میز نزدیک شده و روی صندلی منتظر نشست... پس از آن که صبحانه‌اش را خورد، از خاتون تشکر کرد و سمت اتاقش رفت و وقتی وارد شد، آریا را از قبل ورود خود در اتاقش روی تخت دید. سمت تختش رفت و روی آن نشست و پرسید:

- از کِی منتظرین؟

- پنج دقیقه است.

کمی مکث کرد و با اشاره به عروسکی کوچک و دست بافت که روی دستگیره‌ی کمد آویزان بود، پرسید:

- خودت بافتی؟

- آره.

- قشنگه.

دل آسا لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

دستش را نامحسوس کمی جلو برد و گفت:

- به بافتن علاقه داری؟

- آره. خیلی.

کمی دیگر دستش را جلو برد و گفت:

- دیگه چی‌ها بافتی؟

- خیلی چیزها.

بی مقدمه گفت:

- میخوام بهت دست بزنم دل آسا.

به آنی دل آسا خواست عقب بکشد، که دست آریا روی پای او قرار گرفت.

- عقب نکش دل آسا.

لرزید، با لب‌های لرزان لب زد:

- به من دست نزن.

- کاریت ندارم.

دو انگشت را حرکت داد و به روی شکم او برد، دل آسا بغضش گرفت و با لحن مظلومانه‌ای گفت:

- نه. دست نزن.

مهربان پرسید:

- دوست نداری زود خوب بشی؟

- چرا!

انگشتش را بالاتر برد و به وضوح لرزش بدن او را حس کرد، لحن بغض‌دارش، مظلوم‌تر از قبل شد:

- خواهش می‌کنم.

سعی کرد دست روی نقطه ضعف او بگذارد و تحریکش کند، پس پرسید:

- دوست نداری از زن دایی و دایی‌ات انتقام بگیری؟

این بار گریست و با گریه گفت:

- چرا!

حرکات انگشتانش را تا زیر گردن او رساند.

- گریه نکن، چشمات و ببند یه نفس عمیق بکش.

دل آسا چشمانش را بست و تا آمد نفس عمیقی بکشد دست آریا نرم زیر چشم خیس از اشک او نشست، تاب نیاورد و چشمانش را باز کرد، التماس در چشمانش موج می‌زد، شروع به پاک کردن اشک‌های او کرد و گفت:

- نفس عمیق بکش، به هیچی هم فکر نکن.

:با گریه و لرزان گفت

.دستت و بردار. خواهش می‌کنم -

.خواهش نکن، چون بر نمی‌دارم -

بلند گریست، باز هم خاطره‌ی تلخ گذشته‌اش داشت به او یاد
:آور می‌شد، پشت سر هم با گریه بلند داد زد

.نه نه نه -

فریاد بلند او باعث شد، آرشاویر در را به سرعت باز کند و وارد
:شود، فوری سمت دل آسا رفت و آریا را کنار زد و گفت

.بسه -

چرا نمیذاری کارم و پیش ببرم؟ -

.زوده براش -

دل آسا را نرم در آغوش کشید و یک دستش را دور کمر او حلقه
:کرد و گفت

.هیش! خیلی خب آروم باش -

هق هق می‌زد، رو به رویی با گذشته‌ی تلخش برایش سخت بود و نمی‌توانست تحمل بیاورد، گذشته‌ای که تمامش کرده بود، تمام! همان گذشته‌ای که او را با خاک یکسان کرده بود و دل آسا خودش را با مُرده فرقی نمی‌دید جز در نفس کشیدن... کاش کسی بود امروز آخرین روز نفس‌های اوست، آن وقت او با جان و دل با آغوش باز از مرگ استقبال می‌کرد... ولی باز با فکر به انتقامش اشک‌هایش قطع شده و کم کم در آغوش او آرام شد، رام شد، خوابش برد. آرشاویر او را روی تخت خواباند و رو به آریا گفت:

- چطور بود؟

- میتونه خودش و کنترل کنه، ولی نمیخواد.

- نسبت به قبل چطور؟ بهتر بود؟

- یه کم.

- نمیذاری من به روش خودم پیش برم، وگرنه تا حالا خوب شده بود.

- اون‌طوری شوکه میشه. احتمال سکته داره براش.

.من کارم و بلدم -

.کم کم پیش بریم بهتره -

آرشاویر پوفی کشید و با نیم‌نگاهی به چهره‌ی غرق در خواب دل آسا، بلند شد و گفت:

.بریم -

.آریا هم بلند شد و همراه او از اتاق بیرون رفت

کپی_نشر_ممنوع#

[16.07.19 20:14] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب ـ ❄ غـ ـ ❄ ض ـ ❄
❄ مـ ❄ ا ❄ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت51#

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

عصر بود که همسایه‌ی آن‌ها که زن مسنی بود، برای همنشینی به عمارت آمده و با خاتون هم‌صحبتی می‌کرد، چند دفعه‌ای در سرش بوده که بیاید ولی مشکلی به وجود می‌آمد ولی حالا آمده بود و داشت با خاتون صحبت می‌کرد، دل آسا را که دید از او خوشش آمد و برای پسرش در نظر گرفت، اطلاعات خیلی کمی از خاتون گرفت و بعد هم رفت.

روزها می‌گذشت و دل آسا باز هم همان حالات قبل را داشت، دکتر راسخ هر ماه به آرشاویر زنگ می‌زد و از او حال دل آسا را جویا می‌شد آرشاویر هم از بهبودیِ او می‌گفت.

یک هفته‌ای شده بود و همان زن مسن که هفته پیش به عمارت آمده بود، همراه پسر و دخترش، به عمارت آمده و از دل آسا خواستگاری کرده، همان که خاتون خبر را به دل آسا رساند، او رد داد و آن‌ها رفتند، با خودش فکر می‌کرد اگر باکره بود حتما

جواب مثبت می‌داد، رد داد و به خاطر سرنوشت خودش گریست، سرنوشتی که فکر می‌کرد در انتهای آن نوشته شده هرگز رنگ خوشبختی را نخواهی دید.

باور کن حال من خوب است...

فقط نمیدانم چرا!...

چند شب پیش تلویزیون آن سکانسی را نشان داد، که خسرو شکیبایی گفت:

یعنی همه چی دروغ بود؟"!

"همه حرف‌ها، زمزمه‌ها، عشق‌ها

فرو ریختم بر کف اتاق...

سرم را گرفتم بین زانوهایم...

و زدم زیر گریه...

های های می‌گریست و رو تختی را چنگ می‌زد. آن‌قدر گریسته بود که دلش درد آمده تا اینکه چشمان خیس از اشکش بسته شد و به خواب رفت. چه دردی از این بالاتر که با چشمان اشکی به خواب بروی کسی هم نباشد اشک‌های مرواریدی گونه‌ات را نوازش‌وار پاک کند؟

.به خدا او می‌دانست که خداوند هست و او را می‌بیند

:با خودش گریان حرف می‌زد

گفتی بهت تکیه کنیم و همش تکیه گاهم تویی. گفتی که - .الرحمن الراحمینی. منم گفتم باشه یا الرحمن الراحمین

خداوند هم خوب می‌دانست در دل این بنده‌ی فقیر و حقیرش !چه‌ها می‌گذرد؟

برایش درد داشت که همه چیز را می‌فهمید، حتی درد گرفتن .دخترانگی‌ای که دیگر نداشت، خودش را مقصر می‌دانست

خدا کمکم کن. صبوری داره از پا منو در میاره. متوجه - خنده‌های مصنوعی‌ام نیستی؟ نمی‌فهمی گریه‌های این روز و شب‌هام شده اشک‌های بی دلیل؟

بیا خدا. بیا و خودت ببین. من خسته‌ام. از این زندگی خسته‌ام. دلم درد داره. دردش داره تمام وجودم و به آتیش می‌کشه.

به خدا هم خسته بود، خیلی خسته، آن‌قدر خسته که روح از کالبد وجودش به رستاخیز بسته می‌شد و چون آتش در درونش به رئشه در می‌آمد.

خسته از این دنیا... خسته از آدم‌هایش... از قضاوت نا عادلانه... از بود و نبودهایی که همیشه آزارش می‌دادند... از کسانی که به جای آن که مرهم درد او باشند، نمک بر روی زخمش می‌پاشند.

از زمانه و این سرنوشت... از هر چیزی که روزگارش را بدخط نوشت. طوری که درمان را نامرد می‌خواند، زندگی را مُردن می‌خواند، آواز خوش بلبل‌ها را دردی می‌خواند که پایانی ندارد... دلش می‌خواست یک باران بیاید و اشک‌هایش بی دلیلش را پنهون کند تا کسی از او نپرسد:

- " چته؟ "

تا کسی با سوالی آزارش ندهد که:

- " چی شده؟ "

هر چه اشک‌هایش را پاک می‌کرد، باز باران‌هایی بودند که از دو گوی درخشان او چون نقره فام‌های نگینی می‌باریدند.

در اتاقش زده شد و خاتون وارد اتاقش شد، کنارش رفت و وقتی دید او دارد گریه می‌کند، دلش خواست او را مادرانه در آغوش بگیرد و او را آرام کند، ولی از واکنش او می‌ترسید، حتی لحن مادرانه‌ی او هم دل آسای مظلوم را آرام نکرد و بلکه بدتر هم شد، خاتون را که می‌دید، مهربانی‌ها و محبت‌هایش را که می‌دید، یاد مادر خودش می‌اُفتاد و دلش آغوش مادرش را طلب می‌کرد. خاتون ناراحت و دلگیر اتاق او را ترک کرده و باز هم دل آسا آهسته با خودش زمزمه کرد:

- حوصله‌ی جواب پس دادن ندارم. مگه نمی‌گفتن اونی که دلیلی برا گریه‌اش نداره بدترین درد دنیا رو داره؟ آخ خدا! درد دارم. درد فقیری، فقیری سخته، زندگی سخته.

دلش می‌خواست حرف‌هایش را روی قلم بنویسد و دردهایش را با قلم خاطره کند.

خیلی بد است زندگی‌ات به تار مویی دست نیافتنی وصل باشد و ندانی که چه کنی؟! خیلی سخت است درد کشیدن فقارت، سخت است نتوانی آن‌طور که خودت می‌خواهی زندگی کنی.

شده تا حالا در خلوت شبانه‌ات بغضت تبدیل به گریه شود و اشک‌های رات گلوله گلوله چون نگین‌های درخشان بلورین، بالشتت را خیس کند؟ به خدا خیلی درد دارد که بالشت اشک‌هایت را پنهان کند و وقتی صبح با بی حسی از خواب بیدار می‌شوی هیچ‌کس جز خودت نفهمد که شب قبل گریه کردی و آن شئ نرم اشک‌های مرواریدی‌ات را پنهان کرده است.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[17.07.19 20:56] ,🌒 ماه 𝓜 بغض 🌒

[Forwarded from
ب̤̈ـ̤̈ـ̤̈❣❣غـ̤̈ـ̤̈ـ̤̈❣❣ض̤̈ـ̤̈ـ̤̈ـ̤̈❣❣]

❣❋مـ͜ـ͜ـ͜

بلند شد، کشوی میز آرایش او را باز کرد و اسپریِ را برداشت و نزدیک دهان او برد و فشاری داد.

- نفس بکش.

بار دیگر فشاری داد:

- آفرین دختر خوب. آفرین.

فشار دیگری داد و بعد هم اسپری را کنار خود نهاد و او را خم نموده و شروع به ماساژ دادن کمر او کرد که دل آسا با گریه گفت:

- دوست ندارم خوب بشم، نمیخوام. وقتی دختر نیستم برا چی باید خوب بشم؟ چرا؟

- آروم دل آسا، آروم باش.

هق هق زد، آرشاویر او را خوب نشاند و گفت:

- تو دوست نداری خوب بشی حق و حقوقت و بگیری؟

ساکت شد، بحث حق و حقوق که می‌شد آرام می‌شد، آرشاویر با لبخند گفت:

دوست داری بریم پیش گل‌ها؟ -

.آره -

.اول اشک‌هات و پاک کن -

فوری اشک‌هایش را پاک کرد و سکسکه‌ای زد، بلند شد و لباسش را مرتب کرد، آرشاویر هم بلند شد و بعد با همدیگر از اتاق خارج شده، از طبقه پایین رفته و از عمارت خارج شده و سمت گل‌ها رفتند، دل آسا با دیدن درخت آلوچه فوری چند آلوچه چید و یکی را دست آرشاویر سپرد، بعد هم خودش شروع به خوردن کرد و گفت:

.اوم! چه‌قدر خوشمزه است -

آرشاویر وقتی دندانی به آلوچه زد، از ترش بودن اخم‌هایش درهم شد، ولی آن را خورد و گفت:

.چه‌قدر ترشه -

دستش را جلوی دل آسا برد و گفت:

.بدنت ضعیفه، این‌ها ترشه برات خوب نیست بده من -

.نمیخوام، خوشمزه است -

:با تشر او را صدا زد

دل آسا؟ -

:دل آسا آلوچه‌ها را داخل جیب شلوارش نهاد و گفت

.نمیدم -

آرشاویر قدمی سمت او جلو نهاد و خواست آلوچه‌ها را از جیب
:او خارج کند که دل آسا قدمی عقب نهاد و گفت

.فقط همین یه بار -

.نه. بده من اون وامونده‌ها رو -

جلو رفت و خواست از او بگیرد که دل آسا دوید و و با صدای
:بلند گفت

.خوشمزه است -

:آرشاویر هم همانند او با صدای بلند گفت

.بگیرمت تنبیه میشی دل آسا -

از جهتی دیگر سمت تاب رفت و دل آسا که فکر می‌کرد آرشاویر دنبالش نمی‌آید جهت تاب رفت، که به شدت از پشت کشیده شد و دمغ لبانش را برچید و به آرشاویر خیره شد و با لحن مظلومی گفت:

- گناه دارم.

آرشاویر او را سمت خود کشید و آلوچه‌ها را از جیب او خارج کرد و جدی گفت:

- دیگه هم نبینم بخوری.

دل آسا از او فاصله گرفت و ناراحت سمت تاب رفت و روی آن نشست، آرشاویر تاب را تکانی داد و گفت:

- سیب بخور جای این.

دل آسا چیزی نگفت، آرشاویر تاب را دور زده و کنار دل آسا روی تاب نشست و آلوچه‌ای بر دهان نهاد و دل آسا هوس کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یه دونه فقط.

آرشاویر خواست چیزی بگوید که دروازه‌ی عمارت توسط بابا رحیم باز شد و خانواده‌ی آرشاویر وارد حیاط عمارت شدند و آرشاویر با دیدن سر و صدای آن‌ها بلند شد و گفت:

- پاشو بریم پیش بچه‌ها معرفیت کنم.

بلند شده و سمت آن‌ها راه افتادند، وقتی به هم نزدیک شدند، پس از سلام و احوال‌پرسی گرمی، داخل عمارت شده و هر کسی کنار جفت خود نشست و دل آسا هم شرمگین خودش را کنار بیتا جای داد.

پس از کلی شوخی و خنده، کنار هم غذا خوردند، حرف زدند، طوری که گذر زمان را حس نکردند تا اینکه عصر شد و در کنار هم عصرانه‌ای خورده و بعد هم نزدیک به غروب رفتند، همه‌ی پسرعموها و دخترعموها بودند و بدون پدر و مادرشان آمده بودند، خیلی هم بهشان خوش گذشت، عادت‌شان بود هر موقع که به عمارت می‌آمدند، دسته جمعی می‌آمدند. دل آسا خودش را در کنار آن‌ها غریب می‌دید، ولی آن‌قدر در میان شوخی‌ها و خنده‌های آن‌ها غرق بود که خودش هم پا به پای آن‌ها

می‌خندید و گریه‌ی چند لحظه پیش را از خاطر برد، البته هنوز هم در گوشه‌ای از دل و ذهنش ماندگار مانده بود. لکه‌ای که بر جانت زنند هرگز پاک نمی‌شود، حتی با ترمیم!

#کپی_نشر_ممنوع 🥀

[20.07.19 19:57] ,🌘 ماه 𝓜 بغض 🌘

[Forwarded from
❄❣ـَـّـَـّـَـّ

میان بود و نبودهایمان یک چیز را خوب می‌توان درک کرد، اینکه وقتی در حالت مأیوس و مأنوس‌ترین حال هم که باشی، باز نیز امیدوار باشی و یکهویی کبریت بر زندگی‌ات نکشی. دل آسا همین‌گونه بود، تنها امیدواری‌اش این روزها خوب شدن بود و بس، تا انتقام دل شکسته‌اش را بگیرد، دلی که ترمیم نمی‌شد، خیلی پشیمان بود، آن‌قدر پشیمان که حتی گاهی اوقات با خودش هم روراست نبود و خودش را گول می‌زد.

یک ماه دیگر هم شده بود و جواب معالجه‌های آریا روی دل آسا هیچ نتیجه‌ای نداشت جز تشنج و گریه و تب و لرز... تصمیم گرفت از راهی دیگر وارد شود شاید این بار نتیجه داد، پس به عمارت آرشاویر آمده و پس از کمی صحبت با اهالی خانه، سمت اتاق دل آسا رفت و با تقه‌ای در زدن وارد اتاق او شد و رفت کنارش روی تخت نشست، کمی خیره نگاهش کرد و بعد گفت:

- دستت و بده من.

دل آسا اخمو دستانش را درهم چفت کرد و گفت:

- نمیخوام.

دل آسا؟ -

دل آسا با همان اخمی که روی صورتش بود، از روی تخت بلند شد و خواست برود که آریا مچ دست او را گرفت و گفت:

هنوز اجازه‌ی رفتن ندادم.-

دستم و ول کن.-

و اگه ول نکنم؟ -

جیغ می‌زنم.-

بزن.-

او را سمت خود کشید، طوری که دل آسا شوکه شد و ناگهانی در آغوش او افتاد، آریا دستش را از روی شکم او رد کرد و به پهلویش رساند، دل آسا ترسیده، دهانش بسته شد، هیچ حرفی از دهان او خارج نمی‌شد و فقط لرزشی بود که نامحسوس به جان بدنش افتاده بود، چانه‌اش لرزید و نگاه لرزانش را نا خود آگاه به چشمان آریا دوخت، تکان خفیفی خورد و لب‌هایش شروع به لرزیدن کردند، دست آریا پشت کمر او رفت و کمر

باریکش را لمس کرد، به وضوح لرزیدن بدن او را زیر دستان خود حس می‌کرد، آهسته کنار گوشش زمزمه کرد:

- دوست نداری خوب بشی؟

دل آسا اما چون جوجه‌ای بی پناه می‌لرزید و حرفی از دهانش خارج نمی‌شد، نگاه تلخ و مظلومش را به آریا دوخت، آریا در مقابل نگاه مظلوم او کم آورد و رهایش کرد، او را روی تخت خواباند و گفت:

- گریه کن.

انگار دل آسا منتظر همین جمله بود تا هق بزند، گریست، با صدای بلند، جیغ زد، آرشاویر با صدای جیغ او فوری وارد اتاقش شد و از روی تخت بلندش کرد و در آغوش کشید و مهربان گفت:

- دل آسا؟ من اینجام، نترس، هیش! آروم دختر خوب، آروم باش.

با گریه نالان گفت:

- بگو دیگه بهم دست نزنه، بگو بغلم نکنه، نمیخوام نزدیکم بشه، خواهش می‌کنم، تو رو خدا.

آهسته کمرش را نوازش داد و مهربان پرسید:

- چرا خوب نمیشی؟ چرا با گذشته‌ات رو به رو نمیشی؟

- نمیخوام.

آرشاویر آن‌قدر زمزمه‌های پر از محبت و " آرام باش " در گوشش زمزمه کرد تا اینکه او خوابش برد و او را روی تخت خواباند و رو به آریا پرسید:

- چی شد؟

- خشک شد. یه واکنش خشک. می‌لرزه، میترسه. همش مثل ببر وحشی پنجول میندازه.

- دیگه بهش دست نزن.

- چرا؟!

- همین که شنیدی.

- باشه.

کمی دیگر صحبت کردند، تا اینکه آریا بلند شد و با خداحافظی کوتاهی رفته و آرشاویر هم از اتاق دل آسا بیرون رفت.

روزها از پی هم می‌گذشت و آریا دیگر کم‌تر به عمارت می‌آمد و این باعث خوشحالی دل آسا بود، بیکار که می‌شد شالگردن می‌بافت، چیزی تا زمستان نمانده بود و هوای سرد و یخی که پیشاپیش مهمان مردم شده بود، این امر را ثابت می‌کرد. آریا از وقتی که دل آسا را به آغوش کشیده بود، حسی را در دلش احساس می‌کرد و قلبش به لرزه در آمده و دلیل این لرزش نامحسوس قلبش که بی‌اختیار به وجد آمده بود را نمی‌دانست، از آن دختر برای پدر و مادرش گفته بود و آن‌ها هم خیلی برای او دل سوزاندند، حتی یک بار هم حضوری او را دیده بودند، خودش را روی مبل جا به جا کرد و حس کرد مبل پایین‌تر رفت، نگاهی به کنار کرد و مادرش را دید که با لبخند به او خیره شده، به خوبی می‌دانست پشت لبخندهای موذیانه‌ی مادرش باز هم نقشه‌ای در راه است، پس پرسید:

- چیه مامان؟ لبخند الکی خوش میزنی!

- یه دختر برات دیدم پنجه ماه.

عصبی شد، حرصی گفت:

- باز دختر گردیت و شروع کردی مامان؟

- وا مادر؟ این چه حرفیه تو می‌زنی؟ بالاخره که باید ازدواج کنی!

- بله. ولی با اونی که خودم میخوام نه شما.

مادرش اخمو دست به سینه به او خیره شد و گفت:

- کو؟ انتخابت چیه؟

همیشه مادرش به او سرکوفت می‌زد که هم سن و سال‌هایش ازدواج کرده‌اند و بچه هم دارند، هر دختری را برای آریا در نظر می‌گرفت، آریا ندیده پس می‌زد، نه آن که مرد ازدواجی نباشد، بلکه به هیچ دختری اعتماد نداشت، وقتی به مراجعه کننده‌های آقایش فکر می‌کرد که چگونه از بی رحمی و جدایی دختران حرف می‌زدند، دلش ریشه ریشه می‌شد، ولی خب او روانشناس بود و خوب می‌دانست چه دختری خوب است و چه دختری بد!

شناختن ذات انسان‌ها برای او بسیار آسان بود. عاقل بود اما حالا احساسش هم در عقل گویا شریک بود. امینه که دید سکوت او طولانی شده دلیل سکوتش را پرسید و او هم گفت از دختری خوشش آمده،

#کپی_نشر_ممنوع 🥀🕊

[20.07.19 19:57] ☾ ماه 𝓜 بغض ☽ ☾

[Forwarded from
ب❣ـَـّـْ❣❋غـَـّـْ❣❋ض❣ـَـّـْ❣❋
❣❋مـَـّـْ❣❋ا❣ـَـّـْ❋هـَـّـْ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#54

☽ #بغض_ماه

✨ #شکیبا_پشتیبان

اما وقتی که امینه با ذوق به دهان او خیره شد و آریا از باکره نبودن او گفت، امینه عصبی بر آشفت و با گفتن حرف تندی به او غرغر کنان سمت اتاقش رفت و آریا پریشان دستی میان موهایش برد و سمت اتاقش رفت، وقتی وارد اتاقش شد تمام فکرش معطوف دل آسا شد، دختری که هر بار لمسش میکرد، هر بار دستش را می‌گرفت، قلبش می‌لرزید، گریه‌هایش را که می‌دید دلش به حال او می‌سوخت، نمی‌توانست مثل آرشاویر بی‌خیال باشد. شنیده بود که او خواستگار دارد، می‌دانست او باکره نیست و نمی‌تواند جواب مثبت دهد ولی باز ترس این را داشت که پسری همه جوره او را بخواهد و او این افکار عذابش می‌داد، اوایل این حس خود را نادیده می‌گرفت، چون مطمئن نبود ولی حالا پی برده که به او علاقه‌مند شده و دو دل بود. به خاطر امینه مادری که دل نگران پسر دردانه‌اش است و دلسوز خانواده، آرشاویر از اینکه برای دل آسا خواستگار میطآمد عصبی می‌شد، اما به رو نمی‌آورد و ساده عبور می‌کرد. اما وقتی رفت و آمد که در عمارت بیشتر شد و خواستگارهای دل آسا بیشتر، او هم دیگر تاب نیاورد و عصبی مهمان‌ها را بیرون کرد و

حالا امشب که باز دل آسا خواستگار داشت، خاتون آن‌ها را دعوت کرده و این بار به آرشاویر اطلاع نداده بود.

شب بود ساعت هشت شب که آرشاویر خسته از سرکار آمده بود، وقتی که مهمان‌ها را در سالن دیده، خاتون با دیدن او سمتش رفت و با لبخند گفت:

- سلام پسرم، خسته نباشی.

آرشاویر اخمو پرسید:

- این‌ها کی‌ان؟

خاتون کمی این پا و آن پا کرد که آرشاویر سوالش را تکرار کرد:

- خاتون گفتم این‌ها کی‌ان؟

- خ... خواستگار.

- خواستگار کی؟

- دل آسا.

- خودش کجاست؟

.آشپزخونه -

با صدای بلند دل آسا را صدا زد، دل آسا با عجله از آشپزخانه خارج شد و به سالن رسید، همان که خواست به مهمان‌ها نگاه کند آرشاویر عصبی گفت:

.نگاهت نچرخه دل آسا -

بعد هم رو به مهمان‌ها گفت:

!فکر کنم قبلاً یک بار جواب رد شنیدین -

با دست در خروجی را اشاره نمود و گفت:

.بفرمایید لطفاً -

داماد که کمی از آرشاویر کوتاه‌تر بود بلند شد و گفت:

.اجازه بدید نظر خودش و بدونم -

رو به او اخمو جواب داد:

.نظرش منفیه -

خانواده‌ی داماد شرمگین عزم رفتن کرده و آرشاویر دست دل آسا را گرفت و سمت پلکان رفته و طبقه‌ها را دو تا یکی کرده و او را دنبال خود کشاند و وقتی به بالا رسید، او را سمت اتاق خودش برد و به شدت روی تخت پرتش کرد که دل آسا ترسیده بزاق دهانش را قورت داده و در خود مچاله شد. کت را از تن خارج نموده و آن چنان دادی سر او زد که دل آسا جیغی از ترس کشید.

- مگه نگفتم بار بعد خواستگار اومد حق نداری پات و از اتاقت بیرون بذاری؟

- ببخشید.

- بدو برو تو اتاقت تا ناقصت نکردم.

با گریه فوری از اتاق او خارج شده و سمت اتاقش رفته و روی تخت ولو شده، چرا حالا که پسری سمج بود و او را می‌خواست، خودش هم نمی‌خواست این موقعیت را از دست دهد، آرشاویر این حق را به او نمی‌داد؟ بغض شبانه‌اش از سر باز کرد و گریست آن قدر که با گریه خوابش برد.

آریا در سالن خانه‌شان روی مبل نشسته بود و داشت مثل همیشه با مادرش بحث می‌کرد.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🍃

[21.07.19 20:18] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from ❄❣ضٌٌٌٌ̲̲̲̲̅̅̅̅̅̅̅̅❣❄غٌٌٌٌ̲̲̲̲̅̅̅̅̅̅̅̅❣❄بٌٌٌٌ̲̲̲̲̅̅̅̅̅̅̅̅❣❄
❄❣هـٌٌ̲̲̅̅̅̅❣❄اٌٌ̲̲̅̅̅̅❣❄مـٌٌ̲̲̅̅̅̅❣❄]

[(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت55 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

امینه مشتی بادام برداشت و شروع به خوردن کرد که آریا صدایش زد:

مامان؟ -

امینه بادامش را خورد و گفت:

اگه میخوای راجع به اون دختره حرف بزنی پاشو برو - حوصله‌ات و ندارم.

آخه مادر من، من نمی‌فهمم تو مشکلت با دل آسا چیه -!

مشکلم باکره نبودنشِ -.

مامان باور کن دختر خیلی ماهیِ، پاک و بی‌آزار -.

این‌ها به درد من نمی‌خوره -.

بادامی دیگر خورد و گفت:

این همه سال زحمتت و کشیدم بعد بدمت دست دختری که - باکره نیست؟ خجالت بکش بچه.

آریا با اخم بلند شد، در حالی که سمت اتاقش می‌رفت در همان حال دستش را در هوا تکان داد و گفت:

به هر حال من فردا شب میرم خواستگاریش، چه شما بیای، - چه نیای.

امینه حرصی و از عصبانیت بادام‌ها را پشت سر هم خورد و با خودش غرغر زد.

این روزها آریا کم‌تر به عمارت آرشاویر می‌رفت و این باعث خوشحالیِ دل آسا بود که او را نمی‌دید، ولیکن آریا دلش برای او تنگ شده و می‌خواست هر چه زودتر فردا شود و او را ببیند.

روز بعد که شد، دل آسا کمی ورزش کرده، صبحانه خورد، کمی رمان خواند و در نهایت شروع به بافتن کرد، تا اینکه بالاخره پس از چند ماه چیزی که می‌خواست را بافت و تمام کرد، آن را کوک کرده و سپس آن را صاف کرد و اتوبخار زد، نگاه رضایتمندی به آن کرد و سپس خورده نخ‌ها را از روی تخت جمع کرد و داخل سطل زباله‌ی کنار تخت ریخت و شالگردن را که بافته بود را برداشته و بعد هم نگاهی به ساعت مچی ظریف در دستش کرد، ساعت ده صبح بود، از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت، سمت اتاق آرشاویر حرکت کرده و وقتی نزدیک شد، تقه‌ای به در اتاق او زد، با " بفرمایید " آرشاویر وارد اتاق او شد و سر به زیر گفت:

.سلام -

در روز چند مرتبه سلام میکنی؟ -

:از روی تخت بلند شد و نشست، پرسید

کاری داری؟ -

.اوهوم -

شرمگین کمی به آرشاویر نزدیک شد، شالگردن را که بافته بود :و آن را تاشو کرده، دو دستی جلو برد و سر به زیر گفت

.این و برای شما بافتم -

:آرشاویر متعجب گفت

برای من؟ -

.بله -

:آرشاویر آن را گرفت و گفت

.بشین -

آن را باز کرده و بعد هم دل آسا را که همچنان ایستاده بود، مچ دستش را گرفت و کنار خود نشاند، سپس با دقت به شالگردن نگاه کرد و آن را کنار خود روی تخت نهاد و گفت:

- مرسی، قشنگه.

با کمی مکث گفت:

- در عوض چی میخوای؟

- هیچی.

لب‌هایش را با زبانش تَر کرد و گفت:

- فقط می‌خواستم یه جوری زحمات‌تون و جبران کنم.

- که این‌طور.

دستان او را در دست گرفت و مُشت دستان او را باز نموده و گفت:

- چرا این‌قدر دستات ورم کرده؟

- هیچی.

:اخمو گفت

دیگه دست به بافتن نمیزنی. تفهیم شدی؟ -

.بله -

:فشاری به دستان او وارد کرد و رهایش کرد، سپس گفت

.میتونی بری -

بلند شد و فوری رفت، آرشاویر نگاهی به شاگردن انداخت و لمسش کرد، سپس لبخند محوی روی لب‌هایش شکل گرفت، نمی‌دانست چرا؟! اما خیلی بی‌مقدمه شالگردن را برداشت و آن را به بینیِ خود نزدیک کرده و بو کشید، بوی دل آسا می‌داد و حس کرد چه‌قدر این بو را دوست دارد، بوی خوش عطری که از دل آسا باشد. لرزش قلبش را نا به هنگام حس کرد و حتی ندانست این لرزش‌ها چه معنی‌ها دارد؟!

عصر بود و آریا به هر جان کَندنی که بود بالاخره توانست امینه را راضی کند تا به خواستگاری بروند، با آن‌که امینه مخالف وجود دل آسا بود و او را به عنوان عروس قبول نداشت، آرمین

هم همین‌طور، ولی روی خواسته‌ی آریا که پافشاری داشت، " نه " نیاورده و همراه او راهی خانه‌ی آرشاویر شدند. سر راه هم دسته گل رز قرمز و یک جعبه شیرینی خریدند. وقتی که به عمارت رسیدند، وارد شده و به سالن رفتند، پس از سلام و احوال‌پرسی گرمی، کنار هم نشستند و خاتون چون می‌ترسید باز آرشاویر قشقرق به پا کند به او اطلاع داده بود، ولی هنوز نگفته بود که خواستگار آریا است، خود او هم وقتی باخبر شد در شوک قرار گرفت، منصور و بیتا هم همین‌طور، آرشاویر اخمو و با قدم‌هایی بلند از طبقه دوم پایین آمد، به سالن رسید، سر بلند کرد تا چیزی بگوید که با دیدن آریا و خانواده‌اش، متعجب شد، خواست چیزی بگوید، ولی حرفی از دهانش خارج نشد، آریا خودش به حرف آمد:

- لابد میخوای منم بیرون کنی!

کم کم آرشاویر از شوک خارج شد، رو به روی او روی مبل نشست و گفت:

- جالبه.

چی؟ -

اون دختر از تو میترسه، تو اومدی خواستگاریش؟ -

.درستش می‌کنم. قرار نیست تا ابد بترسه -

نمی‌دانست چرا؟! اما بی جهت داشت از درون آتش می‌گرفت، اصلاً در مخیله‌ی او نمی‌گنجید خواستگار امروز دل آسا صمیمی‌ترین دوست و همکارش، آریا باشد. اخم کرد و با طعنه :گفت

خواستگاری از یه دختری که میدونی یه مریض و افسرده - .است

.یه روز خوب میشه. قرار نیست تا ابد هم مریض باشه -

پوزخند آرشاویر را هم به خوبی حس کرد، خاتون دل آسا را به :پایین آورد و خواست او را سمت آشپزخانه ببرد که امینه گفت

.بشینید. ما برای چای خوردن نیومدیم -

#کپی_نشر_ممنوع

[21.07.19 20:18] ,𓅓 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓅓

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ◌ّ ❣ ! ◌ّ ـ ّ ◌ّ غ ❣ ! ◌ّ ـ ّ ◌ّ ض ❣ ! ◌ّ ـ ّ ◌ّ
ه ـ ّ ◌ّ ❣ ! ◌ّ ا ❣ ! ◌ّ م ـ ّ ◌ّ ❣ !
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

□⚡ پارت#56

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

:نشستند، امینه مستقیم به دل آسا خیره شد و گفت

ببین دخترم، تو دختر خوبی هستی و من میدونم اون‌قدر -
.عاقل باشی که بدونی در شأن خانواده ما نیستی

دل آسا ناراحت شد، متلک سنگین او را به جان خریدو چیزی نگفت، تنها بغض دخترانه‌اش بود که در دلش آشیانه کرد، صدای :تشر مانند آریا به روی امینه بلند شد

مامان؟ -

دل آسا هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد، آریا کسی که از او وحشت داشت و می‌ترسید، خواستگارش باشد، اصلاً در باورش نمی‌گنجید، نمی‌دانست چه کرده که او دلباخته‌اش شده؟! ولی او این را نمی‌خواست، چطور می‌توانست ازدواج کند وقتی که نه تنها از آریا بلکه حتی از همه‌ی مردان وحشت داشت و می‌ترسید؟ حتی قدرت اینکه از خودش دفاع کند را هم نداشت، جو حاکم درونِ فضا در سکوت به سر می‌برد و این سکوت نهایتاً با حرف آریا شکست:

- اگه اجازه بدید من با خودش صحبت کنم.

آرشاویر که دیگر در حال انفجار بود و می‌خواست هر لحظه چیزی بگوید با این حرف آریا فوری بلند شد و گفت:

- دل آسا هیچ حرفی نداره. الان هم بهتره این مراسم و تمومش کنید.

آریا هم بلند شد و رو به رویش ایستاد و گفت:

- ولی من باهاش حرف دارم.

آرشاویر که فکر می‌کرد حتماً کار ضایعی‌ای انجام داده و حتی دلیل این همه خشمش یک جا را نمی‌فهمید، نفس عمیقی کشید و کوتاه آمد.

- باشه.

خاتون رو کرد سمت دل آسا و گفت:

- آقای دکتر و به اتاقت راهنمایی کن دخترم؟.

دل آسا بزاق دهانش را قورت داده و لرزان بلند شد، که با حرف امینه بغضش بدتر شد.

- من میدونم دختر عاقلی هستی.

آریا چشم غره‌ی غلیظی به مادرش رفت و دنباله رویِ دل آسا شد، همگی سکوت کرده بودند و تنها منتظر، امینه زنی تجملی و بسیار افاده‌ای به حساب می‌آمد و همیشه خودش را خیلی بالا می‌دید، آن‌قدرها به اندازه‌ی آرشاویر پولدار نبودند، ولی همین که خودش را شخصی مهم می‌دانست، و همین‌طور مادری بود نمونه، که او را متمایز می‌کرد.

#کپی_نشر_ممنوع

[22.07.19 21:02] ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❀غـ❀ـض❀ـهـ❀ـمـ❀ـاه❀]

[(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#57

#بغض_ماه

#شکیبا_پشتیبان

روی تخت رو به روی هم نشسته بودند و دل آسا سر به زیر سکوت کرده بود، آریا کمی به او نزدیک شد، سعی کرد دست او را در دست بگیرد، که دل آسا از نیت او باخبر شد و هر دو دستش را پشت کمرش نهاد، آریا اما کوتاه نیامد، در حرکتی

دست او را سمت خود کشید و فشرد، سپس نگاهی به چشمان او که ترس مشهود بود خیره شد و گفت:

از من میترسی؟ -

.آ... آره -

.نترس -

با کمی درنگ پرسید:

با من ازدواج میکنی دل آسا؟ -

.نه -

.من خوبت می‌کنم، تو رو به آرزوهات می‌رسونم -

.نه -

نمیخوای حتی فکر کنی؟ -

نه. میشه دستم و ول کنی؟ -

دستش را رها کرد و گفت:

به‌خاطر مادرم " نه " میگی؟ -

.اصلاً این‌طور نیست -

پس چرا میگی نه؟ -

من نمیدونم چی‌کار کردم یا چی باعث شده که از من - خواستگاری کنین! اما من نه تنها قصد ازدواج ندارم، بلکه به قول مادرتون به دردتون نمیخورم، شما به همسری نیاز دارید که از هر جهت کامل باشه. پس لطفاً همین راه و که اومدید و .برگردید

:آریا با این حرف او به کل نا امید شد، بلند شد و گفت

.باشه -

و رفت، وقتی به پایین رسید به همه گفت که به تفاهم نرسیدند، :به محض رفتن آن‌ها آرشاویر بالا آمده و رو به دل آسا پرسید

چی بهش گفتی؟ -

:دل آسا در حالی که سر به زیر با انگشتانش ور می‌رفت، گفت

.گفتم که به دردش نمیخورم بره سراغ یه دختر دیگه -

لبخند رضایتمندی گوشه‌ی لب آرشاویر جا خوش کرد و خیلی زود هم محو شد.

- خوبه.

همان کلمه را که گفت، سپس قصد رفتن کرد که با حرف ناگهانی دل آسا که نا خود آگاه از دهانش در رفت، برگشت، کمی به او خیره شد و پرسید:

- چی گفتی؟

- گفتم من دلم دانشگاه میخواد.

قدمی جلو رفت و گفت:

- توقع داری دانشگاه ثبت نامت کنم؟

ناراحت سر به زیر برد و سکوت کرد، با خودش فکر کرد چه حرف بیخودی زد، معلوم بود که آرشاویر او را ثبت نام نمی‌کند، اصلاً چرا باید دکتر معالجش برای او خرج کند؟ تنها به گفتن " هیچی " رضایت داد، آرشاویر کمی به او خیره شد و در نهایت هم رفت.

صبح روز بعد وقتی که آرشاویر صبحانه‌اش را خورده بود و داشت کفشش را می‌پوشید تا برود دل آسا با عجله شال را روی سر نهاده و پایین رفت و مقابل آرشاویر ایستاد و صدایش زد:

- آقای دکتر؟

- بله؟

شرمگین سکوت کرد و چیزی نگفت، آرشاویر که دید او چیزی نمی‌گوید، کیفش را از کنار در برداشت و در حینی که سمت ماشین حرکت می‌کرد، گفت:

- اومدنی برات کتاب کنکور و میخرم.

وقت نکرد ذوق چشمان دل آسا را ببیند، چون دیرش شده بود سوار ماشین شد و آن را روشن نموده و از دروازه الکترونیکی رفت.

دل آسا از خوشحالی مدام می‌دوید و می‌خندید، با دو سمت تاب رفت و بیتا را دید، روی تاب نشست و تاب را با دست‌هایش از گوشه تکان داد که بیتا رو به او سلام کرد و گفت:

چیه؟ شنگول میزنی؟ -

:دل آسا لبخند عریضی زد و گفت

.میخوام برم دانشگاه -

:بیتا با لبخند گفت

.چه خوب خوشحال شدم -

:با کمی مکث گفت

حالا چه رشته‌ای میخوای بخونی؟ -

.رشته خودم کامپیوتر -

اصلاً در فکرش هم نمی‌گنجید که آرشاویر بخواهد برای او کتاب کنکور بخرد، فکر می‌کرد آرشاویر او را منع خواهد کرد، آرشاویر اما با آن که حدسش را می‌زد دانشگاه رفتن می‌تواند کمکی به روحیه‌ی او باشد، پذیرفت... ظهر که شد آرشاویر آمد و مستقیم به اتاقش رفت و با برداشتن حوله سمت حمام رفت. دل آسا در آشپزخانه داشت با ولع غذا می‌خورد، وقتی غذایش تمام شد از خاتون تشکر کرد و سمت اتاقش رفت... عصر بود داشت در

اتاقش رمان می‌خواند که سر و صدایی از بیرون توجهش را جلب کرد، کتاب را کنار نهاد و کنجکاو بلند شد تا برود ببیند منشأ صدا از چیست؟!

رامین مشایخ (داییِ دل آسا) آمده بود تا دل آسا را با خود ببرد، به زور بادیگاردها را کنار زده بود و داد و فریاد راه انداخته بود، آرشاویر هم با او بحث و کنتانکت کرده بود، رامین او را سمتی هول داده و باعث شده بود سر آرشاویر به لبه‌ی مبل برخورد کند و پیشانیِ او زخمی و خونی شود، خاتون نگران فوری بادیگاردها را صدا زده و آن‌ها آمدند و رامین را نگه داشتند، آرشاویر صاف ایستاد و یقه‌اش را صاف کرد و گفت:

- ببین پیری، انگار حرف تو کله‌ات نمیره، دل آسا با تو هیچ قبرستونی نمیاد.

اشاره‌ای به بادیگاردها کرده تا او را از خانه بیرون کنند، رامین نگاهش روی نرده‌ها ماند که دل آسا داشت با ترس و وحشت به او نگاه می‌کرد، آرشاویر از او رد شد و سمت طبقه‌ها رفت، وقتی به دل آسا رسید، دست او را گرفت و سپس هم او را از دید

رامین خارج کرد، وقتی او را به اتاق رساند، دل آسا ترسیده روی تخت در خود جمع شد و گفت:

- این دومین باره اومده سراغم. من میترسم.

- این دومین بار، تقریباً کار هر روزش، امروز با خودش دو تا قلچماق آورده بود اومده بود داخل. بعد هم نیاز نیست بترسی.

دل آسا کمی از ترسش کم شد و به حالت عادی برگشت، بلند شد،

#کپی_نشر_ممنوع

[22.07.19 21:02] ,☾ ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ ☾

[Forwarded from
❀❣ضـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲❣❀غـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲❣❀بـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲ـ̲
❣❀هـ̲ـ̲ـ̲ـ̲❣❀ا̲ـ̲ـ̲ـ̲❣❀مـ̲ـ̲ـ̲ـ̲❣
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت58 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

جعبه ابزار کوچکش را از زیر تخت خارج نموده و آن را روی تخت نهاد و بازش کرد و پنبه را آغشته به الکل کرد و شرمگین دستش را جلو برد و روی پیشانیِ زخمی آرشاویر نهاد، از سوزش آن اخمی میان ابروانش نشست، دل آسا که کارش تمام شد، چسب زخم را به پیشانی او چسباند و سر به زیر گفت:

- ببخشید، همه‌ی دردسرها تقصیر منِ.

به آنی ناگهانی آرشاویر دل آسا را در آغوش کشید و گفت:

- دیگه نشنوم این و بگی.

و بعد هم فوری او را از خود جدا کرد و به سرعت باد از اتاق او بیرون رفت و دل آسا شوکه و شرمگین به جای خالی و حرکت ناگهانی او دهانش باز ماند.

روز بعد که شد همراه آرشاویر به خدماتی رفت و برای کنکور ثبت نام کرد، وقتی هم به خانه برگشت با شوق و ذوق کتاب قطور مانند کنکور را باز کرده و شروع به خواندن کرد. * روزها از هم طی می‌شدند و همه چیز به خیر و خوشی پیش می‌رفت و آرشاویر هم مدام فکرش درگیر بود تا راهی پیدا کند که حال دل آسا را کامل خوب کند، زمستان آمده بود و هوا سرد، دل آسا که عاشق فصل زمستان بود همیشه وقتی هوا تاریک می‌شد در تراس اتاقش می‌ماند و هوای بیرون را نظاره‌گر می‌شد، هر وقت هم آرشاویر یا خاتون یا بیتا یا منصور به او می‌گفتند که ممکن است سرما بخورد را هم توجه نمی‌کرد و به کارش ادامه می‌داد. * هوا بارانی بود و شلاقی می‌بارید، دل آسا هم که عاشق باران بی خیال غرغر زدن‌های خاتون تنها با لباس کوتاه و حریر دوان دوان به بیرون رفت، این باران را که غم‌هایش را می‌شست را دوست داشت، این باران را که حتی گریه می‌کرد و قطره‌های آسمان اشک‌هایش را پاک می‌کرد را بی‌نهایت دوست داشت، او تماماً این باران را دوست داشت. بارانی که اشک‌هایش را پنهان می‌کرد. هوا سرد بود و می‌لرزید و باران تمام او را خیس کرده و

لباسش به تن او چسبیده، آرشاویر هنوز از سر کار نیامده بود و این خوش به حال دل آسا بود. ماه بی بی که تازه از کلبه‌ی آرشاویر بیرون آمده بود داشت به خانه می‌رفت که با دیدن دل آسا دستش را بر صورتش زد و به او نزدیک شد و گفت:

- وای دختر جان! تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ نگاه کن همه شوری آب شدی. بدو برو تو تا سرما نخوردی.

دل آسا لبخند شیرینی زد و پرسید:

- ماه بی بی؟ منم میتونم برم تو کلبه آقای دکتر؟

- نه قربون شکل ماهت برم. دکتر عصبی میشه. برو تو عزیز جان.

و بعد هم خودش رفت، دل آسا هم رفت و روی تاب نشست، لرزید، ولی این لرزش را هم دوست داشت.

حدود یک ساعت بعد آرشاویر آمد و به اتاقش رفت و پس از دوش پانزده دقیقه‌ای خواست برود به دل آسا سر بزند، که گوشی‌اش زنگ خورد، آن را از روی میز برداشته و روی تخت نشست و با دیدن شماره‌ی آریا جواب داد:

بله؟ -

.سلام -

.سلام -

خوبی؟ -

ممنون. خودت خوبی؟ -

.مرسی -

چه‌خبر؟ -

یادته درگیر کارهای دل آسا بودم؟ -

.آره -

حدود دو هفته پیش داداشش پویان و با کلی دوندگی پیدا -
.کردم تو پاریس زندگی میکنه

خب؟ -

.اون‌ور یه شرکت خیلی بزرگ راه انداخته -

خب؟ -

- هر جور بود شماره شرکتش و گیر آوردم و باهاش تماس گرفتم، خودم و معرفی کردم و از وضع دل آسا براش گفتم.

- خب واکنشش چی بود؟

- برای دیدن دل آسا برگشته ایران. امروز هم رو از نزدیک دیدیم.

- چیزی نگفت؟

- حرف که زیاد زدیم. اصرار داشت امروز دل آسا رو ببینه گفتم اول باهات هماهنگی کنم فردا صبح بیارمش خونه‌ات.

- بیار.

- اوکی.

- فقط همه چی و براش توضیح دادی دیگه؟

- آره خیالت راحت.

- مرسی.

با گفتن " فعلاً " قطع کرد و از اتاق بیرون رفت و به اتاق دل آسا رفت و در را باز کرد و وقتی او را ندید به پایین رفت و خاتون را صدا زد و خاتون با عجله به سالن آمد و گفت:

- بله پسرم؟

- دل آسا تو اتاقش نیست، کجاست؟

با دست بر سر زد و گفت:

- خاک وَچوک، هنوز بالا نیومده! زیر بارونه. هر چی بهش گفتم نرو گوش نکرد.

آرشاویر اخمو با عجله از عمارت خارج شد و دل آسا را روی تاب دید، سمتش رفت و با دیدن تن لرزان و بدن خیس او داد محکمی سرش زد:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

دل آسا ترسیده بلند شد و با لکنت گفت:

- با... بارون دوست دارم.

- بیخود بارون دوست داری.

:با مکث کوتاهی او را برانداز کرد و حرصی گفت

.نگاهش کن! شده موش آب کشیده -

.دست او را گرفت و سمت عمارت کشید

.آی آی، دستم -

.وای به حالت اگه سرما بخوری دل آسا -

.من میخوام تو بارون بمونم دستم و ول کن -

.خفه شو. خیره‌سر بازی در نیار -

#کپی_نشر_ممنوع

[22.07.19 21:02] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❣ـَـَـَ

#پارت59 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

:وارد عمارت شد و دل آسا را از طبقه‌ها بالا برد و گفت

- بدو سریع برو لباست و عوض کن یه حموم آب داغ هم بگیر.

:بچگانه اشک‌هایش را پاک کرد و لجوجانه گفت

- میخوام برم زیر بارون.

دست آرشاویر بلند شد تا روی او بنشیند که با دو دست صورتش را پوشاند و دلگیر گفت:

- ببخشید.

:دستش را در هوا مشت کرد و عصبی گفت

- دیگه تکرار نشه. گمشو تو اتاقت.

فوری سمت اتاقش رفت و با برداشتن لباس از کمد سمت حمام رفت و با دوش پانزده دقیقه‌ای بیرون آمد، موهایش را خشک کرد و بست و ناگهان اولین عطسه‌اش بلند شد، سمت تراس رفت و در آن را بست و بعد هم روی تخت ولو شده و پتو را تا روی گردن بالا کشید.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[23.07.19 20:59] ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ ☾

[Forwarded from
❄❣ـّـّـّ

خاتون آمده بود تا دل آسا را برای صبحانه بیدار کند که دید او تب و لرز کرده و حال خوشی ندارد، و مدام در خواب هذیان می‌گوید، آرشاویر را خبر کرد و آرشاویر بالای سر او آمده و دستش را روی پیشانیِ او نهاد، داغ بود، طوری که دستش سوخت.

- دختره خیره سر.

در حالی که پتو را از روی دل آسا کنار می‌زد رو به خاتون گفت:

- برو زنگ بزن کاوه بیاد.

خاتون رفت و این بار آرشاویر رو به بیتا گفت:

- برو کیف ابزارم و از اتاقم بیار.

بیتا رفت و با کیف آرشاویر برگشت، آرشاویر کمی او را معاینه کرد تا اینکه کاوه آمد و وارد اتاق دل آسا شد، روی تخت نشست و جعبه‌ابزارش را کنار تخت نهاد و دستی بر بدن دل آسا کشید و رو به آرشاویر گفت:

.سوختم، چه‌قدر داغه -

:با کمی مکث گفت

پایه واسه سرُم داری؟ -

آرشاویر نگاهی به زیر تخت دل آسا کرد و پایه‌ی کوچکی را پیدا کرد و گفت:

.اینجاست -

آن را پیچ داده و بازش کرده و پایه‌اش را بلندتر و کنار تخت قرار داد. کاوه سرم را از جعبه ابزار برداشت و به پایه وصل کرد، رگ دست دل آسا را پیدا نموده و سوزن را درون رگ دست او فرو برده و اِنژوکت را به او وصل نموده و پرسید:

فشارش و گرفتی؟ -

.شش روی دو -

کارش که با سرُم تمام شد، روی رگ دل آسا چسب زده و از جعبه ابزارش قرص تب‌بُر را برداشته و زیر زبان او نهاد و گفت:

.احتمال تشنج داره -

:پتو را زیر پای دل آسا نهاد و گفت

.روش پتو نذار -

کمی که به وضع دل آسا رسید، خاتون برای‌شان آبمیوه آورده و نوشیدند، حدود یک ساعت بعد سرم او تمام شده و کاوه آن را جدا کرد و خواست سرُم دیگری به او وصل کن که دل آسا چشمانش را نیمه باز کرد و شروع به سرفه نموده و گریست. هاله‌ی چشمانش تار می‌دید و پشت پلک چشم‌هایش می‌سوخت، آرشاویر را اخمو بالای سر خود دید و مردی که قصد داشت به او سرُم بزند. قدرت این را نداشت که جیغ بزند، فقط ترسیده به حرکات او خیره بود، آرشاویر او را بلند کرده و شروع به ماساژ کمر او کرد و گفت:

.درستت می‌کنم تو فقط خوب شو -

:ضعیف نالید

.ببخشید -

کاوه دست او را گرفت، همراه با سرفه‌ای که می‌کرد، گریست، ترسیده به کاوه خیره شد، آرشاویر فشاری به کمر او وارد کرد و گفت:

- نترس ایشون کاوه است دکتر عمومی.

سرفه‌ای کرد و نالید:

- گاوه.

کاوه اخمی کرد و گفت:

- بی‌تربیت.

آرشاویر خندید، کاوه پرسید:

- جاییت درد نمیکنه؟

- همه جام. دارم میسوزم.

سرم را وصل کرد و گفت:

- بخوابونش.

آرشاویر او را خواباند و دل آسا از درد و بی حسی با بغض گریست و گفت:

- آب.

- نمیشه.

لب برچید و مظلوم به آرشاویر خیره شد، آرشاویر بدتر به روی او اخم کرد که باعث گریه‌ی بیشتر او شد و با ضعف نالید:

- گلوم میسوزه.

کاوه از جعبه ابزار داروی شربتی را بیرون آورد و آن را باز نموده و گفت:

- بلندش کن.

آرشاویر کمی دل آسا را بلند کرد و کاوه کمی شربت داخل قاشق ریخت و نردیک دهان او برد و به خوردش داد، تلخیِ شربت به مزاق او خوش نیامد و اخم‌هایش درهم شد، کمی دیگر داخل قاشق ریخت و نزدیک دهان او برد که دل آسا سرش را برگرداند، کاوه سر او را سمت خود برگرداند، با آن که ترس را از

چشمانش می‌خواند، ولی زیاد توجه نکرد و شربت را به خورد او داد و گفت:

- حالا شد.

- آقا گاوه.

- دختره‌ی بی‌تربیت.

در شربت را بست و دست آرشاویر داد و گفت:

- روزی دو بار بهش بده بخوره.

آرشاویر آن را گرفت و روی میز آرایش دل آسا نهاد و کاوه مشغول آماده کردن سرنگ شد و رو به آرشاویر گفت:

- به پهلو بخوابونش.

آرشاویر خواست او را به پهلو بخواباند که دل آسا با گریه خود را به سختی تکان داد و با گریه گفت:

- نه. نمیخوام.

آرشاویر آهسته به کتف او زد و او را به پهلو خواباند و گفت:

.چیزی نیست -

جیغ ضعیفی زد و آرشاویر او را نگه داشت و کاوه سرنگ را به او تزریق کرد، لرزید، جیغ‌هایش متعدد شد، گلویش خش برداشت و دیگر صدایش در نیامد، فقط اشک بود که از چشمانش می‌ریخت، تمام بدنش درد می‌کرد و بی حس بود، با آرامبخشی که کاوه درون سرُم او ریخت کم کم پلک‌هایش روی هم افتاد و به خواب فرو رفت.

کاوه وسایل را جمع کرد و بلند شد و همراه کاوه از اتاق او بیرون رفتند و به اتاق آرشاویر رفت، کمی باهم صحبت کردند که تقه‌ای به در اتاق آرشاویر زده شد و با " بفرمایید " آرشاویر، آریا وارد اتاق او شد، پس از سلام و احوال‌پرسی کاوه با خداحافظی گرمی از بقیه رفت، آرشاویر از اتاق خود خارج شد و سمت اتاق دل آسا رفت و آریا هم به دنبالش، وقتی وارد اتاق او شدند، آرشاویر پرسید:

الان برادرش پایینِ؟ -

.آره -

.می‌بینی که حالش خوب نیست. خوابِ -

.پایین منتظره -

.خیلی خب برو بگو بیاد -

آریا سری تکان داد و رفت و دقیقه‌ای بعد با مرد جوانی آمد، آرشاویر با نگاهی سرسری او را برانداز کرد و از نظر گذراند و با پوزخندی پرسید:

شما پویان هستی؟ -

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🍃

[23.07.19 20:59] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❣ـَـّـْ❣غـَـّـْ❣ض❣ـَـّـْ❣
❣مـَـّـْ❣ا❣ـَـّـْ❣هـَـّـْ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت61⚡

#بغض_ماه🌙

#شکیبا_پشتیبان✨

پویان که دلیل اخم و پوزخند او را نمی‌دانست، با دیدن دل آسای بی جان با عجله به تخت نزدیک شد و دستش را گرفت و رو به آرشاویر گفت:

- بله. باید کارت شناسایی بدم؟

- نه.

نگران پرسید:

- چرا بیهوش؟ سرُم برا چیه؟ حال خواهرم خوب نیست؟ چه بلایی سرش اومده؟

- مگه واسه‌ات مهمه؟ اون موقع که ولش کردی رفتی حالش برات مهم نبود؟

چیزی نگفت و خواست دل آسا را بلند کند که آرشاویر گفت:

- بلندش نکن، بیهوش نیست دکتر بهش خواب‌آور زده خوابه.

خیالش از بیهوش نبودن او راحت شد، این بار آریا پرسید:

- چرا یهو مریض شد؟ حالش خوب بود که!

- دختره‌ی خنگ از نبود من نهایت استفاده رو کرده رفته حیاط تو بارون.

با کمی مکث گفت:

- نتیجه‌اش همین میشه دیگه.

پویان پرسید:

- کِی بیدار میشه؟

- دو ساعت دیگه.

- میتونم پیشش بمونم؟

- البته.

با کمی درنگ گفت:

- البته قبلش باهات حرف دارم.

- باشه.

پویان خم شد و بوسه‌ای کوتاه روی پیشانی داغ و تب‌دارِ دل آسا نشاند و دستش را رها کرد، سپس بلند شد و گفت:

- اتفاقاً منم باهاتون حرف دارم. شما دکتر معالج خواهرم هستین دیگه؟

- بله.

- کجا میتونیم با هم صحبت کنیم؟

- بریم اتاق من.

سپس از اتاق دل آسا خارج شد و آریا و پویان هم دنبال به راه افتادند، آرشاویر وارد اتاق خودش شد و در را باز گذاشت و آاگریا و پویان وارد اتاق او شدند و با " بفرمایید " او پویان روی تخت رو به روی آرشاویر نشست و آریا روی صندلی نشست، کیفش را باز کرد و رو به آرشاویر گفت:

- با اجازه من یه کم کار عقب مونده دارم تا شما حرف بزنین منم رو میزت کارهام و انجام بدم.

- راحت باش.

مشغول کار با پرونده‌هایش شد و آرشاویر مشغول صحبت با پویان:

- چرا یه دختر بچه مدرسه‌ای و ول کردی تو حال خودش و رفتی اون سر دنیا؟

- من ولش نکردم.

- ولش کردی.

- سپردمش دست خاله‌ام.

آرشاویر پوزخندی زد و گفت:

- خاله؟ هه! اصلاً کسی سراغش نرفته. تو با بی خیالیت آینده‌اش و نابود کردی.

رو به آریا پرسید:

- همه چیز و براش نگفتی؟

- نه کامل.

:آرشاویر رو کرد سمت پویان و گفت

.پس بذار روشنت کنم جناب به اصطلاح برادر -

بلند شد و پرونده پزشکی او را از داخل کشوی میز برداشت و
:باز به جای قبلی برگشت و باز کرد و برگی زد

.وقتی رفتی اون دست به خودکشی زد -

:برگ دیگری زد و حرصی گفت

.وقتی رفتی اون دختر افسردگی گرفت -

:برگ دیگری زد و گفت

.وقتی رفت اون از سر کمبود محبود با پسر دوست شد -

:با کمی مکث گفت

به پرونده‌اش قشنگ کن. بخون. دایی به اصطلاح مهربونت و با -
زن دایی‌ات دیوونه‌اش کردن انداختنش بیمارستان بخش روانی
.و تمام هست و نیستش و گرفتن

پویان متعجب و شوکه به او خیره شد، ناراحت، اصلاً باور نمی‌کرد، فکرش را هم نمی‌کرد دل آسا تا این حد حالش بد بوده باشد ولی با حرف بعدی آرشاویر...

برادر یعنی اینکه بری و اجازه بدی خواهرت، ناموست - زیرخواب یه نامحرم بشه و باکره‌گیش و از دست بده؟ پس برو همون جهنمی که بودی بی غیرت.

شوکه رگ‌هایش گردنش متورم شده و صورتش از سرخی به کبودی رفت و آن گاه بود که یقه از لباس زیر گردن آرشاویر گرفت و با چشمانی به خون نشسته به او خیره شد و غرید:

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[24.07.19 20:49] ماه 𝓜 بغض 🌜

[Forwarded from ❄❣ض̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄غ̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄ب̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❄]

❣❋مـ͜ـ͜ـ͜

غیرت از او زبانه می‌کشید. با اخم به آرشاویر خیره شد، سپس با همان اخم و لحنی غضب‌آلود گفت:

- رفتم که رفتم، قرار نیست با رفتن غیرتم و هم از یاد ببرم.

آرشاویر هم با اخم جواب او را داد:

- ولی شکستیش، پول و به اون دختر ترجیح دادی، یه دختر بچه تک و تنها ول کردی رفتی که چی؟ الان خوشی؟ آرومی از اینکه نمیتونه هیچ‌وقت ازدواج کنه؟ تا ابد بد قضاوتش میکنن، مهر بدنامی چه بخوای چه نخوای میخوره وسط پیشونیش.

او می‌گفت و پویان هر لحظه عصبانی‌تر و خشمگین‌تر می‌شد.

- یه دختر تمام آبروش ختم میشه به باکره‌گیش.

پویان از درون داغان می‌شد.

- اون دختر و به سختی حالش و بهتر کردم، اگه یه ماه قبل می‌اومدی الان با یه جسد فرقی نداشت.

پویان افسوس می‌خورد، با هر تکه از کلام او ناراحت می‌شد برای خواهری‌ای که هنوز کامل برایش خوب برادری نکرده بود، خوب

حق خود را در قبال او به جا نیاورده بود. غمگین شد، تمام وجودش لبریز از غم و با لحن ناراحتی گفت:

- میتونم برم پیشش؟

پرونده را از جلوی او برداشت و بست، سپس گفت:

- سعی نکن بهش دست بزنی، سعی نکن زوری بغلش کنی، حتی سعی نکن انگشتت به انگشتش بخوره.

گنگ پرسید:

- چرا؟

- فرقی نداره براش، از جوون تا پیرمرد، چه دختر چه پسر، از برادر تا پدر میترسه، سعی نکن عامل تحربکش باشی چون کنترل کردنش سخت شده.

بر سر یک‌دانه خواهرش چه بلایی نازل شده بود که باعث شده پویان تا این حد آشفته شود که مشت محکمش را بر دیوار کناری‌اش بکوبد، عصبی غرید:

- لعنتی.

بر غیرتش برخورده بود و می‌کشت پسری را که دست بر خواهرش زده، خواهر مظلوم و بی‌آزارش، تنها کافی بود آن پسر را پیدا کند تا درسی به او دهد که مرغان آسمان های های برایش زاری کنند. چه شده بود بر او؟ مشتی دیگر محکم‌تر بر دیوار کوبید، طوری که انگشتانش خونی شد، مرد بود و غیرتش جریحه‌دار شده بود و هضم این اتفاق برایش سخت بود، باز هم مشت دیگر، درد دستش و خونی که از دست او روی ملافه می‌ریخت برای او مهم نبود و فقط حال دختری برایش مهم بود که از آن سر دنیا به‌خاطر او به ایران برگشته بود. این مرد پر از احساسات بود، مردی که احساساتی همانند دختران داشت، تن و اندامش شبیه دختران بود، دستانش ظریف بود مثل دختر، موهای بلندی داشت و چهره‌اش آن‌قدر دخترانه می‌زد که اگر آن موهای بلند را کوتاه نمی‌کرد گویی با دختر هیچ فرقی نداشت، ولی چهره‌اش و آن ته ریش که هیچ هم به او نمی‌آمد ثابت میطکرد او یک مرد است، یک مرد پر از غیرت که به وقتش برسد آدم هم می‌کشد، کسی را که لکه‌ی ننگ بر دامن خواهرش کاشته و بکارت و پاکدامنیِ او را نابود کرده، او در مقابل آرشاویر

و آریا ضعیف بود و جسه‌ی نحیفی داشت، آرشاویر اندامی هیکلی داشت و خدای جذابیت و آریا چهارشانه بود و توپُر، بلند شد و خواست نزد دل آسا برود که دستش توسط آرشاویر کشیده شد، آرشاویر او را مجبور به نشستن کرد و آریا که کارش تمام شد، پرونده‌ها را داخل کیفش نهاد و به آن‌ها خیره شد، آرشاویر جعبه ابزار را از زیر تخت برداشت و آن را روی تخت نهاد و گفت:

- زدی دستت و داغون کردی که بچه.

- بیست و هفت سالمه.

آرشاویر متعجب به او خیره شد و در الکل را باز کرد و گفت:

- جدی؟ به قیافه‌ات نمیخوره. بیشتر بیست ساله میخوری.

خنده‌اش نمی‌آمد، به ناچار لبخند محو کوتاهی زد و هم‌زمان با ریختن الکل روی دستش توسط آرشاویر، صدای " آخ " مانند او بلند شد، آرشاویر به کارش ادامه داد که باز هم ناله‌اش بلند شد:

- آخ.

حالا درد را حس می‌کرد، عقب کشید، ولی آرشاویر بی‌خیال باز دست او را گرفت و به کارش ادامه داد، کارش که تمام شد آن را پانسمان کرد و با نگاهی به چهره‌ی اخموی او گفت:

- مثل دختر بچه‌ها میمونی.

حتی او هم فهمید که او خصوصیاتی دخترانه را داراست، اخم کرد و گفت:

- که چی؟

- هیچی.

آریا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- با یه درد ساده آخ و اوخت میره بالا.

نخندید، در عوض به فکر دل آسا رفت، خواهر عزیز دردانه‌اش، چه رنج‌ها که متحمل شده بود و چه دردها که بر تن و روح و جسمش رخنه کرده بود؟! به خدا که اگر آن پسر را پیدا می‌کرد او را به سزای عملش می‌رساند و اجازه‌ی نفس کشیدن را به او نمی‌داد، با غم پرسید:

الان حالش چطوره؟ -

نسبت به قبل بهتره، درمان‌های من و آریا کمی روی اون تأثیر داشته. -

#کپی_نشر_ممنوع

[24.07.19 20:49] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❄❗ـَـّـْغـَـّـْ❗❄ـَـّـْض❗❄ـَـّـْ❗❄
❄❗مـَـّـْ❗❄ا❗❄هـَـّـْ
(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

پارت63# ⚡

بغض_ماه#

شکیبا_پشتیبان# ✨

نگاهش رنگ غم گرفت و در دل با خودش گفت که کاش او را هم با خودش می‌برد، گرچه از پدر یکی نبودند اما از مادر یکی بودند و او دل آسا را دوست داشت ولی از آن یکی خواهرش که دختر زبان دراز و پر رویی بود و مدام اذیتش می‌کرد خوشش نمی‌آمد، هر چند بعد از مرگ او، واقعاً ناراحت شد، او که راضی به مرگش نبود، ولی همیشه باهم بحث و کنتانکت داشتند. در دلش برای او فاتحه‌ای خواند و به فکر دل آسا فرو رفت، او همیشه ساکت بود و گوشه گیر و کاری به کار کسی نداشت، برخوردش با پویان خوب بود و پویان او را دوست داشت، به مادرش قول داده بود از دل آسا مراقبت کند ولی نتوانسته بود بر قولش پایدار بماند، ولی حالا بود، او آمده بود تا قولش را عملی کند، هر چند دیر بود، خیلی هم دیر، آن‌قدر دیر که خواهرکش صدمه دیده بود. دیگر صدمه از این بالاتر که دختر نباشی و به تو تهمت ناروا هم بزنند و یک عمر قضاوت نا به جا هم بکنند؟ دلش می‌خواست بگرید، ولی تحمل کرد، با صدای بلند آریا به خود آمد:

هوی! پویان با توأم. کجا سیر می‌کنی؟ -

چی شده؟ -

پرسیدم جایی واسه اقامت تو ایران داری؟ -

.آره، امروز صبح هتل اتاق رزرو کردم -

وا؟ چه کارها! بیا کلید خونه مجردبم بهت میدم تا وقتی ایرانی - اون‌جا باش.

.نه ممنون -

:آرشاویر هم گفت

نیازی نیست بری هتل، زنگ بزن کنسل کن اینجا کلی اتاق - هست.

:پویان که به شخصه پر رو بود، بدون خجالت و با ذوق گفت

جدی میتونم اینجا بمونم؟ پیش خواهرم؟ -

.آره -

.ممنون. سبب زحمت شدم -

.مراحمی -

- پس زنگ میزنم کنسل می‌کنم میگم چمدونم و با آژانس بیارن اینجا.

آرشاویر لبخند محوی زد، به نظرش پویان پسر خوبی می‌آمد البته اگر خصوصیات دخترانه او را فاکتور می‌گرفت، دو ساعت شده بود و آریا هم از آن‌ها خداحافظی کرده و رفته بود. آن دو هم همان‌طور غرق صحبت بودند که صدای گریه و جیغ دل آسا آن‌ها را به خود آورد و با عجله سمت اتاق دل آسا رفتند، وارد که شدند خاتون را بالای سر او دیدند که سعی داشت دل آسا را آرام کند، برای او سوپ آورده بود، آرشاویر نزدیک تخت شد و کنار دل آسا نشست و به پویان با اشاره فهماند که فعلاً داخل نیاید، پویان در را بست و آرشاویر خاتون را روانه کرد تا برود و او هم رفت، سرُم را که تمام شده بود، از دست دل آسا جدا نموده و داخل سطل زباله‌ی کنار تخت انداخت و تن نحیف و بی جان دل آسا را بلند کرد و در آغوش کشید، نمی‌دانست چرا؟! ولی جدیداً نسبت به گریه‌های او حساسیت نشان می‌داد و طاقت گریه‌هایش را نداشت، چشمان اشکی‌اش را که می‌دید، بر می‌افروخت و آتش بر دلش روانه می‌شد. با لحن مهربانی گفت:

.گریه نکن دختر خوب، هیش! آروم باش -

:مظلوم با گریه نالید

.تمام درد میکنه. دارم میسوزم -

.تقصیر خودته -

:لحنش مظلوم‌تر شد

.دعوام نکن -

:آرشاویر نیمچه لبخندی زد و پرسید

چرا جیغ زدی؟ -

.خاتون می‌خواست بهم دست بزنه، من ترسیدم -

کمی کمرش را نوازش داد، دل آسا چند سرفه پشت سر هم کرد و آرشاویر گفت:

.کاریت نداشت، فقط می‌خواست بلندت کنه بهت غذا بده -

.میترسم -

.نترس -

.میخوام بخوابم -

.باید غذا بخوری -

.نمیخوام، اشتها ندارم -

دست از نوازش او برداشت و او را روی تخت خوب نشاند، می‌دانست اگر با زور پیش برود او بدتر می‌کند، پس از راه دیگری سعی کرد نظر او را جلب کند، سپس با دیدن بینی و صورت سرخ او گفت:

خرگوش کوچولوی سرخ خوشگل باید غذا بخوره که زود - .حالش خوب بشه

دل آسا شرمگین از این لحن صحبت او، هم اینکه به نوعی آرشاویر از او تعریف کرده بود، لبخند بی جانی زد، آرشاویر سینیِ غذا را جلوی او نهاد و گفت:

.این سوپ و بخور -

پشت در این پویان بود که خرد شدن غیرتش را حس می‌کرد، نه به‌خاطر رفتار آرشاویر، چون حس میطکرد او قابل اطمینان

است، فقط حرف دل آسا چون مَته‌ای اعصابش را خدشه‌دار می‌کرد " چون داشت بهم دست می‌زد. " آخ لعنتی کاش می‌شد برود داخل او را در آغوش بگیرد و خودش خواهرکش را آرام کند، عزیزدلش داشت عذاب می‌کشید، حال عزیزدلش ناخوش بود و او آن سر دنیا بی‌خیال غرق خوشی و کار بود و حتی نمی‌دانست او چه دردهایی را تحمل کرده است؟! دل آسا درد تنهایی و بی کسی را خوب حس می‌کرد، و نمی‌دانست پویان آمده تا باشد. واقعاً هم آمده بود تا باشد؟ پس خانه و زندگی و پدر و شرکتش تا پاریس چه می‌شد؟ آن همه امکانات را چگونه رها می‌کرد؟ اگر به دل آسا پیشنهاد خارج رفتن می‌داد آیا دل آسا اصلاً قبول می‌کرد؟ اصلاً حتی نمی‌دانست که دل آسا او را به خاطر تمام این چند سال و نبودنش و یهویی رفتنش خواهد بخشید؟

#کپی_نشر_ممنوع

[27.07.19 20:10] ,𝓜 ماه 🌜 بغض 🌜

[Forwarded from
ب❣ـَـَـَ❣❄ـَـَـَ❣❄ض❣ـَـَـَ❣❄
❣❄مـَـَـَ❣❄ا❣ـَـَـَ❣❄هـَـَـَ

(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

⚡ پارت#64

🌜 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

این دختر کوه غمی بود که غم‌هایش پایانی نداشتند، مگر می‌شد این دختر را با غم‌هایش تنها گذاشت؟ باید کسی می‌بود که او را آرام کند، که شریک لحظه‌هایش باشد.

پس از آن‌که دل آسا غذایش را خورد، لب‌هایش را با دستمال پاک کرد و خواست بخوابد که آرشاویر دست زیر کمر او برد و به چشمان او خیره شد، دل آسا دمغ به او خیره شد که آرشاویر پرسید:

دوست نداری یه نفر و ببینی؟ -

سرفه‌ای کرد و گفت:

دوست دارم بخوابم. -

او را خواباند و گفت:

باشه بخواب. -

همان که چشمانش بسته شد به خواب فرو رفت، آرشاویر از اتاق او خارج شده و با نیم‌نگاهی به پویان سمت اتاق خودش حرکت کرد و پویان هم دنبال او رفت و با " با اجازه " ای وارد اتاق او شد و مقابل هم روی تخت نشستند. پویان منتظر به دهان آرشاویر خیره شد، وقتی دید او چیزی نمی‌گوید، پرسید:

حالش چطوره؟ -

خوب نیست. الان هم خوابید. -

بیقرار پرسید:

پس کِی میتونم ببینمش؟ -

فعلاً نمیشه، به اتاق مهمان راهنمایی‌ات می‌کنم فعلاً استراحت -
.کن تا شب

بلند شد و پویان هم بلند شده، از اتاق بیرون رفتند و آرشاویر او
.را به اتاق مهمان راهنمایی کرد

تا شب دل آسا هر از گاهی با درد و ناله از خواب بیدار می‌شد و باز چشمانش گرم خواب می‌شدند. ساعت نزدیک به نُه شب بود که همگی شام‌شان را خورده بودند و چون خاتون پاهایش درد می‌کرد، بیتا غدای دل آسا که سوپ بود را بالا آورد و وارد اتاق :او شد. سینی غذا را روی میز نهاد و او را صدا زد

دل آسا؟ -

چند بار دیگر صدایش زد و وقتی دید او بیدار نمی‌شود، سرش آهسته نزدیک دهان او برد تا به هذیان‌های او گوش بسپرد. چیزهایی نامفهومی که حالی‌اش نمی‌شد و فقط از میان تمام هذیان‌های او توانست کلمه " داداشی " را بفهمد، آهسته دست .روی پیشانیِ او نهاد و فوری عقب کشید

.اوه! چه‌قدر داغه -

بلند شد تا برود آرشاویر را را صدا کند، که هم‌زمان آرشاویر با کاوه وارد شد و بیتا نگران گفت:

- براش غذا آوردم، هر چی صداش می‌کنم بیدار نمیشه.

آرشاویر نزدیک شد و بیتا کنار رفت، روی تخت نشست و دل آسا را کمی بلند کرد و با تُن صدایی بلند، صدایش زد:

- دل آسا؟ چشمات و وا کن.

دل آسا خمار چشمانش را باز نموده و شروع به گریستن کرد و با ناله گفت:

- دارم می‌میرم.

- خوب میشی.

سپس رو کرد سمت بیتا و گفت:

- تو میتونی بری.

بیتا که رفت آرشاویر رو کرد سمت کاوه و گفت:

- میتونی کارِت و شروع کنی.

.اول شامش و بده بخوره -

بالشت را پشت کمر دل آسا نهاد و سینی غذا را از روی میز برداشت و رو به روی دل آسا نهاد و قاشق را پر از سوپ کرد و نزدیک دهان او برد، همان که دل آسا قاشق اول را خورد، ها کشید و ناله‌وار گفت:

.داغه داغه، سوختم -

آرشاویر فوری کمی آب به خورد او داد و ماند کمی سوپ سرد شود، وقتی که سرد شد، شروع به خوراندن او کرد، هنوز تمام نشده بود که دل آسا سرفه‌ای کرد و گفت:

.نمیخورم دیگه. میخوام بخوابم -

.تا تهش و میخوری -

بی جان‌تر از آن بود که بخواهد مخالفت کند، بنابراین آرشاویر تا ته غذا را به خورد او داده و در آخر کمی آب به خورد او داد و سینی را برداشت و روی میز نهاد و دل آسا را روی تخت خواباند، هم‌زمان دل آسا سرفه‌ی بلندی کرد و آرشاویر رویش را

برگرداند، کاوه کیف ابزارش را باز نموده و درجه‌ای را بیرون آورد و رو به دل آسا گفت:

- آ کن.

دل آسا دهانش را باز کرده و کاوه آن را درون دهان او برد و حدود چند ثانیه بعد برداشت و نگاهی به آن نموده و نچ نچی کرد. سپس فشار او را هم گرفت و بعد هم مشغول آماده کردن سرنگ شد، وقتی سرنگ را آماده کرد خواست دست دل آسا را بگیرد که دل آسا جیغ بی جانی زد و نالید:

- نمیخوام.

آرشاویر دست او را در دست گرفت و کمی فشرد، سپس رو کرد سمت کاوه و گفت:

- بده من بهش تزریق می‌کنم.

سرنگ را گرفت و دل آسا مظلوم به کاوه خیره شد و گفت:

- گاوه.

کاوه به روی او اخم کرد و آرشاویر سرنگ را به دست دل آسا تزریق کرد و کاوه گفت:

- هیچی بهش نمیگی؟

آرشاویر تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بی‌خیال کوچولواِ.

کاوه ادای او را در آورد و گفت:

- لوسش کردی.

آرشاویر از روی میز آرایش شربت را برداشت و آن را باز نمود و داخل قاشق ریخت و کمی سر دل آسا را بلند نموده و گفت:

- آ کن.

- این نه تلخه.

- نذار زوری به خوردت بدم، آ کن.

دل آسا ناراحت دهانش را باز کرد و آرشاویر آن را به خورد او داد و بعد قرص تب‌بُر را از کاوه گرفت و زیر زبان او گذاشت، دل آسا با تلخ مزاجی گفت:

.اَیی، تلخه -

می‌خواست پس دهد، که آرشاویر اخمی کرد و دل آسا مظلوم سر به زیر برد. کاوه در حالی که وسیله‌هایش را جمع می‌کرد، گفت:

- دیگه نیازی به اومدن من نیست. هر موقع دیدی حالش خیلی وخیم شده خبرم کن.

- باشه، مرسی که اومدی.

- خواهش می‌کنم.

می‌خواست او را بدرقه کند که کاوه گفت:

- نمیخواد. خودم میرم.

- باشه پس خداحافظ.

#کپی_نشر_ممنوع

[27.07.19 20:10] , ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب ِ ـ ❣ غـ ـ ❣ ض ـ ❣
❣ مـ ❣ ا ❣ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت65#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

کاوه که رفت، آرشاویر نگاهی به دل آسا کرد که اشک چشمانش را پر کرده بود.

- گریه نکن.

- خواب‌آور میزنی؟ بدن درد دارم.

- تحمل کن، خواب زیاد برات خوب نیست.

دل آسا هق هق زد و مظلومانه با پشت دست بلند شد که برود، با حالتی بچگانه اشک‌هایش را پاک کرد و التماس‌گونه گفت:

.تو رو خدا -

آرشاویر پوفی کرد و رفت، لحظه‌ای بعد با سرنگ آماده آمده و آن را به دست دل آسا تزریق کرد و گفت:

.خوب بخوابی -

دل آسا چشمانش بسته شد و به خواب رفته و آرشاویر هم از اتاق او بیرون رفت.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[28.07.19 21:58] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـّـَـّـَـّ

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

صبح روز بعد دل آسا وقتی بیدار شد، پشت سر هم سرفه می‌کرد و از درد به خود می‌نالید. وقتی که خاتون برای او صبحانه آورد و دید او از درد می‌گرید و مدام سرفه می‌کند، آرشاویر را خبر نمود، وقتی که آمد دل آسا را بلند کرد و سمت روشویی برد و پشت در منتظر ماند تا اینکه دل آسا آمد و آرشاویر او را از کمر در آغوش کشید و او را روی تخت خواباند و کمی کمرش را خم کرد، زیر کمرش بالشت نهاد و او را به حالت نشسته در آورد و گفت:

- باید صبحونه بخوری که بتونی دارو بخوری.

پس از آن‌که صبحانه را به او داد، دارویش را هم به خوردش داده و بعد هم او را خوب خواباند و با خیره‌گی به چشمانش گفت:

- استراحت کن.

:دل آسا سرفه‌ای کرد و گفت

.ت... تشنمه -

آرشاویر از روی میز پارچ را برداشت و داخل لیوان آب ریخت و سر او را خم کرد و لیوان را به دهان او نزدیک کرد، دل آسا شروع به خوردن آب کرد، آراویر لیوان آب را که هنوز نصف نشده بود را عقب کشید و روی میز نهاد و گفت:

.بسّه برات -

دل آسا دمغ شد و فقط سر به زیر برد، آرشاویر او را خواباند و گفت:

.خوب استراحت کن -

.و بعد هم از اتاق او بیرون رفت

سه روز گذشته بود و حال دل آسا کمی، فقط کمی بهتر شده بود، دو درجه از تب او پایین آمده بود، اما همچنان بدنش داغ بوده و بدن درد داشت، مدام سرفه می‌کرد و می‌گریست. از اینکه زیر باران رفت پشیمان نبود، ولی این ضعیف بودنش را هم

دوست نداشت، از اینکه دیگر کاوه نمی‌آمد خوشحال بود، آریا هم هر از گاهی می‌آمد و به او سر می‌زد و دل آسا تنها زیر نگاه او ذوب می‌شد.

پویان هر دفعه که می‌خواست به دل آسا سر بزند و پیشش برود، آرشاویر مخالفت می‌کرد و مدام هم یک کلمه به او می‌گفت " الان موقعش نیست. " گریه‌های مظلومانه او را می‌شنید و نمی‌توانست کاری کند، این دخترک به تمام جان او بسته بود و رنج او باعث عذاب پویان می‌شد، برادر یعنی همین که باشی، که وجودت دلگرمی‌های شبانه و روزانه‌ام باشد، یعنی که اگر دعوا می‌گیریم و بحث می‌کنیم، به وقتش محبت کردن هم بلدیم، به موقعش خوب می‌توانیم شریک دردهای هم باشیم.

عصر بود و برف می‌آمد و دل آسا نمی‌دانست، آرشاویر در بیرون عمارت کار داشت، بنابراین آماده شد و در کمد را باز کرد و خواست ادکلن محبوب کاپیتان بلک را بردارد که بعد پشیمان شد و نگاهش به شالگردنی افتاد که دل آسا برای او بافته بود، ناخواسته آن را برداشت و بو کشید، لبخند محوی زد، هنوز هم

بوی دل آسا را می‌داد. آن را دور گردن خود پیچاند و بعد هم با برداشتن سوییچ از اتاق خارج شد و سمت پلکان رفته و از طبقه‌ها پایین رفت و بیتا را صدا زد، بیتا که نزدیک شد پرسید:

- چیزی شده؟

- نه. من دارم میرم بیرون، حواست به دل آسا باشه، هر یک ساعت بهش سر بزن.

- چشم.

و رفت، بیتا مسیر رفتن او را با چشم دنبال کرد و بعد به آشپزخانه رفت تا ناهار آماده کند. این روزها خاتون کمر درد و پا درد داشت و نمی‌توانست مثل قبل خوب کار کند، به‌خاطر همین بیتا کارهای او را انجام می‌داد تا خاتون استراحت کند.

شایسته که در خانه بود و حوصله‌اش سر رفته بود، به داخل عمارت رفته و به بیتا در ناهار درست کردن کمک کرد، نزدیک ظهر بود که ناهار آماده شده و عماد هم تازه از سرکار برگشته بود، دوش پانزده دقیقه‌ای گرفت، سپس در کنار ماه بی بی و بابا رحیم غذایش را خورد و سمت عمارت حرکت کرد، وقتی وارد

عمارت شد، صدایی از آشپزخانه شنید، پس سمت آشپزخانه رفت و بقیه را در حال ناهار خورد دید و رو به بیتا پرسید:

بیتا خانم؟ آرش خونه نیست؟ -

.نه. گفت تا شب نمیاد -

به دل آسا سر زدین؟ -

نگاه پویان سمت عماد برگشت و گفت:

.من بهش سر میزنم -

.شما غذات و بخور -

بیتا هم گفت:

.بعد ناهار بهش سر میزنم -

.نمیخواد. غذاش و بریز بذار تو سینی خودم بهش سر میزنم -

بیتا کمی دوغ نوشید و بلند شد و غذای دل آسا را آماده نمود و داخل سینی نهاد و عماد نزدیک شد، سینی را از او گرفت و خواست برود که پویان بلند شد و گفت:

.منم میام -

:عماد با نیم‌نگاهی به او گفت

.موقعش نیست. بشین غذات و بخور -

میتونم وقتی خوابه پیشش باشم؟ -

.آره -

پویان با لبخندی نشست و عماد با سینی غذا به طبقه دوم رفت و وارد اتاق دل آسا شد و او را افتاده کنار تخت روی زمین دید و در حال گریه، بلافاصله نگران سینی را روی میز نهاد و سمت دل آسا رفت، او را برگرداند و از کمر در آغوش کشید، جیغ ضعیفی زد و بیشتر گریست، عماد او را روی تخت خواباند و نگران پرسید:

دل آسا؟ حالت بد؟ روی زمین چی‌کار می‌کردی دختر؟ -

:با گریه مظلوم گفت

.می‌خواستم بلند بشم برم روی تراس -

.باید استراحت کنی، نباید تکون بخوری -

.آخه داره برف میاد. دوست دارم برم زیر برف -

.بی‌خود -

و بعد هم خواست او را روی تخت بنشاند که دل آسا ترسیده آب دهانش را قورت داد و عطسه‌ای کرد، عماد با دیدن چشمان ترسان او، پتو را روی او نهاد و گفت:

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[28.07.19 21:58] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـّـّـغـَـَـّـّـ❣❄ض❄❣ـَـَـّـّـ❣❄
❣❄مـَـَـّـّـ❣❄ا❄❣ـَـَـّـّـهـَـَـّـّـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت67#

🌛 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

.بهت دست نمیزنم. با پتو بلندت می‌کنم -

.نه نه -

.کاریت ندارم -

:بعد هم با پتو بلندش کرد و نگه‌اش داشت و گفت

.گریه نکن -

بالشت را روی کمر او نهاد و دل آسا مظلومانه اشک‌هایش را پاک کرد، عماد سینی غذا را از روی میز برداشت و رو به روی دل آسا قرار داد و گفت:

.بخور -

:عطسه‌ای کرد و دمغ گفت

.همش سوپ -

ناچاراً قاشق را برداشت و شروع به خوردن کرد، عماد که دید دستان او بی جان است و کُند غذا می‌خورد، قاشق را از او گرفت

و خودش غذا را به خورد او داد و داروهایش را هم داده و سپس باز با پتو او را خواباند و با برداشتن سینی از اتاق او خارج شد و دل آسا خمار خواب چشمان بارانی‌اش را بست.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🍃

[30.07.19 20:17] 🌘 ماه 𝓜 بغض 🌘 🌘

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـّـَـّـَـّ

عصر بود آریا به خانه‌ی آرشاویر آمده بود، آرشاویر به خاطر دل آسا برگشته بود و در خانه بود. پس از آن‌که کمی با آرشاویر و پویان صحبت کرد، بلند شد تا برود به دل آسا سر بزند و هم مقصودش را بار دیگر علنی کند شاید جواب داد! آرشاویر که به خوبی از مقصود او خبر داشت، بی جهت اخم‌هایش درهم شده بود و دوست نداشت دیگر آریا پیش دل آسا برود و همچنین دلش نمی‌خواست دل آسا با آریا برخورد داشته باشد.
نمی‌دانست چرا؟! ولی اعصابش به هم می‌ریخت و بی اختیار کف از عنان می‌برید.

حالا آریا در اتاق دل آسا بود و رو به روی او نشسته بود، نگاهش کرد و دستش را جلو برد و خیلی جدی گفت:

- دل آسا میخوام بهت دست بزنم.

دل آسا خواست دست‌هایش را عقب بکشد، آریا که متوجه شده بود، فوری دست او را در دست گرفت و چون ترس را از چشمان او خوانده بود، گفت:

- کاریت ندارم.

:گریست و هم‌زمان عطسه‌ای کرد و با گریه گفت

.چون ضعیفم همش اذیتم میکنی -

.من اذیتت نمیکنم دل آسا -

.الان داری اذیتم میکنی -

دل آسا؟ -

.دستم و ول کن لطفاً -

.اول باید به سوالم جواب بدی -

:دل آسا منتظر به دهان او خیره شد که آریا پرسید

دوستم داری؟ -

دل آسا از سوال او که به صراحت پرسیده بود، جا خورد ولی :خودش را نباخت و سرفه‌ای کرد و گفت

.نه -

یعنی اگه باز هم ازت خواستگاری کنم جوابت بهم منفیه؟ -

.آره -

دستش را رها کرد و بی هیچ حرف اضافه‌ای از اتاق خارج شد، آرشاویر که بیرون منتظر او بود، گفت:

- چی شد؟

- من دیگه برم روز خوش. منفی.

با خداحافظی کوتاه رفت و با رفتن او نا خود آگاه لبخند زیبایی روی لب‌های آرشاویر نشست. لبخندی که حتی حس نکرد برای چیست؟! وارد اتاق دل آسا شد و کنار او روی تخت نشست، نگاهش کرد، بی اختیار دستش زیر پلک چشمان او نشست و اشک‌هایش را پاک کرد.

- گریه نکن.

دل آسا سرفه‌ای کرد و آرشاویر با دیدن بینی سرخ او ، با دو انگشت بینی‌اش را کشید و با لبخند گفت:

- خرگوش کوچولو.

هوس آغوش گرفتنش را کرد، بی خیال آن که سرما می‌خورد، دلش می‌خواست جسم ظریف او را در خود بفشارد، پس درنگ

نکرد و با یک دست بلندش کرد و در آغوشش کشید، دل آسا سرفه‌ای کرد و گفت:

- بذارم رو تخت.

- کمی تو بغلم باش.

- سرما میخورین.

- اشکال نداره.

- سرده.

- الان گرم میشی.

کمرش را فشرد.

- آی.

نمی‌دانست چه معجزه‌ای است که در آغوش او تمامش می‌لرزید و تپش قلب می‌گرفت و شاپرک‌های رقصان در دلش آواز عشق می‌سرودند و او بی خبر از احساس زیبای ناب و باورکردنی... واقعاً هم گرمش شد، آغوش او عجیب معجزه می‌کرد و دخترک

را بیقرار... دیگر نمی‌لرزید، سردش نبود، آرام بود، ولی صدای تپش‌های قلبش این آرامش را کوفتش می‌کرد.

آریا با تمام سرعت به آپارتمان مجردی خودش رسیده بود و حالا در آپارتمان خودش بود و داشت راجع به خودش و دل آسا فکر می‌کرد که ناگهان صدای جیغ دخترانه‌ای از بیرون شنید. بلافاصله با اخم از روی مبل بلند شد، سمت در رفت و بازش کرد، متوجه شد چند جوان دارند دختری را به زور وارد واحد خودشان می‌کنند، نزدیک رفت و در حرکتی دخترک را گریه و تقلا میطکرد را از چنگال آن‌ها نجات داد و گفت:

- دارین چه غلطی می‌کنین؟ آپارتمان جای کثافت بازی نیست. امشب تکلیف‌تون و با مدیر آپارتمان روشن کنم.

پسرها ترسیده یکی‌شان فوری پا به فرار گذاشت و آن یکی تا آمد حرفی بزند، سیلی محکم آریا روی صورتش نواخته شد و عصبی غرید:

- تو ناموس نداری؟ خوبه یکی بیا سراغ خواهرت خودت؟

پسرک اخم وحشتناکی کرد و خواست او را بزند که آریا دخترک را پشت خود نهاد و در حرکتی دست پسرک را گرفت و پبچاند که آخ او بلند شد و گفت:

- آخ غلط کردم.

- بار آخرت باشه دختر خفت میکنی.

- آی آی. ول کن باشه.

رهایش کرد و دست دخترک را گرفت و داخل واحد خود برد و او را روی مبل نشاند و به آشپزخانه رفت و با آب قند آمد و آن را نزدیک دهانش برد و گفت:

- آ کن.

دخترک با گریه گفت:

- بذار من برم تو رو خدا.

- آب قندِ بخور. کاریت ندارم من.

به سختی آن را به خوردش داد و با نشان دادن قاب روی دیوار رو به رویش گفت:

.من دکتر روانشناسم. اون جا رو ببین مدرکم نصبه -

دخترک با دیدن آن خیالش راحت شد و نفس آسوده‌ای کشید که آریا پرسید:

اسمت چیه دختر؟ -

اشک‌هایش را پاک کرد و لرزان گفت:

.م... مهدیه -

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[31.07.19 20:46] ,ᴍ ماه 🌜 بغض 🌜 ᴍ

[Forwarded from
ب ِ ـ ❣ غـ ـ ❣ ض ـ ❣
❣ مـ ❣ ا ❣ هـ
(•●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●•)]

#پارت69 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

سر به زیر برد و شرمگین گفت:

- ممنون که نجاتم دادین.

آریا تنها لبخندی زد، سپس پرسید:

- مال این طرف‌هایی؟ ندیدمت تا حالا.

- نه. خونه‌مون یک خیابان بالاترِ.

آریا تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و مهدیه بلند شد و گفت:

- من دیگه برم.

- ممکنه پسرها بیرون آپارتمان منتظر باشن. صبر کن یکی دو ساعت دیگه خودم می‌رسونمت.

چشمان ترسان او را که دید، دستش را گرفت، مهدیه عقب کشید و فوری گفت:

- خیلی ممنون من دیگه باید برم.

همان که خواست بلند شود آریا دست او را گرفت و او را مجبور به نشاندن کرد و گفت:

- من یه دکتر روانشناسم و خوب میتونم بفهمم که داری از من فرار میکنی.

مهدیه بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

- غروب بشه مادرم نگرانم میشه.

آریا به سختی نگاه خیره‌اش را از چشمان او گرفت و بلند شد و در حالی که سمت اتاقش می‌رفت، گفت:

- چیزی نمیشه. من میرم بخوابم تو هم میتونی از خودت پذیرایی کنی، توی آشپزخونه همه چیز هست.

آریا که رفت، مهدیه بلند شد و با عجله سمت در رفت و خواست باز کند که متوجه‌ی قفل بودن آن شد، به یاد نداشت در خانه‌ی هیچ پسری رفته باشد، حالا آن پسر غریبه باشد یا یک دکتر محرم، در هر حال وحشت داشت، با خودش می‌گفت نکند

محبت‌های او از روی ریا است و می‌خواهد سر فرصت کارش را تمام کند؟! آن وقت پدرش او را می‌کُشت و طردش می‌کرد، مادری که همیشه قربان صدقه‌ی او می‌رفت، اگر چنین اتفاقی می‌افتاد به یقین حتی نگاهش هم نمی‌کرد. دستگیره در را بالا و پایین کرد و وقتی نتیجه‌ای نگرفت، با پردازش افکارش در ذهن با صدای بلند گریست. آریا با صدای گریه‌ی او فوری آمده و از دو بازوی او گرفت و تکانش داد و با اخم غلیظی گفت:

- چیه؟ چی شده؟

با گریه و ترسیده گفت:

- در و واسه چی قفل کردی؟ من میخوام برم.

محکم تکانش داد و گفت:

- از من می‌ترسی؟ هان؟

کمی تُن صدایش را بالا برد و پرسید:

- با توأم!

- من فقط میخوام برم.

آریا او را کشاند و سمت پنجره برد، پنجره را نیمه باز کرد و گفت:

- اون پایین و ببین.

مهدیه اما، خیره به چشمان او بود، صدای بلند و جدی آریا باعث شد او به پایین پنجره خیره شود.

- نگفتم بهت اون‌ها پایین منتظرن. گفتم یا نگفتم؟

مهدیه با دیدن آن‌ها ترسید، از آریا خجالت کشید ولی عذر خواهی نکرد، آریا که دید مهدیه در تلاش است دست خود را از دستش آزاد کند، دست او را رها کرد و پرسید:

- حالا باز هم میخوای بری؟

- دستم و شکستی.

آریا سمت مبل رفت و روی آن نشست و تکیه داد و چشمانش را بست. کمی بعد مهدیه هم از کنار پنجره رفته و سمت مبل حرکت کرد و با فاصله از آریا نشست، آریا که حضور او را کنار خود حس کرده بود، به حرف آمد:

.من و از خوابم انداختی. دیگه خوابم نمیاد -

.ببخشید -

آریا چشمانش را باز نموده و شروع به برانداز او کرد، از حق نگذشته دختر زیبا و خوش اندامی بود، مهدیه که نگاه خیره او را به خود حس کرده بود، گونه‌هایش رنگ گرفت و خواست بلند شود و کمی از او دورتر بنشیند که آریا دست او را گرفت و گفت:

.برو آشپزخونه یه چیز درست کن بخوریم -

.متعجب شد

من؟ -

.آره پاشو -

...آخه... من -

آریا با چشمانی ریز شده از او پرسید:

آشپزی بلد نیستی؟ -

شرمگین گفت:

.نه -

چند سالته؟ -

.بیست و یک -

.اشکال نداره، چیزی که بلدی و درست کن -

:مهدیه که در رو در بایستی قرار گرفته بود، باز با لکنت گفت

...آخه... آخه -

.باز که داری آخه آخه میکنی! پاشو بدو من گرسنمه -

...آخه -

.نگو که اصلاً هیچی بلد نیستی! من گرسنه‌ام -

مهدیه بلند شد و با عجله خودش را به آشپزخانه رساند و نفس آسوده‌ای کشید، سمت یخچال رفت و آن را باز نمود. یخچال پر بود و او داشت فکر می‌کرد چه چیزی درست کند؟! در آخر تنها چیزی که بلد بود، وسایلش را برداشت و شروع به درست کردن آن کرد، برنج را هم برداشت، آن را شست و روی گاز نهاد و زیر گاز را روشن نموده و کم شعله کرد. با خودش غر غر میطزد که

کاش به حرف مادرش گوش می‌داد و آشپزی را یاد می‌گرفت تا الان در چنین موقعیت اسفناکی قرار نگیرد... چهل و پنج دقیقه بعد غذایش کاملاً آماده بود، میز غذاخوری را با تزئین زیبایی چید، آریا به آشپزخانه آمد و صندلی را عقب کشید و نشست، کمی از سالاد را برداشت و خورد و بعد برای خودش غذا کشید، مهدیه حرکات او را زیر نظر گذارند، آریا شروع به غذا خوردن کرد و پنج دقیقه بعد شروع به تعریف کرد و سرش را بلند نموده و گفت:

- دستت درد نکنه دختر کوچولو. خیلی خوشمزه است.

مهدیه از این تعریف او به وجد آمد و خودش هم شروع به خوردن کرد، وقتی غذایشان تمام شد، آریا سالاد ته مانده را هم خورد و گفت:

- واقعا اُملت بامزه‌ای بود.

- ببخشید.

- واسه چی؟

- غذای دیگه‌ای بلد نبودم براتون درست کنم.

.اتفاقاً خیلی هم خوب بود -

:لیوان آب را لاجرئه سر کشید و گفت

.یه چای هم بذار لطفاً -

:سپس بلند شد و گفت

.الان میام -

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[31.07.19 20:46] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❗❄ـَـّـْ❗❄غـَـّـْ❗❄ض❗❄ـَـّـْ❗❄
❗❄مـَـّـْ❗❄ا❗❄هـَـّـْ
(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

#پارت70 ⚡

#بغض_ماه 🌛

✨ شکیبا_پشتیبان#

و رفت، در فاصله‌ی رفتن او مهدیه وسایل‌های روی میز را جمع نموده و داخل سینگ نهاد. چای گذاشت و شروع به شستن ظرف‌ها کرد که آریا با نایلکس آمد و آن را روی میز نهاد و گفت:

- دارچین و هِل... دیروز خریده بودم توی ماشین جا مونده بود.

- تو چای دارچین بریزم؟

- آره.

- باشه.

- مرسی.

آریا پشت میز روی صندلی نشست و با دیدن مهدیه که داشت ظرف می‌شست آهی ناخواسته سر داد. فکر دل آسا از سرش پریده بود ولی با دیدن مهدیه که به خانه‌ی رنگ بخشیده بود، باز حال و هوایش جور دیگری بود.

#کپی_نشر_ممنوع 🥀

[01.08.19 17:50] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
❄❣ـَـّـْـبـِـّـَـّـْـغـِـّـَـّـْـض❣❄ـَـّـِـّـْـ❣❄
❣❄مـَـّـْـ❣❄اَـّـْـ❣❄هـَـّـْـ

(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

⚡پارت#71

🌛 بغض_ماه#

✨شکیبا_پشتیبان#

مهدیه که ظرف‌ها را شست، دستش را خشک کرد و از آشپزخانه خارج شد و سمت پنجره رفت، کسی آن پایین نبود و هوا داشت تاریک می‌شد، سمت در رفت، دستگیره را پایین کشید که با صدای آریا دستش را ترسیده روی قلبش نهاد.

- کجا به سلامتی؟

- ممنون بابت اینکه حواستون بهم بود. ولی دیگه هوا تاریکه من میخوام برم خونه.

- اوکی، صبر کن آماده بشم میام برسونمت.

رفت در اتاقش و آماده آمد، مهدیه اندام او را برانداز کرد و چشمانش برقی زد، آریا سوییچ را از روی اوپن برداشت و به همراه مهدیه از خانه خارج شد، سوار ماشین شدند و آریا آدرس را از او گرفت و سمت خانه‌ی او حرکت کرد. نیم نگاهی به مهدیه کرد که داشت ناخن‌هایش را به دندان می‌گرفت، یک دستش را از روی فرمان برداشت و دست مهدیه را گرفت، مات شد لحظه‌ای، انگار که به او برق دویست و بیست وُلت وصل کرده باشند، قلبش لرزید و نگاهش در نگاه او قفل شد، آریا کمی خیره نگاهش کرد و بعد هم به رو به رو خیره شد، وقتی او را رساند، مهدیه از او تشکر کرد و خواست پیاده شود که آریا کارت مطبش را سمت او گرفت و گفت:

- این کارت منِ، کاری چیزی داشتی روی من حساب کن.

مهدیه تشکر کرده و رفت و آریا هم سمت خانه‌ی پدر و مادرش راند.

یک هفته بعد.

یک هفته شده بود و تب دل آسا سه درجه پایین آمده بود و فقط کمی حالش بهتر شده بود. رسیدگی‌های آرشاویر به او حالش را کمی میزان نموده بود و این جای خشنودی داشت.

این روزها تمام ذهن و فکر آریا شده بود مهدیه، دختری که ناخواسته و بی هیچ منظوری وارد زندگی او شده بود. هر از گاهی به او فکر می‌کرد و گاهاً بعضی اوقات او را در خیابان که می‌دید بی اختیار لبخند می‌زد، و انگار داشت می‌فهمید که علاقه‌اش به دل آسا از بین رفته و حالا داشت به مهدیه دل می‌بست.

برف می‌بارید و همه جا را سفید کرده بود و دانه‌های ریز و درست برف تمام شهر را به سفیدی و زیبایی کشانده بود و دل آسا هم عاشق برف می‌بود. دل آسا دلش می‌خواست از تخت

بیاید پایین و به زیر برف برود، اما اگر آرشاویر می‌فهمید روزگارش را داغان می‌کرد، می‌ترسید او تنبیه‌اش کند. یک هفته بود داشت برف می‌آمد و او هنوز برف را لمس نکرده بود.
می‌ترسید قطع شود و دیگر نبارد. پس خواسته‌ی دلش را عملی کرد. به سختی بلند شد، پتو را دور خود پیچید و با قدم‌هایی سست و آرام از اتاق خارج شد و طبقه‌ها را یکی یکی آهسته طی کرد، هر از گاهی سرفه هم می‌کرد. همان که از پلکان پایین آمد سرفه‌ی بلندی کرد و نگاهی به اطراف نموده و سپس با همان قدم‌های سست خود یواش و بی صدا از خانه خارج شد و سمت حیاط رفت، با ذوق به حیاط که کاملاً سفید بود و دانه‌های ریز و درشت برف که بر سر و صورت او فرود می‌آمد خیره شد و جایی نزدیک تاب رفت و روی زمین نشست و پتو را دور خودش تنگ‌تر کرد.

#کپی_نشر_ممنوع

[03.08.19 22:31] ,𓅓 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓅓

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❋ غ ـ ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❋ ض ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❋
❣ ❋ م ـ ّ ـ ّ ❣ ❋ ا ّ ـ ّ ❣ ❋ ه ـ ّ ـ ّ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

□⚡ پارت#72

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

عماد لباسش را پوشیده و در حالی که کفشش را می‌پوشید رو به ماه بی بی که داشت قربان قد و بالایش می‌رفت، گفت:

- ای بابا، مادر من، من باید قربانت بروم نه تو.

کفشش را پوشید و بلند شد، که ماه بی بی گفت:

- پسرم؟ شایسته رو هم برسون محله کارش.

- باشه بهش بگین زود بیاد فقط، دیرم شده.

تا ماه بی بی دهان باز کند شایسته را صدا کند، شایسته با ذوق آمد و با دیدن عماد گل از گلش شکفت و با لبخند گفت:

- وای عماد منم تا یه جایی برسون.

- بدو پس.

- وای عاشقتم داداشم.

برای او بوس هوایی فرستاد و عماد تک خنده‌ای کرد، شایسته کفشش را پوشید و بعد هم عماد و شایسته از ماه بی بی خداحافظی کرده و از خانه دور شدند و داشتند از حیاط عبور می‌کردند که شایسته دل آسا را پتو پیچ روی برف‌ها دید که داشت با دستان ظریف و کوچکش گلوله‌های کوچک درست می‌کرد، نگران به عماد گفت:

- یا خدا! این دختر اصلاً ملاحضه نداره، انگار نه انگار مریضه.

عماد که هنوز دل آسا را ندیده بود، پرسید:

- چی میگی؟

- دل آسا رو میگم. اون‌جا نشسته.

با حرکت دست کنار تاب را نشان داد، عماد با دیدن دل آسا خشمگین شد و با خودش گفت:

- دختره‌ی خل دیوانه.

کیفش را سمت شایسته پرت کرد که شایسته آن را گرفت و بعد هم با گام‌های بلند سمت دل آسا رفت و شایسته هم به دنبال او حرکت کرد. وقتی به او رسید با صدای نسبتاً بلندی سرش داد زد و گفت:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

دل آسا بغض کرد و ناراحت سرش را بلند کرد و به او که مقابلش ایستاده بود، خیره شد.

- دختره‌ی خیره‌سر، تو حالت خوب نیست، اصلاً با اجازه کی از تختت بلند شدی؟ هان؟

خم شد و خواست او را با پتو از کمر در آغوش بگیرد که دل آسا جیغ زد، عماد لحظه‌ای عقب کشید ولی بعد باز خم شد و به تقلاهای او اهمیت نداد و در آغوشش کشید که دل آسا به گریه آمد و جیغ‌های ممتد کشید و گفت:

- بیارم پایین، بیارم پایین. تو رو خدا، تو رو خدا.

وقتی دید تقلاهایش روی عماد تأثیری ندارد، با گریه شایسته خیره شد و گفت:

- به داداشت بگو من و بیاره پایین. آفرین، آفرین.

گریست و بار دیگر گفت:

- شایسته، شایسته؟ آفرین.

شایسته موهای او را کنار زد که دل آسا لرزید، سپس گفت:

- اون‌وقت حالت بد بشه آقا آرش از چشم ما می‌بینه.

محکم‌تر گریست و مظلومانه رو به عماد گفت:

- تو رو خدا بذار تو برف بمونم، آفرین دیگه، به خدا یه کم بمونم خودم میرم توی خونه.

عماد که دیگر داشت به در عمارت نزدیک می‌شد، با اخم غلیظی گفت:

- خفه شو، دهنت و هم ببند.

محکم‌تر از قبل گریست، عماد با پایش در را باز کرد و در حالی که از سالن عبور می‌کرد، خاتون را با صدای صدا کرد که او آمد و با دیدن دل آسای گریان در آغوش عماد گفت:

- وای خدا مرگم بده، چی شده پسر؟

- لطفاً حواست بهش باشه از تختش پایین نیاد.

شایسته کنار خاتون ماند و بعد عماد هم از پلکان بالا رفت و طبقه‌ها را طی کرد، به طبقه دوم که رسید، سمت اتاق دل آسا رفته و وارد اتاق او شد و دل آسا را روی تخت نهاد و پتو را از دور او آزاد نموده و خواست دست روی پیشانی‌اش بگذارد تا ببیند چه اندازه تب دارد؟! که دل آسا جیغ زد و عماد عقب کشید و گفت:

- خیلی خب، بهت دست نمیزنم.

سپس بلند شد و از اتاق او بیرون رفت و با عجله از طبقه‌ها پایین رفته و رو به خاتون گفت:

- خاتون؟ نذار دیگه بیاد پایین.

.حواسم بهش هست -

عماد فوری همراه شایسته از عمارت خارج شده و با هم از حیاط عبور کردند و سمت ماشین رفتند، عماد ماشین را با ریموت باز کرد و بعد سوار شد و شایسته هم جلو نشست و عماد از قسمت در کنترلی خارج شد... ساعت حوالیِ پنج عصر بود که خاتون رفت تا به دل آسا سر بزند، وقتی وارد اتاق او شد، دید اصلاً حالش خوب نیست، دستی بر سر و صورت او کشید و ناگهان از داغی زیاد او عقب کشید و با عجله رفت و با آرشاویر تماس گرفت و گفت:

.پسرم حال این دختر هیچ خوب نیست، می‌ترسم تشنج کنه -

خاتون زنگ بزن کاوه بیاد. من یه مریض دیگه دارم کارم تموم - .شد میام

.باشه -

سپس خاتون تماس را قطع نموده و با کاوه تماس گرفت و در هنگامی که می‌خواست قطع کند، کاوه گفت:

.اگه پتو روشه، بردار -

خاتون با گفتن " باشه " تماس را قطع کرد و خواست از طبقه‌ها بالا برود که بیتا آمده و گفت:

- مامان جان؟ قربونت برم شما پاهات درد میکنه برو استراحت کن. من میرم پیشش میمونم تا آقای دکتر بیاد.

و بعد هم از طبقه‌ها بالا رفته و وارد اتاق دل آسا شد و پویان را در اتاق دل آسا دید، نزدیکش شد و گفت:

- اون الان نه خوابه، نه بیهوشه، پس میفهمه که شما کنارشی.

- الان میرم.

بلند شد و بعد هم رفت. سپس بیتا کنار دل آسا روی تخت نشست و پتوی او را کنار زد... دقیقه‌ای بعد بدن دل آسا شروع به لرزش کرد بیتا نگران بلند شد و ندانست چه کند؟! خواست برود بیرون و با آرشاویر تماس بگیرد، که کاوه به سرعت با عجله آمده و بیتا را کنار زد،

#کپی_نشر_ممنوع

[03.08.19 22:31] ,𓆩 ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ 𓆪

[Forwarded from
ب̤̈ـَـَ❛❋غـَـَ❛❋ض̤̈ـَـَ❛ ❋
❛❋مـَـَ❛❋ا̤̈ـَـَ❛❋هـَـَ

(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

⚡ پارت#73

☾ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

فوری کیف ابزارش را باز کرد و مشغول آماده کردن سرنگ شد و رو به بیتا گفت:

- محکم نگه‌اش دار.

بیتا او را نگه داشت، اما چون لرزش دل آسا بیشتر شده بود نمی‌توانست او را مهار کند.

- من نمیتونم.

آرش نیست؟ -

نه. به داداش بگم بیاد؟ -

.بدو سریع بگو بیاد -

بیتا فوری رفته و با پویان آمد، با دیدن وضع بد خواهرش خواست چیزی بپرسد که کاوه گفت:

.محکم نگه‌اش دار -

پویان به تخت نزدیک شد و محکم او را نگه داشت، کاوه سرنگ را به رگ دست دل آسا نزدیک کرد وه دستش تکان خفیفی خورد و گفت:

.محکم‌تر نگه دار -

این بار پویان محکم‌تر نگه‌اش داشت و کاوه سرنگ را به دست او تزریق کرد، رفته رفته لرزش بدن او قطع شده و به خواب عمیقی فرو رفت، پویان رهایش کرده و دست او را در دست گرفت، کاوه به او سرُم زده و قرص تب بُر را زیر زبان او نهاد و همچنین فشار او را گرفت و پویان پرسید:

حالش خیلی بدِ؟ -

.آره -

:کاوه رو کرد سمت بیتا و پرسید

چرا این جوری شد؟ -

.رفته بود زیر برف -

:پویان دست ظریف دل آسا را بوسید و گفت

.چه‌قدر ضعیف شدی عزیزدلم -

:کاوه به او خیره شده و گفت

.نیاز به مراقبت داره -

.حواسم بهش هست -

بیتا که کمی کار داشت با گفتن " با اجازه " ای رفت، حدود پنج دقیقه بعد هم آرشاویر آمده و با پس گرفتن دوش پانزده دقیقه‌ای به اتاق دل آسا آمد و کنار تخت نشست، نگران دستش را گرفت و صدایش زد:

دل آسا؟ -

:کاوه به حرف آمد

.مجبور شدم بهش یه داروی قوی تزریق کنم -

دوزش بالا بوده؟ -

.آره -

نگرانی‌اش بیشتر از یک دکتر معمولی بود، این را نه تنها کاوه
.بلکه حتی پویان هم حس کرده بود

#کپی_نشر_ممنوع

[04.08.19 20:11] ☾ ماه 𝓜 بغض ☾

[Forwarded from
ب̤̈ـ̈ـ̈ـ̈❣❋غـ̈ـ̈ـ̈ـ̈❣❋ض̤̈ـ̈ـ̈ـ̈❣❋
❣❋مـ̈ـ̈ـ̈❣❋ا̤̈ـ̈ـ̈❣❋هـ̈ـ̈ـ̈
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت74 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

پس از یک روز دل آسا به هوش آمده بود، بیتا که کنارش بود، با دیدن چشمان بیدار او فوری رفت کاوه و آرشاویر را صدا زد و خودش هم نزد مادرش رفت تا به او در کارها کمک کند. همان که آرشاویر و کاوه به اتاق او رسیدند، دل آسا با دیدن حالت برزخی آرشاویر چانه‌اش لرزید و ترسیده آب دهانش را قورت داد و سرفه‌ای کرد. آرشاویر خیلی عادی کنار او روی تخت نشست و اولین سیلی محکمی او روی صورت دل آسا پدید آمد، خواست سیلی دوم را هم بزند که کاوه از بازوی گرفت و با اخم گفت:

- این چه کاریِ؟ این دختر فقط یه بچه است، زورت و روی یه دختر بچه بلند میکنی؟

- حقشه.

دل آسا مظلومانه گریست و هر از گاهی هم میان گریه‌هایش سرفه می‌کرد.

- ببخشید.

- الله اکبر. ببخشید و کوفت، تو با اجازه کی رفتی زیر برف؟

بچگانه اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

- من برف دوست دارم.

- بار آخرت باشه چشم من و دور می‌بینی و از تخت میای پایین، تفهیم؟

- اگه بودین نمیذاشتین من برم پایین.

- معلومه که نمیذاشتم.

- به خدا زیاد نموندم.

- میدونی تشنج کردی؟

- ببخشید. من به خدا...

بلافاصله حرفش را قطع نمود:

- حرف نباشه.

دست دل آسا را از روی گونه‌ی او برداشت و با دیدن صورت سرخ او که ضرب دست خودش بود، دستش جلو رفت و گونه‌ی سرخ او را نوازش کرد و گفت:

- دختر حرف گوش کنی باش.

سپس که نگاه خیره کاوه را روی خود حس کرد، دست از نوازش دل آسا کشید و کنار رفت و کاوه شروع بع معاینه‌ی او کرد، وقتی که معاینه‌اش تمام شد، بلند شد و هنگامی که می‌رفت، رو به آرشاویر گفت:

- باز نزنش، حواست بهش باشه.

آرشاویر خواست بلند شود تا او را بدرقه کند که کاوه گفت:

- بشین نمیخواد دنبالم بیای.

- مرسی که اومدی.

کاوه که رفت، آرشاویر نگاهی به دل آسا کرد که ترسیده داشت به او خیره می‌شد، دلش نیامد او را بترساند، با دیدن چهره‌ی

ترسان و مظلوم او دلش ضعف رفت و هوس در آغوش گرفتن او را کرد اما، آن‌قدر خوب توانست خودش را کنترل کند که از خیر این آغوش گرفتن او بگذرد. *** یک هفته گذشت در این یک هفته حال دل آسا خیلی بهتر شده بود و کم‌تر سرفه می‌کرد، تب بدن او پایین آمده بود، ولی، همچنان آرشاویر به او اجازه‌ی بیرون آمدن از اتاق را نمی‌داد. دل آسا که غذای هر روز و شبانه‌اش شده بود سوپ، دیگر حالش داشت از این غذا به هم می‌خورد، هوس ماکارانی کرده بود و امشب همه غیر از او ماکارانی خورده بودند. آخر شب که همه خواب بودند، دل آسا با فکر اینکه الان هیچ‌کس بیدار نیست، از روی تخت بلند شد و آهسته و با قدم‌هایی کُند سمت پلکان رفته و طبقه‌ها را طی Wc نموده و به پایین رفت و همان لحظه که آرشاویر تازه از بیرون آمده بود، خواست سمت طبقهشها برود که متوجه شد دل آسا سمت آشپزخانه حرکت کرده، دنبالش رفت و وقتی دید دل آسا زیر گاز را روشن کرده و دارد ماکارانی را گرم می‌کند، از پشت به او نزدیک شد و گفت:

- چی‌کار میکنی؟

:دل آسا ترسیده دست روی قلبش نهاد و گفت

آقای دکتر؟ -

.کوفت و آقای دکتر -

:مکث کرد و ادامه داد

گفتم حق پایین اومدن و نداری، واسه چی اومدی؟ بعدش هم - .با این حالت ماکارونی برات خوب نیست

:زیر گاز را خاموش کرد که دل آسا ناراحت گفت

.من حالم خوبه -

.حرف نباشه -

از کمر در آغوشش کشید و از آشپزخانه بیرون رفته و از سالن هم عبور کرد و به سمت پلکان رفت و از طبقه‌ها بالا رفت، وقتی رسید، وارد اتاق دل آسا شد و او را روی تخت خواباند، سپس :گفت

.دختر خوبی باش. از تخت پایین نیا -

.من دوست دارم قدم بزنم -

تو اتاقت قدم بزن، ولی از اتاقت بیرون نیا. بار دیگه بیرون - بیای تنبیه میشی.

چ... چشم -.

نا خود آگاه بی آن که خودش بخواهد قلبش فرمان یک بوسه را صادر کرد، بوسه‌ای کوتاه و نرم بر روی پیشانیِ تب‌دار دل آسا و بعد هم با عجله از اتاق او خارج شد.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[06.08.19 20:05] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❣ـ❣ـ❣❣غـ❣ـ❣ـ❣❣ض❣ـ❣ـ❣❣ ❋
❣❋مـ❣ـ❣❣ا❣ـ❣❣❋هـ❣
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#75 ⚡

#بغض_ماه 🌛

✨ شکیبا_پشتیبان#

چند روزی گذشته بود و حال دل آسا هم به نسبت خیلی بهتر شده بود، دو روز مانده بود تا او امتحان کنکورش را بدهد و خیلی هم خوشحال بود و با شوق و ذوق کتاب قطور مانند کنکور را می‌خواند و کتاب نمونه‌هایش را تست می‌زد، به خودش ایمان داشت که قبول می‌شود، بیتا هم وقتی او را در حین خواندن می‌دید به او می‌گفت که مطمئن است او قبول می‌شود و آرشاویر هم حتم داشت که او قبول خواهد شد.

دو روز شده بود و انتظار دل آسا به انتها رسیده بود، با شوق و ذوق آماده شده بود تا برود امتحانش را بدهد، پنج شنبه بود و صبح زود دل آسا کیف به دست در سالن منتظر بود، صبحانه‌اش را هم خورده بود، آرشاویر که از خواب بیدار شد، آماده شد و با خوردن صبحانه همراه دل آسا از خانه خارج شدند... وقتی که به محله آزمون رسیدند، آرشاویر ماشین را خاموش کرد و به دل آسا که داشت با ذوق پیاده می‌شد خیره شد و صدایش کرد:

دل آسا؟ -

دست دل آسا که روی دستگیره‌ی ماشین بود برای باز کردن در، ثابت ماند و به آرشاویر خیره شد که آرشاویر گفت:

- مراقب باش، بدو بدو نکن.

- چشم.

- تموم شد بهم زنگ بزن.

- چشم.

- حالا برو.

دل آسا با لبخند در را باز کرده و رفت و بی آن که دستش به جمعیت بر بخورد، از میان آن همه دانشجوی جوان و پیر، دختر و پسر، عبور کرد، با نشان دادن مدارکش به مسوول، وارد محوطه شد و شماره‌ی صندلی‌اش را پیدا کرد، با ذوق نشست و منتظر ماند تا برگه‌ها توسط مسوول پخش شود، برگه‌ها پخش شد و همگی ساکت بدون آن که سرشان بالا بیاید، بی وقفه تست می‌زدند، بعضی با استرس، بعضی‌ها با شادی، محوطه کاملاً

در سکوت به سر می‌برد و تنها صدای نوک مداد بر روی کاغذ بود که خیلی ریز شنیده می‌شد... حدود یک ساعت و چهل دقیقه بعد دل آسا با ذوق وافری وسایل را جمع نموده و با برداشتن کد از روی صندلی بلند شده و برگه را تحویل مسوول داد و لبخند بر لب، شادان از محوطه خارج شد، وسایل‌هایش را هم تحویل گرفت جایی از آن حیاط بزرگ دانشگاه کنار در ورود و خروج ایستاد، گوشی را از کیف خارج کرده و شماره آرشاویر را که " آقای دکتر " ذخیره کرده بود را گرفت.

الو؟ -

من جلوی در ورود و خروجم. -

الان میام. -

همین! قطع شد و پنج دقیقه بعد آرشاویر کنار در بود، دل آسا سوار ماشین او شد که آرشاویر سرش را به عقب برد و گفت:

پاشو بیا جلو بشین. -

دل آسا بی حرف پیاده شده و رفت جلو نشست، آرشاویر نیم‌نگاهی به چهره‌ی شاد او کرد و سپس ماشین را حرکت داد و گفت:

- معلومه که قبول میشی.

دل آسا با ذوق گفت:

- آره، خیلی آسون بود.

آرشاویر با دیدن لبخند او ته دلش قنچ رفت و بی اختیار همراه او لبخند زد و به خیابان رو به رویش نگاه کرد، در همان حال که رانندگی می‌کرد، گفت:

- حالا دیگه حالت خوب شده، مشکلی که نداری؟

- نه.

آرشاویر نیم‌نگاهی به او کرد و بعد هم به خیابان خیره شد که دل آسا گفت:

- فقط گلوم بعضی اوقات میسوزه.

- شربتت و مگه نمیخوری؟

دل آسا سکوت کرد، آرشاویر که متوجه شده بود او باز هم خودمختاری کرده و دارویش را نمی‌خورد، اخمی کرد و چیزی نگفت، سرعت ماشین را زیاد نموده و دقیقه‌ای بعد به عمارت رسید، دل آسا با ذوق بیتا و خاتون را صدا زد و به آن‌ها گفت که قبول خواهد شد و آن‌ها هم خوشحال شده و برای او آرزوی مؤفقیت کردند. دل آسا به اتاقش رفت، می‌خواست لباسش را عوض کند که آرشاویر وارد اتاق او شد و از داخل کشوی میز داروهای او را برداشته و شربت را از نایلکس خارج نموده و آن را باز کرده و میزان کمی از شربت را داخل قاشق ریخت و نزدیک دهان او برد و گفت:

- بخور.

دل آسا دمغ به شربت خیره شد و با لبانی برچیده گفت:

- تلخه.

با اخم گفت:

- باز داری از دستوراتم سرپیچی میکنی.

با کمی مکث ادامه داد:

.آ کن ببینم -

مجبوری دهانش را باز کرده و شربت را خورد. آرشاویر در شربت را بست، داخل نایلکس قرار داده و آن را درون کشوی میز نهاد و گفت:

.یه دور هم بعد ناهار میخوری -

و بعد هم رفت، دل آسا بچگانه پایش را روی زمین کوبید و با خودش گفت:

.زورگو -

شب بود، انگار حالا پس از گذشت مدتی وقتش بود تا بالاخره با پویان رو به رو شود، هماهنگی‌های لازم با آریا و آرشاویر انجام شده و قرار بود پس از خوردن شام پویان به اتاق او برود... پس شام را که خوردند، دل آسا به اتاقش رفت، می‌خواست خودش را روی تخت ولو کند، ولی پشیمان شد و سمت میز رفت، صندلی را عقب کشید و روی آن نشست و کتاب رمانی برداشت و شروع به خواندن کرد، ده دقیقه‌ای شده بود که با صدای آشنایی به

خود آمده و سر را از کتاب بلند کرد و به رو به رو خیره شد...
مبهوت با دهانی باز... شوکه، دهانش چون ماهی باز و بسته شده تا چیزی بگوید،

🌹🍃 کپی_نشر_ممنوع#

[06.08.19 20:05] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❄ـَـَـَ❣❄غـَـَـَ❣❄ض❄ـَـَـَ❣❄
❣❄مـَـَـَ❣❄ا❄ـَـَـَ❣❄هـَـَـَ❄

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#76

🌛 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

اما باز چیزی نمی‌گفت، گویی زبانش قاصر از هر حرفی بود، تمام خاطراتش داشت در ذهنش شروع به فعالیت می‌کرد و رفتن ناگهانی او، خشک شده بر جایش، حتی نمی‌توانست بلند شود، دهانش باز نمی‌شد بپرسد تا الان کجا بودی؟

دردهایش... زخم‌هایش... رنج‌هایش... بی‌کسی و تنهایی‌اش... باز ریشه دوانده بودند و اشکی بود که مروارید گونه چون بارانی سرد از چشمان زیبایش باریدن گرفتند. ریختند و تا لب‌هایش راه یافتند.

پویان نزدیکش شد، دلش تنگ بود برای در آغوش گرفتن او، دل آسا اما چشمانش ترسیده بودند و دل کوچکش محکم نبض می‌زد.

- دل آسا؟

چیزی نمی‌گفت و فقط به او خیره خیره نگاه می‌کرد، پویان قدمی دیگر جلو رفت و دل آسا با زحمت فقط توانست بلند شود و آهسته زمزمه کند:

- پویان؟!

.آره منم -

:با کمی مکث گفت

نمیای بغلم؟ بغل داداشت؟ -

دل آسا عقب رفت، پویان جلو رفت و اجازه‌ی عقب نشینی بیشتر را به او نداد، دست او را در دست گرفت، که جیغ بلند دل آسا سوت گوشخراشی را برای پویان ایجاد کرد. چهره‌اش گرفته :شد و چشمانش ناراحت و لحنش دلگیر

چی به سرت اومده خواهر کوچولو؟ -

و باز صدای جیغ بلند دل آسا بود که می‌خواست از او دور باشد، دستش در دست او نباشد، ولی پویان مُصرّتر دست او را فشرد و دل آسا تقلا برای رهایی، نمی‌خواست با او حرف بزند، برادری که رهایش کرد، او هم از نظرش با جنس مخالف فرقی نداشت و :می‌ترسید. گریست، با گریه گفت

.دستم و ول کن -

.دل آسا؟ منم! پویان، از من نترس -

او را سمت خود کشاند و محکم در آغوش کشید، لحنش مهربان شد:

- دلم برات تنگ بود. من و ببخش که ازت دور شدم. من و ببخش که تنهات گذاشتم...

حرفش با لرزش ناگهانی دل آسا قطع شد و او را از خود رها کرد و استرس و نگرانی تمام وجودش را فرا گرفت. دل آسا دلش تنگ برادر نامردی بود که نمی‌خواستش، او این برادر را که سال‌ها رهایش کرده بود را نمی‌خواست، برادری که رفت و باعث شد او تمام عذاب‌ها را یک‌جا متحمل شود، پویان آریا را صدا زد و همراه آریا، آرشاویر وارد شد، آرشاویر به محض دیدن دل آسا که زیر دستان پویان می‌لرزید، سمتش رفت و او را در آغوش گرفت و روی تخت خواباند، آریا او را محکم نگه داشت و گفت:

- براش غیر منتظره بود.

آرشاویر رو کرد سمت پویان و گفت:

- باید تحمل کنی. زمان میبره تا این وضعیتش خوب بشه.

پویان کلافه و ناراحت، دستی میان موهایش برد و پوفی کشید و از اتاق خارج شد، آریا بلند شد و گفت:

- من میرم آرومش می‌کنم. قانع میشه.

و رفت، آرشاویر به سختی او را رام کرد و آن‌قدر زیر گوشش نجوای " آرام باش " را خواند که دل آسا لرزش بدنش قطع شده و آرام شد، اما همچنان می‌گریست. آرشاویر دیگر تصمیمش را گرفته بود، همین امشب کاری را که می‌خواست را پیش می‌برد، برخورد اتفاقات گذشته و کنار آمدن آن‌ها توسط دل آسا، امشب تصمیم چند ماهه‌اش را عملی می‌کرد، دیگر صبر نمی‌کرد، زمان درمان او بیش از پیش طول کشیده بود و او به یاد نداشت هیچ‌کدام از بیمارهایش بیشتر از سه ماه در این عمارت خوب نشده باشند، به خصوص که دل آسا بیشتر از سه ماه بود که در این عمارت حضور داشت.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

🔮 🌙 بغض 𝓜 ماه 🌙 🔮, [08.08.19 22:05]

[Forwarded from
ب͜͡ـ͜͡͡ـ͜͡❢❅غـ͜͡ـ͜͡͡❢❅ض͜͡͡ـ͜͡͡❢ ❅
❢❅مـ͜͡͡❢❅ا͜͡͡❢❅هـ͜͡͡
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت77 ⚡️

🌙 #بغض_ماه

✨ #شکیبا_پشتیبان

پویان در اتاقش داشت با نامزدش تلفنی صحبت می‌کرد و آریا به حرف آن‌ها گوش می‌سپرد.

- جانم آینوش؟

- میگم دلم میخواد صدای دل آسا رو بشنوم.

- باشه یه وقت دیگه.

- آخه چرا؟ همش میگی باشه یه وقت دیگه!

.موقعش نیست عزیز من -

عکسش و واسم میفرستی؟ -

باشه. کاری نداری قربونت؟ -

.مراقب خودت باش -

.تو هم مراقب خودت باش عزیزم -

:قطع که کرد، گوشی را روی تخت پرت کرد و آریا پرسید

نامزدت بود؟ -

.آره. قراره ازدواج کنیم -

خوشبخت بشین. چرا با خودت نیاوردیش ایران؟ -

.موقعش نبود -

.اوکی -

روی تخت دراز کشید و دستی میان موهایش کشید و دلگیر گفت:

.من فقط بغلش کردم -

.میدونم، ولی دل آسا حساسِ، ضربه بدی بهش خورده -

چه‌قدر زمان میبره خوب بشه؟ -

.نمیدونم -

میشه لطفاً تنهام بذاری؟ -

.حتماً. شبت بخیر -

.از روی تخت بلند شده و از اتاق پویان خارج شد و رفت

آرشاویر بلند شد و در را از داخل بست و سمت دل آسا رفت، او را در آغوش کشید و گفت:

.میخوام استخون‌هات و بشکنم -

گریست و مظلومانه گفت:

.نه، درد داره -

.تحمل میکنی -

دستش را از زیر پیراهن او رد نمود و دور کمر او حلقه کرد، دل آسا لرزید، با او روی تخت دراز کشید.

.میخوام لمست کنم -

دست روی ران پایش گذاشت و محکم فشرد، جیغ بلند و ترسان دل آسا بلند شد، دستش تحریک آمیز روی ران پای او به بالا تا روی ناف حرکت کرد و بالأخره ناف او را از لمس کرد، جیغ بلندتری زد و خواست تقلا کند که با بوسه‌ی آرشاویر بر روی نافش شوکه شده و محکم‌تر لرزید. نقطه ضعفش بود و آرشاویر با نیم‌نگاهی به چشمان او که ترس درون‌شان مشهود بود و دو .دو میزد، فشاری روی ناف او آورد

دل آسا؟ -

دخترک مظلوم گریست، با صدای بلند، دست آرشاویر درون .موهای او چرخید و گریه‌ی او بدتر شد

.تو رو خدا -

تو رو خدا چی؟ تو رو خدا چی دل آسا؟ -

روی او خیمه بست و انگشتت زیر چشمان او نشست، دل آسا شوکه و ترسیده خشک شد، شروع به تقلا کرد، این بار بوسه‌ی آرشاویر زیر گردن او نهاده شد و دل آسا تکان خفیفی خورد،

خاطره‌ای جلوی چشمانش زنده شد، همان جنس مخالفی که با او دوست بود داشت با لذت می‌بوسیدش، جیغ خفیفی زد و سعی کرد آرشاویر را کنار بزند، ولی وقتی موفق نشد با گریه شروع به جیغ و داد کرد.

- ولم کن، خواهش می‌کنم. چی از جونم میخوای؟

- جونت و.

و بوسه‌ی بعدی‌اش روی چانه‌ی او نهاده شد، قلبش دیوانه‌وار کوبید و تپش قلبش محکم نبض می‌زد، با حرکت بعدی آرشاویر که دستش زیر پیراهن او رفت جیغ بلندتری زد، بی حرکت ماند، دیگر جیغ نزد، لب و دهانش از ترس خشک شده و توانایی انجام هیچ کاری را نداشت. فقط انگار گذشته داشت برایش از نوع تکرار می‌شد و او توان دفاع از خودش را نداشت، قلبش داشت از دهانش به بیرون می‌زد و یاد خاطراتش افتاد. بوسه‌های او... لمس‌های او... قربان صدقه‌های او... عشق دروغین او... حالا همان‌ها داشت تکرار می‌شد و بدون هیچ عشقی، و امان از قلب‌هایی که محکم می‌کوبید و بیقرار بود، امان... آن موقع‌ها

نتوانست از خودش محافظت کند اما حالا چه؟ باز هم نمی‌توانست، او در مقابل این مرد قدرتمند نیرویی نداشت و ضعیف بود.

صدای آرشاویر کنار گوشش زمزمه‌وار به گوش رسید:

- دوست داری؟

دوست داشت؟ چرا دوست داشت هم او را پس بزند و هم نه و هم داشت اذیت می‌شد؟! چرا روحش داشت هم آزار می‌دید و هم انگار روی ابرها سیر می‌کرد؟! ولی بیشتر داشت مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفت، و آرشاویر این را از واکنش‌های او می‌فهمید، فکر می‌کرد این روشن بدترین نوع شیوه برای اوست، ولی از آخرین راه حل نگذشت و دستش روی بند لباس او رفت، لحظه‌ای نگذشت که رنگ از صورت دل آسا پرید و زرد شد و صداها و اکوهای نجواگونه‌ی پسرک:

" از کجا شروع کنم؟ "

" بغل من و دوست داری؟ "

" میدونی بدنت خوشبوتربن بدن دنیاست؟ "

" میدونی عاشقتم؟ "

وجودش درد داشت، حرکات آرشاویر روی او بدجور تأثیر گذاشته بود و برای رهایی از چنگال او، سپس جیغ‌های بلند و هیستیریک مانند کشید که باعث لرزش بدنش شد، آن‌قدر جیغ زد تا صداها در ذهنش کمرنگ شود، آرشاویر فوری بلند شد، دو شانه‌هایش را فشرد و مهربان صدایش کرد و با او به آرامی صحبت کرد:

- دل آسا؟ آروم باش. آروم عزیزم آروم هیش!.

عزیزم " چگونه از دهانش خارج شد که خودش هم متعجب " شد و دهانش از تعجب وا ماند؟!

شانه‌هایش را فشرد.

- من دکترت هستم ببین من و؟.

پس از اندکی به سختی او را آرام کرد، دل آسا که دیگر آرام شده بود و حالا از او بیشتر از قبل می‌ترسید، در خودش جمع شد، آن‌قدر مظلومانه که آرشاویر بی اختیار با دیدن چهره‌ی

مظلوم او هوس گاز گرفتن از لپ سرخ او را کرد، نزدیکش شد
:که دل آسا جیغ زد و با گریه کشیده گفت

.برو بیرون، ازت بدم میاد، بدم میاد، بدم میاد -

خواست دستش را بگیرد، که دل آسا پرخاشگر شد و با بالشت
:پشت سر هم به آرشاویر ضربه میزد و با جیغ می‌گفت

#کپی_نشر_ممنوع

[08.08.19 22:08] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❄ـَـَـَ❣ـغـَـَـَ❣ض❄ـَـَـَ❣
❣م❄ـَـَـَ❣ا❄ـَـَـَ❣ه❄ـَـَـَ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت78

#بغض_ماه

✨ شکیبا_پشتیبان#

.برو بیرون، برو بیرون، برو بیرون -

دل آسا؟ -

جیغ بلند و گوشخراشش گلویش را خراش داد، آرشاویر عقب رفت و دستانش را بالا برد و گفت:

.خیلی خب تسلیم -

عقب عقب رفت، سپس هم از اتاق او خارج شد و دل آسا نا به هنگام دست روی قلبش نهاد و از ته دل آنچنان با بغض و مظلومیت گریست و فریاد زد:

.نامرد، بی غیرت، ظاهرساز -

آن‌قدر گریست که روی تخت از حال رفت و بیهوش شد، آرشاویر که دیگر صدای او را نشنید، به سرعت وارد اتاق او شد و با دیدن جسم بی جان او سمتش رفت و در آغوشش کشید و چند سیلی آرام به گوشش زد:

.دل آسا عزیزم؟ چشمات و وا کن -

ولی از حال رفته بود و آرشاویر نمی‌دانست او پس از به هوش آمدن کامل خوب خواهد شد یا نه؟ چرا لحظه‌ای دعا کرد که کاش خوب نشود و مدت بیشتری باشد و اصلاً هم از این عمارت خارج نشود؟ اگر دل آسا خوب می‌شد او باید او را به دکتر راسخ تحویل می‌داد و لحظه‌ای یاد حرف دکتر راسخ افتاد:

.من دلم میخواد وقتی که درمان شد عروس خونه‌ام بشه -

آن روز لبخند زده بود با این حرف، ولی حالا با به یاد آوری آن اخمی چاشنی صورت جذابش شد و با خودش زمزمه کرد:

.نمیذارم -

بلند شد و رفت و وسایل پزشکی‌اش را آورد و به دل آسا سرُم زد و کنارش نشست، و را چشمانی پر از غم به او خیره شد.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

🔮 🌙 بغض ℳ ماه 🌙 🔮, [10.08.19 19:50]

[Forwarded from ب͜͡ـ͜͡͡͡❢❅غـ͜͡͡͡❢❅ض͜͡ـ͜͡͡͡❢ ❅
❢❅مـ͜͡͡͡❢❅ا͜͡͡͡❢❅هـ͜͡͡͡
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡️ پارت79#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

دلیل تپش‌های قلبش را نمی‌دانست، دلیل نگرانی‌های بیش از حد خودش که بیشتر از حد معمول بود را نمی‌دانست، اوج گرفتن ضربان قلبش را احساس می‌کرد و مدام سرکوبش می‌کرد، به حرکاتش فکر کرد، می‌خواست فقط دل آسا را بترساند، ولی آن‌قدر احساسی جلو رفته بود که به خودش هم مشکوک بود، دلش می‌خواست مدام دست ظریف او را بفشارد و ببوسد، بغلش کند، بوی عطر تن او را استشمام کند، ولی خودش

را کنترل می‌کرد و او عاقل‌تر از این بود که اشتباهی کند. نگاهی به دل آسا کرد، دستش را جلو برد و دست کوچک او را در دست گرفت و میان پنجه‌هایش فرو برد، حس خوبی به تمام وجودش سرازیر شد و آرامشی وصف نشدنی، درک این احساس برایش گنگ بود و حس می‌کرد بودن در کنار این دختر حتی با وجود تمام شیطنت‌ها و خصلت بچگانه‌اش یعنی آرامش محض، اصلاً وقتی یک آرامش در این خانه کنار خود داشت چه دلیلی داشت تا برای آرامش در اتاق چهاردیواری خودش روی تخت تنهایی باشد؟ نیاز داشت تا با کسی حرف بزند تا از این سردرگمی خارج شود، فشار ریزی به دست دل آسا وارد کرده و سپس رهایش کرد و از اتاق او خارج شد.

صبح روز بعد.

مهدیه داشت به دانشگاه می‌رفت و کار آریا هم که شده بود پاس کردن و تعقیب کردن او، هر روز برای او بوق میزد، سعی هم داشت به نوعی با او ارتباط برقرار کند. از روزی که فهمیده بود او در کدام دانشگاه درس می‌خواند، کلاً کار را کنار نهاده بود و فقط

مهدیه را دنبال می‌کرد، کار هم که می‌کرد غرق در فکر مهدیه می‌شد. از این دخترِ خوشش می‌آمد حتی بیشتر از دل آسا، و نمی‌توانست حتی لحظه‌ای از فکر او خارج شود، یک ماه بود که همین دختر خواب را از او گرفته بود. در دلش از دل آسا ممنون شد که جواب رد داد و باعث شد او خیلی راحت فراموشش کند، حالا با دختری آشنا شده بود که خودش هم خوب فهمیده بود .که تمام دنیایش شده است

:بار دیگر بوق زد و شیشه‌ی ماشین را پایین فرستاد و گفت

.بیا سوار شو میرسونمت -

:مهدیه با نیم‌نگاهی به او گفت

.ممنون، خودم میتونم برم -

.بیا مسیرمون یکیِ -

.گفتم که نمیخواد ممنون -

مهدیه کلافه سرعت قدم‌هایش را تند کرد تا شاید آریا دست از سرش بردارد، ولی آریا نه تنها بر نداشت بلکه همگام با قدم‌های

او ماشین را می‌راند. دیگر تا دانشگاه راهی نمانده و مهدیه داشت می‌رسید، که دوستش را دید، صدایش زد و راهی باقی نمانده را باهم طی کردند که کمی جلوتر چند پسر صد راهشان شده و قصد اذیت و آزار آن‌ها را کردند، آریا با دیدن آن صحنه طاقت نیاورد و ماشین را نگه داشت و با اخم و جذبه پیاده شد و با گام‌های بلند سمت آن‌ها رفت، وقتی رسید، کنار دخترها ایستاد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

مهدیه ترسیده به او خیره شد و سانا دوست مهدیه هم که ترسیده بود آهسته به پهلوی مهدیه زد و گفت:

- این خاطر خواهت ما رو کشت، شر نشه صلوات.

و خودش ریز ریز خندید، اما مهدیه اخم پر رنگی به روی او کرد، سپس آریا رو به پسرها گفت:

- برید گمشید تا نکشتمتون.

پسرها فوری رفتند، آریا رو کرد سمت مهدیه و با اخم گفت:

.این لجبازی‌هات کار دستت میده -

مهدیه دست سانا را گرفت و بی توجه به آریا سمت محوطه دانشگاه حرکت کرد و گفت:

.بریم کلاس‌مون دیر شد -

مهدیه که از قصد و نیت اصلی آریا خبر نداشت و فکر می‌کرد او تنها به بهانه‌ی دوستی دنبالش می‌کند، خیلی ساده از او عبور می‌کرد، ولی تا حدودی از او خوشش می‌آمد، این حس از همان یک ماه قبل در او ایجاد شده بود و همیشه هم از او برای سانا تعریف می‌کرد، ولی در مقابل آریا خودش را نمی‌باخت و او را حتی نیم‌نگاهی هم نمی‌کرد.

آریا مسیر رفتن او را خیره شد و وقتی که مهدیه وارد دانشگاه شد، سمت ماشینش رفت و متوجه‌ی لرزش گوشی‌اش شد، آن را از روی کابین برداشت و با دیدن شماره‌ی آرشاویر جواب داد:

الو؟ -

کجایی آریا؟ -

- خیابون.

- سریع خودت و برسون. دل آسا حالش خوب نیست.

- چی شده؟

- فقط فوری بیا.

- اوکی.

قطع کرد و پایش را روی پدال ماشین فشرد و به سرعت سمت عمارت آرشاویر راند. *** آرشاویر مشت محکمی بر در اتاق دل آسا زد و عصبی گفت:

- این در و باز کن دل آسا.

و فریاد بلند دل آسا:

- نمیخوام.

فریاد بلندتر آرشاویر:

- غلط کردی دختره‌ی بی شعور.

میز را کشانده بود و تمام وسایل‌ها را پشت در نهاده بود تا کسی وارد نشود، مدام می‌گریست و جیغ می‌زد و وسایل‌های اتاقش را می‌شکست، پویان آرشاویر را کنار زد و به در کوبید و با لحن آرامی او را صدا زد:

- دل آسا؟ عزیزدلم؟ منم! داداشت، پویانم، این در و باز کن قربون شکل ماهت برم.

صدای گریه‌هایش بلندتر شد و این بار با بغض فریاد زد:

- همه‌تون نامردین، دروغگویین، بی غیرتین. برید گمشید.

مشت محکمش را درون آیینه فرو برد، آیینه شکست و تکه‌های شکسته‌ی آن روی زمین پخش شد و تکه‌ای درون پوست دستش فرو رفت و خون از دست او فواره زد و جیغی کشید، صدای عصبانی آرشاویر او را بیشتر از قبل ترساند.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[10.08.19 19:50] ,🌒 ماه 𝓜 بغض 🌒 🌒

[Forwarded from
ب ِ ـ ❄ غـ ـ ❄ ض ـ ❄
❄ مـ ❄ ا ❄ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت80#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

.دل آسا بلایی سر خودت بیاری من میدونم با تو -

:با کمی مکث گفت

.این در و باز کن دختره‌ی کله خراب -

چراغ مطالعه را برداشت و آن را محکم روی زمین پرت کرد، که صدای بدی تولید کرد و لحظه‌ای بعد شکست و تکه‌هایش هر .کدام جایی افتاد

همه پشت در بودند و هیچکدام هم نمی‌توانستند کاری کنند، خاتون، بیتا، منصور، عماد، شایسته، ماه بی بی، بابا رحیم، پویان، به نوبت با او صحبت می‌کردند، ولی روی دخترک که تماماً روحش شکسته بود هیچ تأثیری نداشت. درد داشت، جسمش، دستش، وجودش، پاهایش جان نداشتند، زمستان تمام سرمایش را به درون او فرستاده و بدنش را سِر کرده بود، قلبش درد داشت، دل کوچکش درد می‌کرد، می‌خواست خودش را از تراس به پایین پرت کند، ولی جرئت این کار را نداشت. لحظه‌ای بعد آریا آمد و طبقه‌ها را با عجله دو تا یکی کرده و به بالا رسید، وقتی آن‌ها را دسته جمعی پشت در اتاق دل آسا دید، ابروهایش از تعجب بالا پرید و گفت:

- چی شده؟

آرشاویر توضیح مختصری به او داد و سپس آریا رو کرد سمت بقیه و گفت:

- همه‌تون برید، اینجا رو خلوت کنید.

کم کم همه رفتند و آریا به در نزدیک شد و کنار در نشست و دل آسا را صدا زد:

- دل آسا؟

وقتی صدایی نشنید این بار ملایم‌تر صدایش کرد:

- دل آسا؟ جوابم و بده. یه چیزی بگو بدونم صدام و میشنوی.

صدایش با گریه بلند شد:

- چی از جونم میخوای؟

- هیچی. به من گوش بده دل آسا، با حبس کردن خودت، با شکستن وسایل خودت، چیزی حل نمیشه. میفهمی چی میگم؟ تو هر کاری بکنی باز هم گذشته رو به رو تواِ.

- وقتی خودم و بکشم دیگه نیست.

- با خودکشی چیزی حل نمیشه، اون دنیا عذاب میکشی. تو عذاب کشیدن دوست داری؟ آره دل آسا؟

- نه.

خب ببین دختر خوب! به این فکر کن که میتونی انتقام -
.بگیری، به این فکر کن که دیگه خوب شدی

.نمیخوام، نمیتونم -

.چرا! تو دختر قوی‌ای هستی، میتونی -

گوشی‌اش را از جیب خارج کرد و با وکیل تماس گرفت و
:صدایش را روی بلندگو گذاشت و گفت

.طاها بیا به دخترمون بگو که میتونه حقش و بگیره. بهش بگو -

:گوشی را به در چسباند و گفت

.دل آسا به صدای وکیلت گوش کن -

گوش بود که با کنجکاوی سپرده بود تا بشنود و صدای طاها
.پخش شد

دو هفته دیگه اولین جلسه دادگاه هست، دل آسا خانوم با -
مدارکی که ما داریم به نفع ما تموم میشه و شما به تمام حق و
حقوقت میرسی و انتقامت و می‌گیری. فقط مونده آرشاویر و آریا

نامه‌ی سلامتیت و تایید کنن و بهم بدن تا من نشون قاضی بدم که مرحله‌ی قانونی طی بشه.

آریا گوشی را از حالت آیفون خارج کرد و به گوش چسباند و گفت:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم کار نداری دیگه؟

- نه مرسی.

قطع شد و این بار قطره‌های اشک دل آسا از ذوق بود که جاری می‌شد و انگار داشت رام می‌شد و صحبت‌های آریا روی او تأثیر گذاشته بود.

آریا تقه‌ای به در اتاق او زد و پرسید:

- دل آسا در و برام باز میکنی؟

- نمیخوام. میترسم.

- واسه چی؟

- میخواد من و ببنده به صندلی برقی.

آریا به آرشاویر چشم غره‌ی غلیظی رفت و آرشاویر روی از او گرفت و آریا گفت:

- من نمیذارم. حالا در و باز میکنی؟

- نه.

- چرا؟

- از شما هم میترسم.

- دل آسا؟ من کاریت ندارم.

- نمیخوام. اون‌ها هم میان داخل.

- فقط من میام.

- قول میدی؟

آریا نگاهی به پویان و آرشاویر کرد و سپس گفت:

- آره، قول میدم. حالا در و برام باز کن دختر خوب.

دل آسا به آرامی وسیله‌ها را از پشت در برداشت و اندکی بعد در را باز کرد و کنار در نشست و به بیرون خیره شد و نگاهش در

نگاه آرشاویر گره خورد، سرخ شد و نگاه از او گرفت و سپس به پویان خیره شد، نگاه نگرانش را حس می‌کرد، دلش باز هم از آغوش برادریِ او را می‌خواست، ولی بخشش تا کجا؟ سخت بود برایش بخشش برادری که تنها رهایش کرد و رفت، حتی زنگ نزد بپرسد " دل آسا، خواهری خوبی؟ " تمام محبت‌های برادرانه‌ی او بر دلش عقده شده بود.

آریا در را کامل باز کرد و وارد اتاق او شد، آرشاویر هم خواست وارد شود که آریا دست روی شانه‌ی او نهاد و گفت:

- الان موقعش نیست.

آرشاویر با نیم‌نگاهی به چشمان ترسیده‌ی دل آسا، عقب کشید و آریا در را بست، نگاهی اجمالی به اتاق دل آسا کرد و اوفی کشید و گفت:

- چه آشفته بازاری شده اینجا.

نگاهش به کنار در خورد و جسم بی جان دل آسا، به سرعت نزدیکش شد و نگران نگاهش کرد و به دستش خیره شد که

مدام خون می‌آمد و قصد بند آمدن نداشت، تقه‌ای به در خورد، آریا بی آن که بداند پشت در کیست! حرصی گفت:

- گفتم فعلاً نیا داخل.

- کاوه‌ام.

- صبر کن.

رو کرد سمت دل آسا و گفت:

- میتونی بلند بشی؟

- نه.

- میذاری بغلت کنم؟

دل آسا شرمگین به او خیره شد، لحظه‌ای بعد خودش را در آغوش آریا یافت، او را از کمر در آغوش گرفته و سمت تخت برد، روی تخت خواباندش، سپس گفت:

- خوبی؟

#کپی_نشر_ممنوع

[10.08.19 23:46] ,𓅓 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓅓

[Forwarded from
ب❗❋ـَـّـْغ❗❋ـَـّـْض❗❋ـَـّـْ❗❋
❗❋مـَـّـْ❗❋اَـّـْ❗❋هـَـّـْ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#81

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

سکوت کرد، چیزی نگفت، آریا، کاوه را صدا زد و او داخل که آمد آریا گفت:

- مراقب باش تو پات شیشه نره.

کاوه با دیدن وسایل‌های به هم ریخته‌ی داخل اتاق چشمانش گرد شد و گفت:

- اوه! زلزله ریشتری اومده اینجا!

با احتیاط سمت تخت رفت، کنار تخت نشست و آریا روی تخت نشست، کاوه در حالی که جعبه پزشکی را باز می‌کرد، از دل آسا پرسید:

- سرگیجه داری؟

- آره.

- چشمات تار می‌بینه؟

- آره.

دستکش پلاستیکی سفید را در دست کرد و خواست دست دل آسا را بگیرد که او شروع به گریه کرد و گفت:

- نمیخوام، میترسم.

آریا با مهربانی دستی بر چشمان او کشید و ملایم گفت:

- دل آسا؟ کاوه دکتر محرمت هست، فقط میخواد درمانت کنه.

- نمیخوام گاوه.

با خنده صدایش زد و کاوه به آریا چشم غره رفت، آریا سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

من میدونم تو دختر ترسویی نیستی، مگه نه؟ -

میترسم. -

بذار درمانت کنه. -

سپس رو کرد سمت کاوه و گفت:

تو میتونی کارِت و شروع کنی. -

کاوه دست دل آسا را در دست گرفت، آهسته مشت دست او را باز کرد، سپس اول خون روی دست او را با الکل پاک کرد که دل آسا چند ناله ریز کرد، سپس قیچی کوچکی را برداشت و گفت:

باید شیشه رو در بیارم. -

رنگ از روی دل آسا پرید و گفت:

نه، درد داره. -

خواست دستش را از دست کاوه بیرون بکشد، که کاوه دست او را فشرد، سپس اشاره‌ای به آریا کرد، آریا که متوجه‌ی اشاره‌ی او شده بود، دل آسا را نگه داشت که دل آسا ترسیده با گریه گفت:

- نه نه، خواهش می‌کنم.

آریا صدایش کرد:

- دل آسا؟ به من نگاه کن.

نگاهش کرد که آریا گفت:

- زود تموم میشه.

- ولم کن، نمیخوام، درد داره.

آریا محکم‌تر نگه‌اش داشت و کاوه قیچی را درون پوست گوشت کف دست او فرو برد و شیشه را بیرون کشید، دل آسا گریست و جیغ بلندی کشید، خون به سرعت به بیرون پاشید و روی لباس کاوه پاشیده شد. تقلا کرد که کاوه گفت:

- محکم‌تر نگه‌اش دار.

فشار دستان آریا روی دل آسا بیشتر شد و کاوه تکه‌های شیشه را هم در آورد و بی توجه به ناله‌های او، دستش را ضدعفونی نموده و پانسمان کرد. دل آسا که دیگر جان تقلا نداشت، بی حال و بی حس شد و فقط از درد گریست، از کف پایش هم خون می‌رفت، کاوه سمت پاهایش رفت و پای سمت چپ او را سمت خود متمایل کرد، دل آسا تکانی خورد و ضعیف نالید:

- نه دیگه، بسه، تو رو خدا.

کاوه لبخند گرمی به روی او زده و گفت:

- آروم باش، زود تموم میشه.

بی صدا گریست و مظلوم گفت:

- آروم‌تر. آفرین دیگه. تو رو خدا.

کاوه الکل استریل را روی زخم پای او فشرد.

- آی آی.

تکانی به پایش داد.

- تکون نده.

و باز استریل را روی کف پایش فشرد، باز دل آسا تکان خورد، این بار آریا پای او را نگه داشت و کاوه شروع به ضدعفونی پای او کرد و وقتی تمام شد، پانسمان کرد، کارش که تمام شد، دستکش را از دست خارج نموده و داخل سطل زباله کنار تخت انداخت و فشار او را گرفت و گفت:

- چه قدر فشارت پایینه، کلی خون هم که از دست دادی.

با صدای بلند آرشاویر را صدا زد و گفت:

- لطف کن به خاتون بگو شربت آبلیمو درست کنه و دو تا کمپوت آلبالو یا گیلاس با خودش بیاره بالا.

آرشاویر " باشه " ای گفت و خاتون را صدا زد و لحظه‌ای بعد خاتون با وسایل آمد و کاوه بلند شد و رفت وسایل‌ها را از خاتون گرفت و آن‌ها را روی تخت نهاد و رو به آریا گفت:

- کمکش کن همه رو بخوره.

- باشه. مرسی.

- من دیگه میرم، طوری شد خبرم کنین.

- حتماً.

کاوه وسایل‌هایش را جمع کرد و بینی سرخ دل آسا را کشید و گفت:

- بیشتر مراقب خودت باش خانوم موشِ.

دل آسا با اخم گفت:

- آقا گاوه.

کاوه آهسته به پیشانیِ او زد و گفت:

- چی توز نمکی.

و بعد هم از آریا خداحافظی کرد و رفت، آریا کمی دل آسا را خم کرد و سرش را بلند کرد و شربت آبلیمو را نزدیک دهان او برد و گفت:

- آ... آ... باید تا ته بخوری.

و دل آسا آن را تا ته نوشید، به این ترتیب آریا کمپوت‌ها را هم به خورد او داد و سپس او را روی تخت خواباند و گفت:

- بهتری؟

.آره -

.به خاتون میگم بیاد اتاقت و تمیز کنه -

.خوابم میاد -

.بخواب -

:دل آسا به او نگاه کرد که آریا گفت

.نترس، بخواب -

دل آسا همان که چشمانش بسته شد، فوراً به خواب عمیقی فرو
.رفت، آریا بلند شد و با احتیاط از اتاق او خارج شد

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[11.08.19 19:01] 🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب̤̈ـ̈ـ̈ـ̈❗❄غـ̈ـ̈ـ̈ـ̈❗❄ض̤̈ـ̈ـ̈ـ̈❗❄

❣❋مـ◌ّ◌ّ❣❋ا◌ّ◌ّ❣❋هـ◌ّ◌ّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت82#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

لحظه‌ای بعد خاتون به اتاق دل آسا رفته و طی یک ساعت اتاق او را تمیز کرده و به حالت اول برگرداند.

آریا در اتاق آرشاویر رو به روی او روی تخت نشسته بود و به او خیره، آرشاویر از حال دل آسا پرسید:

- حالش خوبه؟

- خوابیده.

- منظورم...

آریا حرف او را قطع کرده و گفت:

خوبه، اجازه داد بغلش کنم، دستش و بگیرم، کاوه هم بهش -
.دست زد، فقط از درد گریه می‌کرد، ترس داشت، ولی لرزش نه

!این یعنی خوب شده -

.آره. ولی راه حل خوبی و انتخاب نکردی -

.ترس براش بهترین راه حل بود -

:آرشاویر بلند شد و گفت

.برم بهش سر بزنم -

.آریا هم بلند شد

.صبر کن -

رو به رویش ایستاد و با نگاهی خیره به چشمان نگران آرشاویر
:گفت

.چشمای نگرانت حال دلت و لو میدن -

:آرشاویر با دست او را کنار زد و گفت

.برو بابا -

.باش پنهون کن، ولی عاشقش شدی بدبخت -

آرشاویر که دستش روی دستگیره در مانده بود، خشک شده برگشت، کمی شوکه ماند و بعد پرسید:

کنار مهدیه خانومت چه حسی داری؟ -

.همون حسی که تو کنار دل آسا داری -

.چرت نگو -

آریا آهسته بر شانه‌ی او زد و گفت:

.باشه داداش! من چرت میگم -

آرشاویر بی هوا گفت:

.تپش قلب دارم -

آریا لبخندی زد و گفت:

!همون -

آرشاویر در را باز نموده و از اتاق خارج شد و آریا هم بیرون آمده و با او سمت اتاق دل آسا حرکت کرد، آرشاویر در اتاق دل

آسا را باز نموده و وارد شد و متوجه‌ی پویان شد که کنار دل آسا نشسته و دست او را در دست داشت، اخم کرد، حسادت داشت تمام وجودش را می‌لرزاند، خیلی خوب هم می‌دانست که پویان به دل آسا محرم است اما، حسادت مردانه‌اش را نتوانست سرکوب کند، پس به تخت نزدیک شد و گفت:

- ممکنه بیدار بشه، بهتره بری تو اتاقت استراحت کنی.

- خواست بیدار بشه میرم.

این بار آریا دخالت کرد:

- پویان؟ بیا بریم باهات کار دارم.

پویان دست او را رها کرد و بلند شد، رو به روی آرشاویر ایستاد و به چشمان او خیره شد و گفت:

- فقط من رو گاگول فرض نکن. حس چشمات، حس چشمای من به آینوشِ، بهتره مراقب رفتارت باشی، الان هم اگه میرم بیرون چون ثابت کردی که قابل اعتمادی، پس کاری نکن اعتمادم نسبت بهت بشکنه.

آرشاویر خواست چیزی بگوید که پویان آهسته بر شانه‌ی او زد و رفت، آریا هم به دنبال او حرکت کرد.

آرشاویر کنار دل آسا نشست و به چهره‌ی غرق در خواب او خیره شد. نزدیک ظهر بود که خاتون همه را برای ناهار صدا زد، آرشاویر بلند شده و از اتاق او خارج شد... وقتی که همگی ناهارشان را خوردند، خاتون غذای دل آسا را داخل سینی نهاد و خواست ببرد طبقه بالا که بیتا لیوان آب را نوشید و بلند شد و گفت:

- مامان؟ تو پاهات درد میکنه بده من میبرم.

خاتون خواست سینی را به دست بیتا بسپرد که آرشاویر فوری بلند شد و گفت:

- خودم میبرم.

همگی متعجب به او خیره شدند، اخمی روی صورت پویان نشست و خواست چیزی بگوید که آریا گفت:

- آرش؟ بیتا خانوم میبره.

.خودم -

چرا درک نمیکنی او دختر ازت میترسه؟ -

.دُرست میشه -

سینی را از دست خاتون گرفت، پویان خواست بلند شود که آریا دست او را فشرد و یک دور چشمانش را بست و باز کرد و گفت:

.قابل اعتمادِ، نگران نباش -

.باشه. ولی میخوام برم بالا -

.اوکی. صبر کن با هم بریم -

لیوان دوغ را سر کشید و از خاتون تشکر کرد و همراه پویان از آشپزخانه خارج شده و از سالن عبوره کرده و طبقه‌ها را به سمت بالا طی کردند.

آرشاویر وارد اتاق دل آسا شد، سینی غذا را روی میز نهاده و روی تخت نشست و آهسته دل آسا را صدا زد:

دل آسا؟ -

هوم " کشداری از دهان دل آسا خارج شد و آرشاویر بار "
دیگر دل آسا را صدا زد، دل آسا اولش گیج بود، ولی به محض
شناسایی صدای او بلند شد و خواب‌آلود روی تخت نشست و
:آرشاویر با انگشت آهسته بر روی نوک بینیِ او زد و گفت

.باید غذا بخوری -

ترسیده در خودش جمع شد و پتو را دور خود پیچاند، آرشاویر
که به این واکنش او پی برده برده، به آهستگی پتو را از دور او
:باز کرد و کناری نهاد، چشمانش بارانی شدند و لرزان گفت

.تو رو خدا -

.کاریت ندارم دل آسا. اشک‌هات و پاک کن دختر خوب -

کاریم نداری؟ -

.نه -

.پس برید عقب‌تر -

دل آسا؟ -

دل آسا سرش را به چپ و راست تکان داد و آرشاویر بلند شد و سینی غذا را مقابل او قرار داد و گفت:

- میتونی با دست چپ غذا بخوری؟

دل آسا با دیدن غذا دلش ضعف رفت و به سختی توانست چند قاشق را با دست چپ بخورد، ولی بعد کلافه شد و گفت:

- نمیشه.

آرشاویر قاشق را پر از غذا کرد و نزدیک دهان او برد و دل آسا سرش را عقب برد و گفت:

- نمیخورم.

- ولی گشنته.

- تو دست شما چیزی نمیخورم. گشنگی بهتره.

آرشاویر کمی نگاهش کرد، دل آسا در مقابل نگاه او تاب نیاورد و روی گرفت و آرشاویر قاشق را درون بشقاب نهاد و گفت:

- باشه من تسلیم.

سپس دل آسا اخمو با دست به در اشاره کرد و آرشاویر که متوجه‌ی منظور او شده بود، گفت:

- میرم بیرون باشه.

بلند شد و ناراحت بیرون رفت، آریا که بیرون در بود،

#کپی_نشر_ممنوع

[11.08.19 19:07] ☾ ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ ☾

[Forwarded from
❄❣ـَـّـَـّـَـّ

:با دیدن چهره‌ی دمغ او محکم خندید و گفت

.حقته، تازه حالت شده مثله من -

:آرشاویر محکم بر سر او زد و حرصی گفت

.مرض -

و باعث خنده‌ی بیشتر آریا شد، آریا او را سمت اتاق پویان هول :داد و گفت

.برو هم از دلش در بیار، هم مردونه باهاش صحبت کن -

.بعداً -

و بعد هم سمت اتاقش رفت و آریا وارد اتاق دل آسا شد و با دیدن چشمان اشکی او، رو به روی او روی تخت نشست و نگران :پرسید

چیه دل آسا؟ جایی‌ات درد میکنه؟ -

:با گریه گفت

.آره، دستم، پام -

- خوب میشه. بیا فعلاً غذات و بهت بدم بخور.

دست سمت چشمان او برد و اشک‌هایش را پاک کرد و سپس با حوصله غذایش را به خورد او داد و سپس سینی را برداشت و گفت:

- من دیگه میرم، تو هم استراحت کن.

- ممنون.

با سینی غذا رفته و دل آسا خودش را روی تخت ولو داد.

پویان با صدای زنگ گوشی‌اش از روی تخت بلند شد و گوشی را از روی میز برداشت و جواب داد:

- جانم؟

- سلام.

- سلام عزیزدلم، خوبی؟

- تو خوب باشی منم خوبم.

روی لب‌های پویان لبخندی شکل گرفت و با عشق گفت:

.قربونت برم. خوبم -

پس منم خوبم. دل آسا خوبه؟ -

.نه -

:صدای آینوش ناراحت شد

.بمیرم براش -

.خدا نکنه -

:پویان کمی روی تخت جا به جا شد و نامش را صدا زد

آینوش؟ -

جونم؟ -

مشکلی که نداری؟ -

.نه. فقط دوست دارم بیام پیشت -

.به زودی این اتفاق میفته، فقط یه کم دیگه تحمل کن -

.فقط به خاطر تو -

.فدای تو -

پویان؟ -

جونم؟ -

.دلم برات تنگ شده -

.منم دلم برات تنگ شده فنچ -

.صدای جیغ مانند او باعث خنده‌ی بلند پویان شد

.فنچ خودتی -

پس از کمی دیگر صحبت، بالاخره تماس از جانب پویان قطع شد، گوشی را کنار تخت نهاد و از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد و سمت اتاق دل آسا رفت، تقه‌ای به در زد، دل آسا که داشت با پانسمان دستش ور می‌رفت، با صدای در گفت:

کیه؟ -

.پویانم -

دل آسا سکوت کرد که پویان بار دیگر تقه‌ای به در زد و گفت:

.دل آسا؟ بذار بیام داخل -

در را باز کرد و وارد اتاق او شد و کنار در ایستاد و به او خیره شد، نا خود آگاه دل آسا انگشتش را داخل دهانش برد و متفکر به پویان خیره شد و گفت:

- نمیشناسمت.

پویان قدمی جلو رفت و گفت:

- هیچ خواهری برادرش و فراموش نمیکنه.

- آهان، یعنی برادر میتونه خواهرش و فراموش کنه؟

با تشر صدایش زد:

- دل آسا؟

- برو از اتاقم بیرون.

نگاهی به انگشت دل آسا کرد و گفت:

- هنوز این عادتت و کنار نذاشتی؟!

- ترک عادت موجب مرض است.

قدمی دیگر نزدیک شد که به تخت رسید، که دل آسا اخمو گفت:

- گفتم برو از اتاقم بیرون.

- میخوام باهات حرف بزنم.

- حرفی باهات ندارم.

حرف داشت، خیلی هم حرف داشت، حرف از تنهایی، دلتنگی، حرف از نبودن‌های او، از دردها و رنج‌های خود، از خانواده‌ای که نامردی را در حق او تمام کرده بودند، گله داشت از او، دلش گریه می‌خواست، درون دلش بغضی به اندازه‌ی یک کوه آشیانه کرده و داشت خفه‌اش می‌کرد. دلش عجیب در آغوش او گریه کردن و درد و دل کردن می‌خواست، وقتی که پویان نبود مدام می‌خواست که او باشد و حالا که او دقیقاً کنارش ایستاده بود نمی‌خواستش، دلش می‌خواست، اما سرکوب می‌کرد و می‌گفت " نه ". پویان خواست دست او را در دست بگیرد که جیغ بلند دل آسا باعث شد قدمی به عقب برود.

- به من دست نزن.

:این بار با فریاد بلندتری گفت

.برو بیرون -

#کپی_نشر_ممنوع 🥀🕊

[12.08.19 19:21] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
❄❣ـّـّـّ

پویان حالت چشمانش نگران شد و آرشاویر با صدای جیغ او فوری خودش را به اتاق دل آسا رساند و با دیدن پویان، گفت:

- چی شده؟

- فقط خواستم دستش و بگیرم.

با کمی مکث گفت:

- تو گفتی حالش خوب شده.

- بیا بریم برات توضیح میدم.

نیم نگاهی به دل آسا کرد و بعد دست آریا را گرفت و از اتاق او خارج شد و سمت اتاق خودش رفت، وقتی وارد شدند، هر دو کنار هم روی تخت نشستند که آرشاویر شروع به صحبت کرد:

- حالش خوب شده. منتها داره لجبازی میکنه باهات.

- یعنی چی؟

- باید بهش حق بدی. یه مدت نبودی، ولش کردی رفتی پی کارهای خودت، اون ضربه دیده چه روحی، چه جسمی، کنارش نبودی، یه مدت بهش فرصت بده تنها باشه، سمتش که نری

خودش میاد سمتت. اون بهت احتیاج داره، ولی داره لجبازی میکنه. چند روز صبر کن.

- چند روز صبر کنم حل میشه؟ مطمئنی؟

- آره، مطمئنم.

- باشه مرسی.

- الان هم پاشو برو. میخوام میخوابم. از دیشب خواب به چشمام نیومده.

پویان بلند شد و از اتاق او خارج شد، در حین رفتن به اتاقش صدای گریه‌های بلند دل آسا سوهان روحش شد، دلش می‌خواست پیش او باشد و او را آرام کند، در خود بفشارد، نوازش کند، ولی بعد با حدس واکنش او، ناامید سمت اتاق خودش رفت.

دل آسا می‌گریست، آن‌قدر بلند، که دلش درد آمده بود، هر چه اشک‌هایش را پاک می‌کرد، قطره‌های اشک با شدت بیشتری باز از چشمان او بهاری جاری می‌شدند. دلش بغل می‌خواست، بغل یک برادر، ولی بخشش او برایش سخت بود، آن‌قدر سخت که

تصمیم گیری را برایش دشوار کرده و او این را دوست نداشت. گوشی‌اس را از زیر بالشت برداشت و رمزش را باز کرد و وارد مخاطبین شد، انگشتش نام آریا را که " ترسناک " ذخیره کرده بود را لمس کرد و بی هدف شماره گیری کرد، روی بوق دوم آریا جواب داد:

- جانم؟

دل آسا سکوت کرد و آریا گفت:

- دل آسا؟

باز هم سکوت کرد و آریا صدایش زد:

- یه چیزی بگو دختر! حالت خوب نیست؟

- نه. طبقه پایین هستین؟

- آره.

- دلم گرفته.

- دوست داری بیام بالا پیشت؟

- آره.

- پس قطع کن.

دل آسا تماس را قطع نموده و گوشی را زیر بالشت نهاد، لحظه‌ای بعد آریا آمده و تقه‌ای به در اتاق او زد و وارد شد، با دیدن چهره‌ی اشکی او بلافاصله کنارش رفته و روی تخت نشست، از دو بازوی او گرفت و آهسته تکانش داد و گفت:

- واسه چی گریه کردی؟

با بغض گفت:

- دلم بغل داداشم و میخواد.

آریا سکوت کرده و چیزی نگفت، دل آسا ادامه داد:

- سخته بخشیدنش، اون تنهام گذاشت، اگه بخوام ببخشمش باز هم تنهام میذاره، دلم برای بغلش تنگ شده.

یک دست او را رها کرده و شروع به پاک کردن اشک‌های او کرد و لبخند گرمی زد و گفت:

- دل آسا؟ با خودت لجبازی نکن، بذار بیاد سمتت، اگر نیومد تو برو، ازش توضیح بخواه.

.نمیخوام -

.با دوری از برادرت فقط هم خودت و عذاب میدی هم پویان رو -

:زیر لب زمزمه کرد

!پویان -

آره عزیز من، آره دختر خوب. پویان، درسته توی دوران - بچگیت ولت کرد و رفت، ولی به این فکر کن که حالا برگشته که .کنارت باشه

.باز هم میره -

.اومده که باشه، کنارت بمونه، خودش گفت -

.دروغ گفته -

:صدایش بغض‌دارتر شد

.باز هم میره، تنهام میذاره. باز هم تنها میشم -

.تنهات نمیذاره -

:موهای او را پشت گوش او نهاد و گفت

دخترک تخس. وقتی برگشته یعنی دوستت داره. میدونی - چه‌قدر نگرانته؟ میدونی سر سلامتی تو با آرش بحث کرده؟ میدونی یه داداش داری که اندازه‌ی تمام دنیا دوستت داره؟

فین فین کرد و سرش را به بالا تکان داد و لب بر چید و گفت:

نه من هیچی نمیدونم، اون هم دوستم نداره، اصلاً هیچ‌کس - دوستم نداره. من توی دنیا تنهام، الان هم که خوب شدم آقای دکتر میخواد من رو تحویل دایی‌ام بده، من میدونم.

خودش را با گریه به تخت کوبید و با گریه و بغض گفت:

تو رو خدا، من نمیخوام برم پیش دایی، زندایی اذیتم میکنه. - تو رو خدا باهاش صحبت کن من رو تحویل نده، به خدا دیگه لجبازی نمیکنم، به خدا دیگه دختر خوبی میشم، فقط بذاره همین جا بمونم.

دل آسا؟ -

تو رو خدا، من این اتاق و دوست دارم، من خاتون و عمو - منصور و بیتا رو دوست دارم.

.دل آسا به من گوش کن -

باز هم خودش را به تخت کوبید و هق هق زد و میان گریه‌هایش مظلومانه گفت:

خواهش می‌کنم، من شایسته رو دوست دارم، من ماه بی بی و - بابا رحیم و دوست دارم. دلم براشون تنگ میشه.

.دل آسا بذار حرف بزنم -

.تو رو خدا، من نمیخوام از اینجا برم -

صدایش را به روی او بلند کرد:

.ساکت شو -

دهانش بسته شد و فقط مظلومانه به او خیره شد، آریا دست چپ او را در دست گرفت و کمی فشرد و گفت:

من دوستت دارم، مثل یک برادر، به عنوان برادر قبولم داری - دل آسا؟ آره؟

سرخ شد، در فکرش هنوز او را یک خواستگار تلقی می‌کرد، اما حالا چه شد؟ برادر؟ می‌شد به او تکیه کند؟ می‌شد برای او درد

و دل کند و در آغوشش برود؟ بدون خجالت؟ می‌شد در آغوش او بگرید؟ آری می‌شد. ولی هیچ چیز را با آغوش پویان عوض نمی‌کرد، هیچ‌کس برایش پویان نمی‌شد،

[12.08.19 19:21] ,🌔 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌔

[Forwarded from
ب̤̈ـ̈ـ̈ـ̈❣❣غـ̈ـ̈ـ̈ـ̈❣❣ض̈ـ̈ـ̈ـ̈❣❣
❣❣مـ̈ـ̈ـ̈❣❣ا̈ـ̈ـ̈❣❣هـ̈ـ̈
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

□⚡ پارت#85

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

هیچ چیز بالاتر از یک برادر خونی نمی‌شد، اما آریا هم برای او جایگاه یک برادر را داشت.

- آره... آ.

آریا دستانش را از هم باز کرد و به سینه‌ی مردانه‌اش اشاره کرد و گفت:

- خب بیا بغل داداشت ببینم.

و خودش کمی جلو رفت و او را در آغوش کشید و دستانش را دور حلقه کرد و گفت:

- همه‌مون دوستت داریم. من، بیتا، شایسته، آقا منصور و بابا رحیم، خاتون و ماه بی بی.

- ولی آقا عماد نه، اون همش سرم داد میزنه.

آریا اخمی تعنصی کرد و او زا به خود فشرد و گفت:

- دهنت و ببند دل آسا.

- آی کمرم، ببخشید، به خدا منظورم برادر و خواهری بود.

آهسته کمرش را نوازش داد و گفت:

- شوخی کردم، میدونم. فقط میخوام بدونی که همه دوستت دارند.

دل آسا آهسته از آغوش او خارج شد و سر به زیر شد، آریا گفت:

- دل آسا؟ نگاهم کن.

- نه دیگه، الان باید برید پیش مهدیه خانوم. برید.

- اون که هنوز بله نداده.

به داداش من بله نده به کی میخواد بده؟ -

- دل آسا به من نگاه کن.

- نوچ.

- بدو سریع، میخوام ببینم چه‌قدر لبو شدی!

و بعد هم دست زیر چانه‌ی او برد و سرش را بلند کرد و با دیدن گونه‌های سرخ او با لبخند گفت:

- ای جانم خواهر کوچولو.

لبخند شرمگینی زد، آریا کمی خم شد و دل آسا متعجب به او خیره شد، ناگهان داغیِ بوسه‌ای را روی پیشانی‌اش حس کرد. آریا از روی تخت بلند شد و گفت:

.خب حالا که دیگه آروم شدی، من برم پیش خانوم آینده‌ام -

.ممنون -

ممنون چی؟ -

.ممنون داداشی -

:با چشمک جذابی گفت

.آفرین. فعلاً -

و بعد هم رفت، حالا دل آسا حس خوبی داشت، ولی هنوز هم آن ته مَه های دلش نگرانی داشت. نگرانی از آینده‌ای که معلوم نبود !در آخر چه خواهد شد؟

#کپی_نشر_ممنوع

[13.08.19 19:45] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب ِ ـ ❣ غـ ـ ❣ ض ـ ❣ ❣
❣ مـ ❣ ا ❣ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#86

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

گوشی را از زیر بالشت برداشته و نام آریا را از " ترسناک " به " داداشی " تغییر داد، سپس روی تخت ولو شد و به این فکر کرد که سرنوشتش چه می‌شود؟! *** یک روز شده بود و حالا دقیقاً غروب بود و چیزی تا شب نمانده بود، خورشید وداع هر روزه‌اش را گفته و ماه جایگزینش شده بود، آسمان زیباتر از همیشه میان ستاره‌های درخشان، می‌درخشید. دست و پای پانسمان شده‌اش درد می‌کرد و دمغ به پانسمان‌ها خیره بود، تقه‌ای به در اتاقش خورد و آرشاویر با وسایل پزشکی وارد شد،

نزدیک شد و کنار او روی تخت نشست، نگاهی به چشمان او کرد و گفت:

- باید پانسمانت عوض بشه.

سپس خواست دست او را بگیرد که دل آسا عقب کشید و آرشاویر دست او را در دست گرفت و گفت:

- لجبازی نکن.

به آرامی پانسمان دست او را باز نموده و خیلی آرام شروع به ضدعفونی کرد و باز از نوع پانسمان کرد، دل آسا مظلوم حتی کوچک‌ترین ناله‌ای نکرد، فقط اشک بود که بی صدا از چشمان زیبایش جاری می‌شد، آرشاویر نگاهی به چهره‌ی او کرد و با دیدن چشمان اشکیِ او روی گرفت تا اختیار از کف ندهد، عقب‌تر نشست، نزدیک پای دل آسا و سپس پانسمان پای او را هم عوض کرد و زباله‌ها را درون سطل زباله‌ی کنار تخت انداخته و باز کنار دل آسا نشست و پرسید:

- چرا لوس بازی در نمیاری؟ قبلاً که خوب بلد بودی!

اخمو گفت:

.من لوس نیستم -

.اگه لوس نیستی اشک‌هات و پاک کن -

:متعجب گفت

چه ربطی داره؟ -

یعنی باور کنم فقط به خاطر درد این همه اشک تمساح - ریختی؟

.آره -

ولی دروغ می‌گفت درد بهانه‌ای بود برای دردهای دلش، اینکه نمی‌دانست آرشاویر با او چه خواهد کرد؟! آیا او را به دکتر راسخ تحویل می‌دهد یا نه؟! اصلاً دکتر راسخ دنبالش می‌آید یا نه؟! اصلاً دکتر راسخ می‌آمد؟ یا اینکه باز هم باید بر میگشت پیش دایی و زن دایی طمع‌کاری که او را راهی بیمارستان روانی کردند؟! گنگ بود و سردرگم و نمی‌دانست پایان خودش چه خواهد شد؟! آرشاویر با برداشتن وسایل پزشکی از اتاق او بیرون رفته و اندکی بعد به در اتاقش ضربه‌ای وارد شده و پویان با سینی غذا وارد شد، دل آسا که بوی خوش غذا تمام مشامش

را پر کرده و گرسنه‌اش شده بود، بلند شده و روی تخت نشست، پویان هم رو به رویش و سینی را جلوی او قرار داد و پرسید:

حالت خوبه؟ -

دل آسا فقط خیره نگاهش کرد و چیزی نگفت، پویان ساکت نماند و پرسید:

از دست داداشت که غذا میخوری؟ -

سپس قاشق را پر از غذا کرد و نزدیک دهان او برد.

آ... آ... -

به خوردش داد و همین‌طور قاشق بعدی و بعدی، دل آسا هم در سکوت فقط نگاهش می‌کرد، دلش می‌خواست دلتنگی‌هایش را با نگاه به او رفع کند، اما رفع نمی‌شد، فقط بغض بر دلش بیشتر از قبل و بدتر می‌شد. این بار پرخاشگری نکرد، فریاد نزد، جیغ نکشید، آرام بود، ولی درونش طوفانی پر از بغض و گریه برپا...

آب. -

پویان لیوان آب را نزدیک دهان او برد و دل آسا کمی نوشید و عقب کشید، سپس به دست پویان خیره شد، قبل از آن که پویان قاشق را پر از غذا کند، پرسید:

- زیاد نگاه میکنی، چیه؟

- تغییر زیادی نکردی. فقط قدت بلندتر شده.

پویان لبخندی زد و گفت:

- ولی تو خیلی تغییر کردی، خانوم شدی، خوشگل شدی...

ناگهان دل آسا اخم کرد و لب بر چیده گفت:

- یعنی قبلاً خوشگل نبودم؟!

- چرا بودی، الان خوشگل‌تر شدی.

دل آسا دیگر چیزی نگفت و پویان ادامه غذا را به خورد او داد و وقتی تمام شد، سینی را برداشته و روی میز نهاد و پرسید:

- زیاد نگاه میکنی. چرا؟

- هیچی.

- ولی انگار دلت برام تنگ شده.

- نخیرم.

کمی در سکوت گذشت که پویان پرسید:

- دوست داری هر شب خودم برات غذا بیارم؟

دل آسا سکوت کرد که پویان ادامه داد:

- پس دوست داری.

باز هم دل آسا سکوت کرد، پویان که متوجه شد او قصد صحبت کردن ندارد، از روی تخت بلند شد و گفت:

- حالا که باهام حرف نمیزنی من میرم که تنها باشی.

و با بوسه‌ای ناگهانی روی موهای او، به سرعت از اتاق بیرون رفت و داغی بوسه‌ی او تمام دل آسا را گرم کرد و نا خود آگاه لبخندی زد و با خودش آهسته زمزمه کرد:

- داداشی!

#کپی_نشر_ممنوع

[14.08.19 22:11] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❥ـَـَـَ❥❋غـَـَـَ❥❋ض❥ـَـَـَ❥❋
❥❋مـَـَـَ❥❋ا❥ـَـَـَ❥❋هـَـَـَ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت87#

بغض_ماه#

شکیبا_پشتیبان#

حدود یک هفته شده بود و حالا دیگر دل آسا کامل خوب شده بود، کاوه هم پانسمان دست او را باز کرده بود. هنوز نمی‌دانست آرساویر برای او چه فکری دارد؟! فقط در ذهن حدس‌هایی گنگ می‌زد، و حتی نمی‌دانست حدس‌هایش درست است یا اشتباه؟! درونش پر از احساس بود ولی یکی یکی سرکوب می‌نموده و

حسابی سرسنگین شده بود. هنوز هم که هنوز بود با پویان به حالت قهر بود، ولی دیگر داشت حالش از خودش به هم می‌خورد. از اینکه مدام مریض می‌شد، از اینکه آن‌قدر مظلوم و ساده بود که او را بابد زورکی به کاری متوسل می‌کردند، از اینکه لوس بود، از اینکه ضعیف بود، می‌خواست قوی باشد، نمی‌خواست دیگر دختری باشد که ضعف داشته باشد، به موقع خودش غذایش را می‌خورد، دیگر هم دارو نمی‌خورد، حس‌های ناشناخته‌ای در دل داشت که هر دفعه با دیدن آرشاویر اوج می‌گرفت، ضربان قلبش به بالا می‌رفت و نا خود آگاه با دیدن او می‌لرزید.

آرشاویر اما هنوز از حسی که در دل داشت مطمئن نبود، ولی با دیدن او همه‌اش دلش می‌خواست به او محبت کند، در آغوشش بگیرد و او را درون خود حس کند. هنوز هم به دکتر راسخ نگفته بود که حال دل آسا خوب شده و عجیب داشت در تنگنا قرار می‌گرفت.

همگی در سالن دور هم جمع بودند و حتی طاها، دوست آریا و وکیل دل آسا، ساعت روی دیوار سالن عقربه‌هایش چهار عصر را نشان می‌داد... طاها از کنار آریا بلند شد و رفت کنار دل آسا که رو به روی آرشاویر نشسته بود، جای گرفت، فاصله‌ی آنچنانی با دل آسا نداشت و آرشاویر با دیدن این صحنه اخمی کرد، دل آسا وقتی متوجه‌ی اخم او شد، بی اختیار کمی از طاها فاصله گرفت، طاها چند کاغذ از کیف خارج نموده و روی عسلی نهاد و گفت:

- این‌ها رو باید امضأ کنی.

- این‌ها چی هست؟

- میتونی با دقت بخونی. اگه امضأ کنی یعنی اینکه قبول کردی که موکلم باشی و من وکیلت.

دل آسا آن‌ها را یکی یکی خواند و بعد هم خودکار را از طاها گرفت و امضا کرد و سپس پرسید:

- بعد این‌ها رو نشون قاضی میدین؟

- آره.

بعد خونه‌ام بهم برگردونده میشه؟ -

.آره، هم خونه، هم هر چیزی که به نا حق ازت گرفته شده -

چشمانش از شوق و ذوق درخشید و خوشحالی وافری تمام وجودش را لبریز کرد، با لحنی که ذوق در آن موج می‌زد، پرسید:

منم میتونم تو جلسات دادگاه شرکت کنم؟ -

.فعلاً حضورت الزامی نیست -

کاغذها را جمع نموده و در حالی که داخل کیفش قرار می‌داد، گفت:

.ولی اگر اعتراض کنن و قاضی بخواد باید باشی -

.اوهوم -

طاها بلند شد و گفت:

فعلاً. شماره تماست و از آریا می‌گیرم توی جریان روند دادگاه - میذارمت.

.ممنون -

و بعد هم به نوبت از بقیه تشکر کرد و رفت، دل آسا بلند شد و با گفتن " با اجازه " ای از خانه خارج شده و به حیاط رفت، پویان کمی خیره به آرشاویر و آریا نگاه کرد و بعد هم بلند شد و به بیرون رفت، کل حیاط را از نظر گذراند و نگاهش به تاب سه نفره بر خورد که دل آسا و شایسته کنار هم نشسته و داشتند صحبت می‌کردند، هر از گاهی هم می‌خندیدند، جلو رفت، دیگر تحمل این را نداشت که دل آسا را از خود دور ببیند، پشت تاب ایستاد و در حرکتی ناگهانی تاب را محکم تکان داد که جیغ شایسته و دل آسا هم‌زمان بلند شده و پویان از ترس و جیغ آن‌ها بلند خندید. تاب که بالا رفته بود آهسته پایین آمده و دل آسا سرش را برگرداند و با دیدن پویان اخم کرد و حرصی گفت:

- چرا همه جا دنبالم میای؟

پویان بی توجه به حضور شایسته رو به دل آسا گفت:

- باید به حرفم گوش کنی دل آسا.

- من چند بار گفتم نمیخوام گوش بدم.

- دل آسا؟ تو که این همه لجباز نبودی.

.تقصیر توا -

:شایسته بلند شد و گفت

.من میرم تنهاتون میذارم -

.نه بشین الان میره -

:پویان اخمی کرد و گفت

.ممنون میشم تنهامون بذاری -

:شایسته دست دل آسا را فشرد و با لبخند گفت

.بعداً می‌بینمت عزیزم -

و بعد هم رفت، پویان تاب را دور زده و رفت کنار دل آسا نشست، دل آسا خواست بلند شود که پویان دست او را گرفت و :شروع به حرف زدن کرد

میدونم درد کشیدی، میدونم افسرده شدی، میدونم سختی - کشیدی، میدونم ضربه دیدی، میدونم مریض بودی، میدونم زندایی چه بلایی سرت آورد! دل آسا؟

کمی مکث کرد، حالت چهره‌اش گرفته شد، با لحن دلگیری ادامه داد:

- میدونم، به خدا همه چی و میدونم. ولی بهم فرصت بده برات جبران کنم.

دل آسا که تا آن لحظه سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، با گفتن حرف‌های او بغض کرده و گریست و با لحن آزرده‌ای گفت:

- آره میتونی؟ عقده‌هام و میتونی جبران کنی؟

- آره.

میتونی دیگه نری؟ -

- آره، اومدم که باشم. دل آسا؟ من میدونم بهم نیاز داری، نگو که مثل من دلتنگم نیستی. نگو که دوستم نداری.

مشت محکمی از جانب او روی سینه‌ی مردانه‌ی پویان فرود آمد و با گریه گفت:

- دروغ میگی، اومدی آزارم بدی باز هم بری تنهام بذاری.

عزم بلند شدن کرد که پویان هر دو دست او را گرفت و گفت:

.من غلط بکنم دیگه بخوام تنهات بذارم -

.دستم و ول کن میخوام برم -

[14.08.19 22:11] ,🌒 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 🌒

[Forwarded from
ب◌ٜ◌ٜـ◌ٜ◌ٜ❣◌ٜ◌ٜـ◌ٜ◌ٜ❣غـ◌ٜ◌ٜـ◌ٜ◌ٜ❣ض◌ٜ◌ٜـ◌ٜ◌ٜ❣ ❋

❣◌ٜ◌ٜمـ◌ٜ◌ٜ❣◌ٜ◌ٜا❣◌ٜ◌ٜ❣◌ٜ◌ٜهـ◌ٜ◌ٜ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

□⚡ پارت#88

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

نمیخوای من رو ببخشی؟ -

شنیدم نامزد داری، ببخشمت که خیالت راحت بشه و اون‌وقت - با خیال راحت بری اونور دنیا ور دل نامزد جونت؟

دل آسا؟ باور کن این‌طور نیست. به روح مامان و بابا من اگه -
.اینجا هستم و کنار تو نشستم، فقط به خاطر خودته

محال بود روح پدر و مادرش را قسم بخورد و دل آسا کوتاه نیاید، به چشمان او که صداقت موج میزد خیره شد، به سختی دستانش را از دست او آزاد کرد و انگشت سبابه‌اش را به سینه او کوبید و با بغض گفت:

!بگو دیگه نمیری -

.نمیرم -

!بگو تنهام نمیذاری -

.به خدا تنهات نمیذارم -

مشت نه چندان محکمی بر سینه‌ی او زد و با گریه گفت:

.این‌دفعه من می‌میرم -

دل آسا؟ -

در آغوشش کشید، تاب تکان خورد، دستانش را دور کمر او حلقه کرد و گفت:

.من رو ببخش که به حال خودت ولت کردم -

.روی سرش را بوسید

من رو ببخش که رفتم پی خوشگذرونی‌هام و حواسم بهت - .نبود

او را به خودش فشرد و دل آسا دستان کوچکش را دور او حلقه .کرد و با صدای بلند گریست

.من خیلی تنها بودم -

.میدونم عزیزدلم -

شالش را از سر برداشت و بوسه‌ای پر از عطوفت مهمان موهای ابریشمیِ او کرد. محبت‌های برادرانه‌اش برای دل آسای مظلوم .ناب بود

میبخشی؟ -

.تنهام نذار -

.نمیذارم. تو لجباز نباش، من همونی میشم که خودت میخوای -

.باشه -

...آهسته آهسته رام شد، آرام شد و

.بخشیدم -

.و بخشید، غرق بوسه‌های برادرانه‌ی او شد

!قربون شکل ماه خواهر کوچولوی خودم میرم‌ها -

.خب برو -

.خودش را به پویان فشرد

.البته که میرم -

.دلم برای بغلت تنگ بود -

پس خودم چی؟ -

.اوهوم -

خواهری؟ -

جونم داداشی؟ -

.دوستت دارم -

.منم -

منم " چی؟ " -

.دوستت دارم -

.دیگه نمیذارم بهت سخت بگذره -

:از آغوش جدایش کرد و گفت

دوست داری دو نفری بریم شام رستوران؟ -

.آره، اگه دکتر بذاره -

ازش میترسی؟ -

.آره. همش دعوام میکنه -

.از این به بعد نمیذارم -

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[15.08.19 19:25] ,ᯓ ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ ᯓ

[Forwarded from
ب ِ ّ ْ ـ ّ ْ ❣ غ ـ ّ ْ ـ ّ ْ ❣ ض ّ ْ ـ ّ ْ ❣ ❋

❣❋مـ ّ ّ❣❋ا ّ ّ❣❋هـ ّ ّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت89# ⚡

بغض_ماه# 🌙

شکیبا_پشتیبان# ✨

این بار دل آسا خودش را پرت آغوش او کرد و سرش را به سینه‌ی مردانه‌ی او فشرد و با بغض گفت:

- کاش نمی‌رفتی، کاش تنهام نمیذاشتی.

- دل آسا؟ من مجبور بودم.

مشت آرامی به سینه‌ی او کوبید و گفت:

- میتونستی منم با خودت ببری.

پویان سکوت کرده و دل آسا بی صدا گریست و دلگیر گفت:

- اگه نمیرفتی من مجبور نمی‌شدم واسه کمبود محبت با پسر دوست بشم، اگه نمیرفتی یه لکه لنگ روی پیشونیم زده نمی‌شد.

رگ‌های گردنش متورم شد و اخم غلیظی روی صورتش را پر کرد.

- اگه کسی بدونه میگه من یه دختر خرابم.

صدایش کمی بلند شد:

- خفه شو، خفه شو دل آسا.

او را به خودش تنگ فشرد، سپس غیرتی گفت:

- دهان هر کسی و که بخواد راجع بهت چرت و پرت بگه رو با خاک آسفالت می‌کنم.

دل آسا غرق لذت شد، از غیرت برادرانه‌ی او، از محبت‌های او، از آغوش او، از اینکه حالا او را کنار خود داشت و خوشحال بود که دیگر قرار نیست تنهایش بگذارد، دوست نداشت دیگر این آغوش را از دست بدهد، آغوشی که سال‌های سال از آن محروم

شده بود و نداشت. حالا پس از گذشت چند سال باز هم آغوش و محبت‌های برادرش برایش تازگی داشت و آن را با هیچ چیزی، .هیچ کسی، عوض نمی‌کرد

.برادر که داشته باشی

.تمام دنیا هم که بهت پشت کنن

.یکی هست که حواسش بهت هست

!برادر

شکیبا پشتیبان

.یک هفته بعد

در دادگاه، رامین مشایخ دایی دل آسا و همسر او، زندایی دل آسا، با پسرشان سمت راست رو به روی قاضی نشسته بودند. طاها و آریا هم سمت چپ نشسته بودند، قاضی با لباس یک

دست مشکی که لباس روحانیت بود بالای سکو رو به روی آن‌ها نشسته و و یک پسر جوان سمت چپ او که گفته‌ها را می‌نوشت و یک مرد نه چندان مطن سمت راست او که مدارک را ثبت و ضبط می‌کرد.

طاها از پوشه‌ای را از کیف خود در آورد و مقابل خود روی میز نهاد... بالاخره قاضی سکوت را شکست، صدای بلند و رسای او رو به مشایخ به گوش رسید:

- خب جناب مشایخ بفرمایید چه دفاعیه‌ای از خودتون دارید؟

رامین بلند شد و رو به قاضی گفت:

- آقای قاضی؟ این آقا هیچ مدرکی نداره، داره بلوف میزنه. تمام اون ارث و میراث و خواهرزاده‌ام با رضایت کامل خودش بهم داده.

رو کرد سمت وکیل خودش و گفت:

- برگه رضایت نامه رو بدید ایشون ببیند.

طاها ساکت نماند و با کف دست محکم بر میز کوبید و بلند شد و با اخم شروع به صحبت کرد:

- آقای قاضی؟ ایشون یه شارلاتانِ دروغگواِ. اون امضا رو وقتی که موکل بنده مریض بوده به زور ازش گرفته، مُهر رو هم وقتی که خواب بود خودش این کار و کرده.

قاضی رو کرد سمت مشایخ و گفت:

- شما گفته‌های ایشون و تایید میکنی؟

مشایخ نگاهی برزخی به او کرده و سپس رو به قاضی گفت:

- نه آقای قاضی. این آقا دروغ میگه.

طاها به حرف آمد:

- آقای قاضی اون دختر حق و حقوقش و میخواد.

وکیل مشایخ برگه‌ای را به دست قاضی سپرد، عینک را از روی میز برداشت و برگه را دید زد و آن را دست مرد مسن سپرد و گفت:

- چک کن.

مشایخ به حرف آمد:

- اصلاً اون دختر مریضه، آقای قاضی اون دختر روانیه و صلاحیت نداره.

و سمیرا که زندایی دل آسا بود و ایمان داشت که برنده این میدان خواهند بود، داشت با لبخند پیروزمندی به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌سپرد.

طاها نگاه خشمگینی حواله‌ی او و وکیل مقابل خود کرده و نامه‌ی پلمپ شده را از لای پوشه خارج نموده و میز را دور زد و رو به روی سکوی قاضی قرار گرفت و نامه را مقابل او نهاد و گفت:

- این نامه‌ی صحت سلامتی پزشک موکل بنده است که ثابت میکنه ایشون کامل خوب شده.

قاضی آن را برداشت و شروع به خواندن کرد که طاها گفت:

- پزشک ایشون هم توی جلسه حضور دارند.

قاضی چندین مرتبه سرش را تکان داد و رو به مشایخ گفت:

- این نامه صحت سلامتی اون خانوم رو تایید میکنه.

سمیرا به حرف آمد:

- میتونه جعلی باشه.

وکیل رامین به حرف آمد:

- بله همون‌طور که ایشون گفتند میتونه جعلی باشه، اصلاً قرار بود امروز موکل ایشون توی دادگاه حضور داشته باشه، چرا نیست؟

همین سوال را قاضی از طاها پرسید و او گفت:

- نیازی نبود باشه.

- سری بعد موکل‌تون هم باید توی جلسه حضور داشته باشند.

- حتماً.

بار دیگر مشایخ به حرف آمد:

- آقای قاضی؟ اصلاً این...

با اشاره به آریا گفت:

- آقا پزشک معالج اصلی خواهرزاده من نیست. پزشک معالجش شخصیست به نام آرشاویر دولت منش.

قاضی رو کرد سمت آریا و گفت:

- ایشون کجاست؟

آریا بلند شده و گفت:

- ایشون سرشون شلوغ بود نتونست بیاد، من جای ایشون اومدم و نامه ایشون هم که دست‌تون هست.

پوزخند واضح مشایخ اعصاب طاها را تحریک کرد و خواست چیزی بگوید که قاضی چکش را روی میز کوبید و با صدای بلند گفت:

- جلسه بعدی هفته آینده همین موقع کافیه.

مشایخ بلند شد و به همراه وکیلش و سمیرا و پسرش خوشحال از اینکه رأی دادگاه به نفع خودشان تمام شد از آن جا خارج شدند، طاها هم به همراه آریا از جلسه خارج شده و وقتی به بیرون رسید، کیفش را در دست جا به جا کرد و گفت:

[15.08.19 19:25] ,𓅓 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓅓

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ◌ّ ❢ ❋ غـ ّ ـ ّ ◌ّ ❢ ❋ ض ّ ◌ّ ـ ّ ◌ّ ❢ ❋
❢ ❋ مـ ّ ◌ّ ❢ ❋ ا ّ ◌ّ ❢ ❋ هـ ّ ◌ّ
(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

□⚡ پارت#90

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

.هه! زیاد خوشحال نباش -

و بعد هم با همان اخم که جذابش می‌کرد، همراه آریا به سرعت
.نور از او عبور کرد

:وکیلِ مشایخ با او دست داد و گفت

.خیلی خوب بود -

.آره به نفع ما تموم شد -

هر دو لبخندی زدند و سمیرا و پسرش هم خوشحال، سپس وکیل از آن‌ها خداحافظی نموده و گفت:

.جلسه بعد می‌بینمت. فعلاً -

وکیل آن‌قدر جوان نبود، ولی به او می‌خورد که حدود چهل یا چهل و پنج سال را داشته باشد. ولی با کت و شلوار رسمی و موهای پر پشتی که داشت، چهره‌اش کمی جوان‌تر از سن او می‌زد. رفت و اندکی بعد رامین و سمیرا هم به همراه پسرشان لبخند بر لب از دادگاه خارج شدند.

پسر مشایخ، پسری قد بلند و موهایی کم پشت و صورتی سبزه داشت، هیچ مشکلی نداشت ولی جدیداً لکنت زبان گرفته بود و نمی‌توانست به خوبی قبل حرف بزند. بیست و شش سالش بود و شاید می‌شد گفت برای دختران یک کِیس مناسب برای ازدواج... شرمش می‌آمد حرف بزند، هر لحظه با حرف زدن، به سختی منظورش را بیان می‌نمود و این باعث ناراحتی رامین و سمیرا

بود. سمیرا که هر چه برای او دعا می‌کرد جواب نمی‌گرفت، رامین هم از درون داغان بود و به رو نمی‌آورد.

این عذاب و سختی برای آن‌ها از جانب خدایی بود که به آن‌ها بفهماند حق یتیم خوردن بی جواب نخواهد ماند، دل آسا که دعایی نکرده بود، او که نگفته بود خدا باید دردشان دهد، او فقط ناخواسته آهی کشیده که خدا آه او را منظور گرفت و دامان رامین و سمیرا را در چنگ گرفت، ولی آن‌ها هنوز درک نکرده بودند که این همان بلایی است که به خاطر آه یک دختر یتیم سرشان آمده است. *** دل آسا با آبپاش داشت گل‌ها را آبیاری می‌کرد، آبیاری کردن گل‌ها و نوازش به آن‌ها را دوست داشت، پویان را از فاصله‌ای دور دید که داشت قدم‌زنان لبخند بر لب با گوشی حرف می‌زد، نقشه‌ای شیطنت‌وار در ذهنش جای گرفته و بابا رحیم را صدا زد:

- بابا رحیم؟

به او نزدیک شد:

- جانم بابا جان؟

.از اینجا به بعد به گل‌ها آب ندادم -

:آبپاش را دست او سپرد و بابارحیم سر او را بوسید و گفت

.دستت درد نکنه دخترم، تا همین جا زحمت کشیدی -

دل آسا لبخندی زد و بعد هم آهسته سمت پویان رفت، این بار او روی تاب نشسته بود و داشت از طریق تلگرام با آینوش حرف می‌زد، دل آسا دمپایی را از پا در آورد تا در هنگام راه رفتن صدای پاهایش به گوش پویان نرسد، وقتی به پشت او رسید، دمپایی را پوشید و کمی سرش را پایین برد و شروع کرد به خواندن چَت‌های پویان و آینوش، پویان داشت قربان صدقه‌ی آینوش می‌رفت و دل آسا با شیطنت موذیانه می‌خندید. وقتی دید این گونه نمی‌تواند خوب بخواند، ناگهان دستش را از پشت سمت پویان جلو برد و گوشی را از دست او بیرون کشید و پویان :متعجب به عقب بازگشت و اخمو گفت

داشتی میخوندی؟ -

دل آسا موذیانه لبخند ژکوندی زد و ابروهایش را بالا داد، پویان :اخمی کرد و حرصی گفت

.بده و گوشی و ببینم -

.نمیدم -

دست برد گوشی را بگیرد که دل آسا پا به فرار گذاشت، پویان هم دنبال او کرر و صدای حرصی‌اش باعث خنده‌ای بلند دل آسا شد، همان‌طور که می‌دوید، با خنده گفت:

میخوام ببینم با زنداداشم چی‌ها گفتی؟ -

همان‌طور که می‌دوید نگاهی به صفحه چت کرد که باز بود و سپس گفت:

.جون جون، چه بوس خوشگلی هم برات ارسال کرده -

.دل آسا؟ بگیرمت می‌کشمت. بمون ببینم -

.نمیخوام -

بار دیگر به صفحه چت خیره شد و گفت:

ای جون بچه‌ام عاشقه، نگاه کن تو رو خدا! خجالت نمیکشی - براش بوس و قلب میفرستی؟

زنمه، آخه تو فضولی مگه؟ -

.فضولم فضول شناسم، خ*ر خود را میشناسم -

.بی‌تربیت -

.خودت بی تربیتی، هنوز زنت نشده -

در الکترونیکی باز شد و ماشین آرشاویر داخل شد و جایی پارک کرد و ماشین را خاموش نمود و پیاده شد که صدای جیغ دل آسا را شنید، به اطراف نگاه کرد و پویان را در حال دنبال کرد دل آسا دید، لبخند زد و از خوشحالی او خوشحال شد، دل آسا با دیدن او سمتش دوید و پشت آرشاویر پناه گرفت و خودش را مظلوم کرد و گفت:

.کمک، میخواد اذیتم کنه -

شروع به نفس نفس زد و پویان هم رسید و در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

.دختره‌ی ورپریده. بده او وامونده رو -

.نمیدم -

دل آسا نگاهی به صفحه چت کرد و گفت:

.اوه! داداشی اوضاع خیطه -

:آرشاویر به حرکت آن‌ها خندید و گفت

چه خبره؟ -

.گوشیم و گرفته نمیده -

:دل آسا هم گفت

...آخی داداشی قربونش بری، نوشته -

آرشاویر جلوی دهانش را گرفت و سعی کرد نخندد، پس اخمی تصنعی کرد و دستش را جلو برد و گفت:

.بده من گوشی و -

.نمیدم، میخوای بدی بهش -

:این بار جدی شد

دل آسا؟ گوشی؟ -

[15.08.19 19:25], 🌜 🌛 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب ِـَـَ❣❋غـَـَ❣❋ض ـَـَـَ❣ ❋
❣❋مـَـَ❣❋ا ـَـَ❣❋هـَـَ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#91

🌙 بغض_ماه#

شکیبا_پشتیبان#

دمغ لب برچید و گوشی را دست آرشاویر سپرد، سپس آرشاویر گوشی را دست پویان سپرد و رو به دل آسا گفت:

- این حرکتت زشت بود دل آسا. خوندن معاشقه دو نفر!

شرمگین سر به زیر برد و گفت:

- می‌خواستم اذیتش کنم فقط.

آرشاویر چیزی نگفت و رفت و دل آسا تنها ماند، پویان لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

.حالا تنها شدی -

:دل آسا جیغ بلندی زد و فرار کرد و در همان حین گفت

.ببخشید -

!از انسان بودنم شرم دارم

...گاهی

می خواهم انسان نباشم گوسفندی باشم پا روی یونجه ها
!بگذارم، اما دلی را دفن نکنم

گرگی باشم گوسفندها را بدرم اما

!بدانم از روی ذات است، نه هوس

خفاشی باشم که شب‌ها گردش کنم با

!چشمهای کور، اما خوابی را پر پر نکنم

کلاغی باشم که قار قار کنم اما

!پرهایم را رنگ نکنم که دلی را با دروغ بدست بیاورم

دکتر_علی_شریعتی#

🌹🕊 کپی_نشر_ممنوع#

[17.08.19 20:44] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب̤̈ـ̈ـ̈ـ̈❗❄غـ̈ـ̈ـ̈ـ̈❗❄ض̤̈ـ̈ـ̈ـ̈❗❄
❗❄مـ̈ـ̈ـ̈❗❄ا̤̈ـ̈ـ̈❗❄هـ̈ـ̈ـ̈
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت92#

🌛 بغض_ماه#

✨شکیبا_پشتیبان#

دو دقیقه نشد که باز در الکترونیکی باز شده و این بار ماشین آریا و طاها داخل حیاط شده و پویان و دل آسا با صدای ماشین

ایستادند، لحظه‌ای بعد پویان از پشت دل آسا را گرفت و با لبخند گفت:

- گرفتمت ورپریده.

دل آسا جیغی کشید و گفت:

- ببخشید، ببخشید.

- راه نداره.

تا آمد کاری کند، دل آسا بازوی او را به دندان گرفت و " آخ " او بلند شده و خودش با جیغ بلندی سمت آریا و طاها که از ماشین پیاده شده بودند، دوید و آریا را صدا زد:

- داداشی داداشی؟

با صدای بلند او کلام آریا که داشت با طاها صحبت می‌کرد منعقد شده و به دل آسا که داشت سمتش می‌دوید خیره شد، منتظر بود تا دل آسا به او برسد، که لحظه‌ای پای او پیچ خورد و در حال افتادن بود که آریا فوری خودش را رساند و او را در آغوش کشید و گفت:

چیه خواهر کوچولو؟ -

نفس نفس زنان گفت:

کمک دیگه! میخواد من رو بزنه. -

کی؟ -

همان لحظه پویان سر رسید و دل آسا را از آغوش آریا بیرون کشید و گفت:

خب حالا دیگه تو چنگ خودمی. -

ببخشید خب. -

بگو غلط کردم. -

غلط کردی. -

چی؟ -

غلط کردی. -

گفتم بگو غلط کردم. -

خب منم دارم میگم غلط کردی. -

...بگو غلط -

...غلط -

.کردم -

.کردی -

:صدای خنده‌ی طاها و آریا بلند شد و پویان گفت

.حالا که سر و ته‌ات و یکی کردم درست میشی -

خواست او را روی کول بیندازد، که آریا با خنده جلو رفت و دل آسا را گرفت و کنار خود نهاد و گفت:

بچه است، چی‌کارش داری؟ -

.بیست و یک سالشه، هیچ هم بچه نیست -

.سن که فقط عددِ، می‌بینی اخلاقش و که! بچه است -

.همین دختر به اصطلاح بچه تو کارم فضولی کرده -

چی‌کار؟ -

.حالا -

:ولی دل آسا با ظاهری تصنعی مظلوم نمایی کرد و گفت

.فقط چت داداشم و زنداداشم و خوندم -

آریا خندید و دست او را گرفت و همراه طاها سمت داخل خانه
:حرکت کردند و سپس رو به دل آسا گفت

.جونت و نجاتت دادم -

.ممنون -

پویان هم از پشت سر آن‌ها حرکت کرد که دل آسا برای او زبانی
:در آورد و پویان گفت

.بالاخره دستم بهت میرسه -

:دل آسا هم گفت

.پویان در خواب بیند پنبه دانه، گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه -

.بی تربیت -

و باز هم صدای خنده‌ی طاها و آریا بلند شد، وارد خانه که
شدند، سمت سالن رفتند و کنار هم نشستند و پس از سلام و
:احوال‌پرسی آرشاویر با صدای بلند خاتون را صدا زد و گفت

.لطفاً چند تا آبمیوه بیار -

دل آسا کنار آریا نشسته بود تا از دست پویان در امان باشد، آریا بینی کوچک او را کشید و گفت:

ببینم وورجک! سر من که همچین بلایی نمیاری؟ -

دل آسا در مقابل این حرف او تنها لبخندی دندان‌نما و شیطنت‌آمیزی زد، آریا با لبخند به او خیره شد، پس از آن که خاتون آبمیوه را آورد، آن را نوشیدند و سپس آریا و طاها گزارش دادگاه امروز را داده و بعد هم رفتند، دل آسا از غفلت پویان استفاده کرده و بلافاصله سمت اتاقش دوید و پویان که متوجه شده بود، تنها لبخندی از ته دل زد به خاطر خوشحالی خواهرش، که حالا دیگر افسرده نبود، دیگر مریض نبود، دیگر غمگین نبود، دیگر تنها نبود، حرفش را با آرشاویر به اتمام رساند و سمت اتاق دل آسا حرکت کرد و وقتی رسید، با تقه‌ی کوتاهی وارد شد، دل آسا با دیدن او دمغ شد و لب برچید.

.من رو نخور -

!حالا کی خواست تو رو بخوره -

نزدیکش شد و روی تخت نشست، دل آسا با دیدن او گفت:

- یه فکر شوم تو سرتِ.

- آره دقیقاً.

و بعد هم او را روی تخت پرت کرد و شروع به قلقلک دادن او کرد و گفت:

- آها، دیدی گفتم می‌گیرمت.

دل آسا در حالی که داشت از خنده ضعف می‌رفت، در همان حال گفت:

- وای ببخشید ول کن.

- حالا دیگه گوشی من رو چک میکنی! ها؟

- وای وای داداشی.

- بگو غلط کردم ولت کنم.

- غلط کردی.

بیشتر او را قلقلک داد و گفت:

چی گفتی؟ -

.غلط کردم، غلط کردم -

رهایش کرد و سپس بلندش کرد و در آغوش کشید، پیشانی‌اش .را نرم بوسید

!عزیزدلم -

داداشی؟ -

جانم؟ -

از کِی با آینوش آشنا شدی؟ -

.از دو سال پیش -

:از آغوش او بیرون آمد و صاف روی تخت نشست و گفت

کجا باهاش آشنا شدی؟ -

.توی شرکت بابا -

بابا؟ -

.پدرم -

هنوز زنده است؟ -

:پویان اخمی کرد و با تشر صدایش زد

دل آسا؟ -

.ببخشید -

:با کمی مکث گفت

حالا چطوری مخش و زدی؟ -

:ژست جدی‌ای به خود گرفت و مغرورانه گفت

به نظرت میاد من مخش و بزنم؟ -

.نه، تو یه آقای همه چی تمومی -

.همین‌طورِ -

داداشی؟ -

جانم؟ -

خانومت خوشگله؟ چه‌جوریِ؟ -

.آره، خیلی خوشگله -

عکسش و داری بدی ببینم؟ -

پویان قفل گوشی‌اش را باز نموده و وارد گالری شد و عکس‌های آینوش را نشان دل آسا داد و گفت:

اینم عشق من. -

دل آسا با ذوق عکس‌ها را یکی یکی رد کرده و گفت:

وای داداشی چه‌قدر خوشگله. -

با کمی مکث گفت:

چند سالشه؟ -

بیست و سه. -

یه دونه دختره؟ -

آره. -

میاد ایران دیگه؟ -

آره. البته فعلاً نه. -

داداشی؟ -

جانم؟ -

!تنهام نذاری بری اونور دیگه نیای -

:دل آسا گوشی را روی تخت نهاد که پویان گفت

دل آسا؟ چند دفعه بگم این حرف و تکرار نکن؟ -

[17.08.19 20:46] ,🌒 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌒

[Forwarded from
ب❄❣ـَـّـً❣غـَـّـً❣ـَـّـً❣ض❄❣ـَـّـً❣
❄❣مـَـّـً❣ا❄❣ـَـّـً❣هـَـّـً❄
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#93

🌙 #بغض_ماه

✨ #شکیبا_پشتیبان

.خب آخه! میترسم بری دنبال خانومت ولی دیگه نیای -

دمغ و ناراحت سرش را پایین برد، پویان دست زیر چانه‌ی او برد و سرش را بلند کرده و گفت:

- من میرم که کارهام و درست کنم و با خانومم بیام. متوجه‌ای عزیزم؟

- آره.

سرش را جلو برد و گونه‌ی پویان را بوسید و گفت:

- کِی میری؟

- هر موقع کارهات درست شد و خیال منم از بابتت راحت بشه.

...فرقی نمی‌کند

!هوا خوب باشد یا بد

...ما به هوای کسانی که

.دوست‌شان داریم

.نفس می‌کشیم

ناشناس#

🌹🕊 کپی_نشر_ممنوع#

[19.08.19 20:10] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
ب❗❄ـَـَـَـغ❗❄ـَـَـَـض❗❄ـَـَـَـ
❗❄ـَـَـَـم❗❄ـَـَـَـا❗❄ـَـَـَـه
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت94#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

:دل آسا لبخندی زد و گفت

.اوهوم -

.من دیگه میرم، تو هم استراحت کن -

خم شد، با محبت خالصانه‌ای بوسه‌ای بر پیشانی او کاشت و رفت، سپس این لبخند دل آسا بود که روی لب‌های کوچک و صورتی‌اش شکل گرفت.

روز بعد که شد، تمامی خانواده‌ی آرشاویر دور هم در حیاط جمع شده و کلی با هم شوخی و خنده کردند. سپس بچه ها یک جا جمع شدند و شروع به بازی کردند. آقایان جایی دیگر و خانوم‌ها هم یک جای دیگر، آقایان داشتند برای ناهار کباب درست می‌نمودند و خانوم‌ها با فاصله‌ها از آن‌ها دور هم شوخی و خنده‌شان برپا بود. دل آسا وارد خانه شد و از خاتون گوجه گرفت و بیرون آمده و با چشمانش نگاهی گذرا به اطراف کرد ولی آرشاویر را نیافت، دوست کاوه که مرد هیکلی و تنومندی بود و ورزشکار، با دیدن دل آسا سمتش رفت و به او تزدیک شد و پرسید:

دنبال کسی میگردی؟ -

آقای دکتر نیست انگار؟ -

کاوه؟ -

.نه -

!آهان آرشاویر -

.بله -

:دستش را جلو برد و گفت

من مانی هستم، افتخار آشنایی با کی رو دارم؟ -

.منم دل آسا -

خوشوقتم، دست نمیدی؟ -

دل آسا بی اختیار دستش را جلو برد، همان لحظه صدای پر از ابهت آرشاویر با اخمی که بر روی صورتش مشهود بود، نزدیک شده و جدی گفت:

.غلط میکنه دست میده -

نگاه متعجب و کنجکاو بقیه روی او ماند، ولی آرشاویر بی توجه به نگاه آن‌ها نزدیک دل آسا شد و اخمو گفت:

دست میدی؟ -

...دست ندادم. فقط -

:مجال حرف زدن به او نداد و عصبانی گفت

.خفه شو -

:ناراحت سر به زیر برد و دلخور گفت

.من فقط گوجه آوردم دنبال‌تون گشتم نبودین -

:سبد گوجه را از او گرفت و گفت

.برو -

.بوش میاد -

چی؟ -

.میخوام -

.چرا نسیه حرف میزنی؟ گفتم برو پیش خانوم‌ها -

.گوشت میخوام -

آرشاویر دهانش باز شد چیزی بگوید ولی بعد ساکت شد، سبد گوجه را دست کاوه داد، او را سمت آتش کشاند و تکه‌ای گوشت از سیخ جدا کرد و دست او سپرد و گفت:

- حالا بدو برو.

دل آسا گوشت را گرفت و گفت:

- چشم.

- در ضمن دیگه هم سمت این پسره نمیری.

- ولی من سمتش نرفتم به خدا.

- نشنیدم!

- چشم.

در حالی که می‌رفت، نگاهش به گوشت خیره شد، لبخند بر لب آن را بر دهان گذاشت و قدم‌زنان سمت خانوم‌ها حرکت کرد.

آرشاویر در حالی که گوشت‌های کباب شده را باد می‌زد، غرق در فکر دل آسایی شد که بدون هیچ مقدمه‌ای برایش آن هم جلوی کلی جمعیت غیرت خرج کرده بود، با برخورد دستی به خود

آمده و دست از باد زدن کشید ولی باز ادامه داد که کاوه با چشمکی گفت:

- می‌بینم که تو هم داری قاطی مرغ و خروس‌ها میشی!

آرشاویر اخمی کرد، چیزی نگفت، ولی بعد طاقت نیاورد و پرسید:

- خیلی ضایع بودم نه؟

- نه اصلاً.

سپس با کمی مکث ادامه داد:

- ولی همه شوکه شدن و تعجب کردن.

آرشاویر باز هم به باد زدن به گوشت‌ها که دیگر درست شده بودند ادامه داد، کاوه تک خنده‌ای کرد و گفت:

- ولی عاشق شدی.

آرشاویر پوزخندی زد و با نیم‌نگاهی به او گفت:

- اون فقط بیمارمه.

!و یک همخونه -

.نه -

.آره. وگرنه سرش غیرتی نمیشدی -

.فقط خوشم نیومد -

زر نزن بابا. منم گاگول فرض نکن. اوکی داداش؟ -

:و باز هم آرشاویر پوزخند زد، کاوه آهسته بر کمر او زد و گفت

.یه روز یادت میارم که عاشقش شدی -

:و بعد هم کمی درنگ کرد و ادامه داد

.بسه چه‌قدر باد میزنی؟ درست شد. بردار بریم بزنیم بر بدن -

با صدای بلند کیمیا به روی کاوه همگی سمت سفره که خانوم‌ها وسط حیاط انداخته بودند و وسیله‌ها را هم چیده بودند، رفتند و آرشاویر هم کباب‌ها را برداشت، سیخ کباب‌ها را داخل سینی نهاد و بعد سمت خانوم‌ها حرکت کرد و نگاهی به جمعیت کرد، تنها جای خالی کنار دل آسا بود و این نقشه‌ی شوم دقیقاً کار کاوه بود، آرشاویر با حرص سیخ‌های کباب را کنار خاتون نهاد و

بعد هم سمت دل آسا حرکت کرد و در آن حال به کاوه هم که کنار نامزدش نشسته بود و لبخند بر لب داشت گفت:

- دارم برات.

ولی کاوه باز هم آن لبخند شیطنت آمیزش از بین نرفت، همان که آرشاویر کنار دل آسا نشست، لرز خفیفی در قلب دل آسا ایجاد شده، سر بلند کرد و به رو به رو که مانی نشسته بود خیره شد و مانی لبخند نه چندان جذابش را حواله‌ی او کرد، آرشاویر اخمو دست دل آسا را گرفت و فشرد و زیر لب غرید:

- مگه بهت نگفتم نگاهت بهش نیفته؟

با کمی مکث حرصی گفت:

- سر پایین یالله.

دمغ سر به زیر برد، آرشاویر بشقاب گوشت را از دست کاوه که داشت پخش می‌کرد گرفت، یپس اول درون بشقاب دل آسا روی برنجش گوشت ریخت و پرسید:

- گوجه دوست داری بریزم برات؟

:شرمگین گفت

.ممنون -

گوجه را هم روی برنج او نهاد و دل آسا باز تشکر کرد که
:آرشاویر گفت

.نوش جونت -

این بار به غیر از آقایان، حتی خانوم‌ها هم با تعجب به آرشاویر و
:حرکات او زُل زده بودند که آرشاویر به آن‌ها توپید

چه‌تونِ؟ -

[19.08.19 20:10] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❋❢ـَـّـْـً❋غـَـّـْـً❋ض❋❢ـَـّـْـً❋❢
❋❢مـَـّـْـً❋❢ا❋❢ـَـّـْـًهـ
(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

#95پارت ⚡

🌙 #بغض_ماه

✨ #شکیبا_پشتیبان

همگی با گفتن " هیجی " مشغول غذا خوردن شدند و در این میان به غیر از صدای قاشق و چنگال که به وضوح شنیده می‌شد، صدای کوبش قلب‌های بیقراری هم محکم نبض می‌زد و امان از این قافله بازار عاشقی! سپس هم مانی با دیدن آرشاویر کنار دل آسا حرصی شد و هیچی از غذایی که خورد به او مزه نداد.

عاشق باشی و ندانی که دل بسته‌ای؟

...دل بسته باشی و از این عشق

...از این تپش‌های نامنظم

و حتی ندانی کار به دست قلبت سپرده شده؟

#شکیبا_پشتیبان

🌹🕊 #کپی_نشر_ممنوع

[20.08.19 19:02] ,🌜 🌛 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❗❄ـَـّـْغ❗❄ـَـّـْض❗❄ـَـّـْ❗ ❄
❗❄مـَـّـْ❗❄اَـَـّـْ❗❄هـَـّـْ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#96

🌛 #بغض_ماه

✨ #شکیبا_پشتیبان

سپس پس از آن که همگی غذای‌شان را خوردند، خانوم‌ها با سر و صدا مشغول جمع کردن سفره شدند و آقایان هم به روی تخت ولو شدند، جز آرشاویر، دل آسا در حالی که ظروف را جمع

می‌کرد، یواشکی به آرشاویر که خلال دندان به دست داشت و دندان‌هایش را داشت تمیز می‌کرد، خیره شد و آرشاویر که نگاه سنگین او را روی خود حس کرده بود، بی خیالی طی کرد، دل آسا هم ظروف به دست سمت داخل خانه حرکت کرد. پس از آن که خانوم‌ها ظرف‌ها را جمع کردند، دور هم در آشپزخانه جمع شده و هر کدام شستن ظرف‌ها را به گردن آن یکی انداخته و از زیر کار در می‌رفتند، ناگهان با صدای بلند دل آسا همگی ساکت شدند.

- خودم میشورم. بسه دیگه.

همگی از این حرف او خوشحال شدند، که ناگهان کاوه و آرشاویر وارد آشپزخانه شدند و آرشاویر رو به خانوم‌ها گفت:

- فکر نمی‌کنید این همه ظرف و یه دختر کوچولو نمیتونه تنهایی بشوره؟

کیمیا به حرف آمد:

- اون وقت ما کوچولو نیستیم؟

- معلومه که نیستین.

:رو کرد سمت دل آسا و گفت

.برو گوشیت داره زنگ میخوره. نیازی نیست ظرف بشوری -

دل آسا نگاه شرمگینی به خانوم‌ها کرد و با معذرت خواهی
:کوتاهی رفت که آذین گفت

ای بابا آرش چرا پروندیش؟ -

.دلم خواست. بچه رو مظلوم گیر آوردین -

:آذین چشمکی زد و با لبخند گفت

.آی آی پسر عاشق شدی رفت -

.برو بابا -

.یک دفعه صدای خانوم‌ها با هم بلند شد

.آی آی عاشق شدی رفت -

.اصلاً هم -

کاوه خندید، آرشاویر به او چشم غره‌ی غلیظی رفت و از
:آشپزخانه خارج شد که کیمیا گفت

عاشق شده ولی حیفشه که دل آسا دختری کاملی نیست. -
.لیاقت آرش بیشتر از این دختر هست

:آذین حرف او را تایید کرد و سپس گفت

.ولی دختر خیلی خوب و نازیه -

پس از کمی صحبت باز با دیدن ظرف‌ها داغ دلشان تازه شد که بیتا پیشنهاد شومی به کیمیا داد و کیمیا هم به بقیه گفت، سپس :همگی رو کردند سمت الناز و کاوه و بعد هم آذین گفت

.خب آقا کاوه شما و خانومت ظرف‌ها را می‌شورین -

.غلط بکن. من و ظرف؟ عمراً -

.میشوری -

:کاوه دست الناز را گرفت و اخمو گفت

.من خانومم پا به ماهه هیچ‌کس حق کار کشیدن ازش و نداره -

:و با مکثی کوتاه گفت

.نوبتی بشینید بشورید -

بعد هم دست الناز را گرفت و از آشپزخانه خارج شد و سمت سالن رفت، او را روی سالن نشاند و نگاهی به اطراف کرد و الناز مشکوک پرسید:

- به چی این همه دقیق نگاه میکنی کاوه؟

- که کسی نباشه.

الناز که پی به هدف او برده بود اخم کرد و خواست چیزی بگوید که بوسه‌ی داغ و گرم او پیشانی‌اش را سوزاند.

- آخیش چسبید.

- فرصت طلب.

- کار خاصی نکردم.

- نه بیا کار خاص هم بکن.

- اون هم به موقعش.

هر چند خوشش هم آمده بود و همیشه از محبت‌های بی دریغ کاوه نسبت به خودش غرق لذت می‌شد، با آن که همیشه دوست داشت ثمره‌ای از کاوه داشته باشد و حالا هم داشت، ولی همیشه

ترس از زایمان او را اذیت می‌کرد، هر دفعه هم که این بحث را پیش می‌آورد، کاوه به نحوی سعی می‌کرد او را آرام کند و متقاعد کند که زایمان هیچ گونه خطر و ترسی ندارد، ولی خودش خوب می‌دانست که زایمان برای الناز که لوپوس داشت خطرناک است، ولی چون او تحت نظر چند دکتر بود، دکترها با بچه آوردن او مخالف نبودند، گفته بودند که او می‌تواند بچه‌اش را به دنیا بیاورد. لگدی که جنین بر شکم الناز زد، باعث شد که الناز آخی بگوید و کاوه بخندد، الناز آهسته بر پیشانی کاوه زد و گفت:

- باید هم بخندی بچه آقا لگد میزنه.

و کاوه فقط نگاه عاشقانه‌ای را حواله‌ی چهره‌ی حرصی و زیبای او کرد.

در آشپزخانه هم خانوم‌ها نوبتی ظرف می‌شستند. پس از آن که ظرف شستند، همگی کوفته و خسته به سالن رفتند و باز هم خانواده دور هم جمع شدند و هانا از خاطره‌ی خودش با همسرش که در شمال داشت برای آن‌ها تعریف کرد که خنده‌ی بلندشان

تمام عمارت را پر کرد... نزدیک به غروب بود که خانه را تمیز کردند که به خاتون فشاری وارد نشود و بعد هم خداحافظی کرده و رفتند.

این چند وقت آریا کلافه از دوری مهدیه و بی محلی‌های او، دیگر داشت از تعقیب و گریز او خسته می‌شد، اینکه هر روز فقط او را از نزدیک ببیند و نتواند کاری کند، اینکه دلتنگی‌هایش هم با دیدن او تنها رفع نمی‌شد، اینکه هر لحظه می‌خواست به او نزدبک شود، مهدیه خودش را از او دور می‌کرد، از روزی که مهدیه با او لجبازی کرده بود آریا با او کمی سر سنگین شده بود، مهدیه ادعا می‌کرد که میتواند به تنهایی از خودش مراقبت کند، ولی نمی‌توانست. نزدبک به یک هفته بود که خانه‌ی مهدیه را پیدا کرده بود، و شماره‌ی خانه‌ی آن‌ها را از همسایه‌ی او گرفته بود و با او با مادرش صحبت نموده بود، این بار نه تنها هیچ بحث و جدلی در میان نبود بلکه مادرش خیلی هم خوشحال شد، و این خوشحالی روی پدرش هم بود، دوست داشتند تا قبل از مرگ‌شان عروسی دردانه پسرشان را ببینند و بعد این دنیا را وداع کنند.

[20.08.19 19:02] ,𓂃 ◞ ماه 𝓜 بغض ◞ 𓂃

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ◌ّ ❣ ◌ّ ـ ّ ◌ّ ❣ غ ـ ّ ◌ّ ـ ّ ◌ّ ❣ ض ◌ّ ◌ّ ـ ّ ◌ّ ❣ ❋
❣ م ـ ّ ◌ّ ❣ ◌ّ ا ّ ◌ّ ❣ ◌ّ ه ـ ّ ◌ّ
(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

□ پارت97#

◞ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

پس مادرش وقت را غنیمت دانسته و به خانه‌ی آن دختر زنگ زد و با مادر او صحبت نموده و قرار شد جمعه‌ی همین هفته که می‌شد چهار روز دیگر به خواستگاری بروند و آریا وقتی که فهمید بسیار خوشحال شد و مدام در هوا بشکن می‌زد. مهدیه هم وقتی که مادرش به او گفت برای این هفته آماده باشد و قرار است برایش خواستگار بیاید، ته دلش انگار می‌دانست که این

خواستگار کسی نیست جز همان دکتر سمج و اخمو آریا!
دوستش داشت خیلی هم زیاد، لجبازی می‌کرد ولی برای او
.ارزش زیادی قائل بود

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[20.08.19 19:04] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـّـَـّـَـّ

آریا با شوق تمام به عمارت آرشاویر رفته و این خبر خوش را به دل آسا و آرشاویر داد، آن‌ها خیلی برایش خوشحال شدند و برایش دعا کردند.

مدتی بود بهزاد برای سمیرا مزاحمت ایجاد می‌کرد و از او باج می‌خواست، سمیرا که حرف زور در مخش نمی‌گنجید و چون نمی‌خواست پولی به او بدهد هر دفعه او را سر می‌گرداند و دورش می‌زد، بهزاد هم که حس کرده بود او نمی‌خواهد پولش را بدهد او را تهدید کرده بود که همه چیز را به رامین خواهد گفت، از این رو هر روز جلوی در خانه‌ی آن‌ها کمین کرده و منتظر تا رامین از خانه بیرون بیاید و همه چیز را به او بگوید، رامین از نقشه‌ی شومی که سمیرا برای دل آسا کشیده بود خبری نداشت و بدون هیچ اطلاعی آن دختر مظلوم را خراب خطاب کرده بود. ولی نمی‌دانست که همه‌ی این آتش‌ها از سمیرا آب می‌خورد. بهزاد همان پسری بود که توسط سمیرا اجیر شده و با دل آسا دوستی کرده و بکارت او را نابود کردا بود. دختری ساده و بی خبر از همه جا، بعد سمیرا با افکار پلیدش او را افسرده و به بیمارستان روانی فرستاده بود. بهزاد آن‌قدر پشت در منتظر ماند

تا اینکه رامین آمد و از ماشین پیاده شد و وقتی خواست کلید را درون مغزی قفل در ببرد و باز کند با صدای بهزاد به عقب برگشت، در تاریکی خوب نتوانست او را ببیند، ولی بعد چشمانش به تاریکی عادت کرد و با دیدن جوانی که می‌خورد بیست و دو یا بیست و سه سال داشته باشد، گفت:

من رو صدا کردی جوون؟ -

سلام. بله. -

نمیشناسمت. -

ولی من شما رو خوب میشناسم. -

از کجا؟ -

مگه دایی دل آسا نیستی؟ -

رامین متعجب گفت:

چرا هستم. -

میشه بریم یه جا، باید باهاتون حرف بزنم. -

و باز رامین متعجب به او خیره شد که بهزاد گفت:

.مهمه -

:رامین کمی به خود آمده و گفت

تو ماشین بشینیم؟ -

.باشه -

سمتش ماشینش رفت و آن را با ریموت باز کرده و نشست و بهزاد هم نشست.

!خب پسر جوون، بگو ببینم چی میخوای بگی؟ -

و بهزاد گفت و گفت... از آشنایی‌اش با سمیرا، از اینکه سمیرا او را سال‌ها مخفیانه نگه‌اش داشت و بزرگش کرد، و برای او حکم مادر خوانده را داشت، از اینکه او را از یتیم خانه خارج کرد و پر و بالش را گرفت، از اینکه هر چه خواست و نخواست و نمی‌خواست را سمیرا برای او فراهم می‌کرد. از اینکه احمق بود، جاهل بود که گول او را خورد و بچه یتیمی را خام خود و بیچاره کرد، از اینکه سمیرا به او قول خریدن یک ماشین و یک خانه را داده بود. حالا عذاب وجدان داشت از اینکه آن بلا را به خاطر چندرغاز پول سر دل آسا آورده بود. می‌گفت و رامین هر لحظه

شوکه‌تر از قبل می‌شد و در باورش نمی‌گنجید همسرش، شریک زندگی‌اش، این همه پست باشد. بهزاد می‌گفت و رامین بر آشفته و عصبی‌تر می‌شد. حرفش که تمام شد در آخر گفت:

- فقط خواستم بدونین که اون دختر واقعاً پاکه، من برگشتم که ازش بخوام من رو ببخشه و اگه قبول کنین خودم مسوولیت کاری و که کردم و پاش میمونم و با دل آسا ازدواج می‌کنم. قول میدم خوشبختش کنم.

رامین دندان‌هایش را از حرص به هم سایید و گفت:

- فعلاً برو خبرت می‌کنم.

بهزاد بدون خداحافظی پیاده شده و دفت و رامین هم پیاده شد و ماشین را با ریموت قفل نموده و سمت در خانه رفت و آن را با کلید باز کرد و وارد خانه شد و فریاد گوشخراش بلند و مردانه‌اش بود که چهار ستون خانه را لرزاند و سمیرا را از آشپزخانه و رایان را از اتاق به سالن کشاند. همان که سمیرا دید، تا سمیرا خواست دهان باز کند چه شده؟! سمت او یورش برد و شروع به کتک زدن او کرد و صدای دادش بلند شد:

.زنیکه آشغال -

صدای تقلا و گریه‌های سمیرا بلند شد که هنوز نمی‌دانست چه شده؟! و چرا رامین تا این حد چون ببری خشمگین را مانند است؟!

رایان جلو رفت و پدرش را گرفت و محکم نگه داشت، داد رامین بلند شد:

.من رو ول کن برم حقش و بذارم کف دستش -

.بابا... آرو... آروم... باش -

سمیرا روی زمین صاف نشست و در حالی که با لباسش خون روی دهانش را پاک می‌کرد، گفت:

!چته وحشی؟ مثل اسب تازوندی -

چی برات کم گذاشتم بیچاره‌ام کردی؟ -

.ناتوان روی زمین زانو زد

چی خواستی و من فراهم نکردم؟ -

صدای مردانه‌اش بغض‌دار شد:

چرا این کار رو با من و خودت و زندگی‌مون کردی؟ -

:اشاره‌ای به رایان کرد و گفت

میدونی این بچه چند سالشه که این بلا رو سرمون آوردی؟ - آره؟

:دست روی قلبش نهاد و فشرد، سپس ناراحت گفت

آه اون دختر یتیم گرفتت، زندگیمون و به باد دادی، اون دختر - و پیش من خراب کردی، باعث شدی من بشم دایی بدکارِ، باعث شدی با دست‌های خودم بذارمش بیمارستان روانی. باعث شدی من بشم یه طمع‌کار مثل خودت. آخه زن نونت کم بود، آبت کم بود چلچله زمستونت چی بود؟ تو این همه پست بودی من نفهمیدم؟ این همه مال و این همه ثروت؟ چی‌کار به دارایی اون بچه داشتی؟

رایان متعجب به رامین خیره شد و با تأسف به مادرش نگاه کرد .و سمیرا تنها در سکوت می‌گریست

.چه کارها نکردی؟ همه‌اش به گوشم رسیده -

[20.08.19 19:04] ,𝒢 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𝒢

[Forwarded from
ب ۪ـ ۪ـ ۪ـ ۪❗❋غـ ۪ـ ۪ـ ۪ـ ۪❗❋ض ۪ـ ۪ـ ۪ـ ۪❗ ❋
❗❋مـ ۪ـ ۪ـ ۪❗❋ا ۪ـ ۪ـ ۪❗❋هـ ۪ـ ۪ـ ۪
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#99 ⚡

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

از کجا فهمیدی؟ -

از دست پرورده خودت. خجالت نکشیدی؟ -

بهزاد؟ -

.آره -

حالا من با چه رویی تو روی اون دختر نگاه کنم و ازش حلالیت بخوام؟ -

:با کمی مکث گفت

.من دلم می‌خواست این دختر عروسم بشه -

:باز هم مکث کرد و ادامه داد

ببین با یادگار خواهرم چی‌کار کردی؟! دلت خنک شد؟ آهش -
.پاشید تو زندگی‌مون

:با دست رایان را نشان داد و گفت

نمیتونه حرف بزنه. میفهمی؟ -

غمگین و با شانه‌هایی خمیده ناتوان بلند شد و رو به سمیرا
:گفت

.فردا میریم پیشش و ازش طلب بخشش میکنی -

منتظر حرفی از او نماند و سمت اتاقش رفت و رایگان رو به
:مادرش گفت

.متأسفم -

.و او هم رفت و سمیرا با دنیایی از غصه هق زد

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[22.08.19 19:31] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
ب❗❋ـَـّـْ❗❋غـَـّـْ❗❋ض❗❋ـَـّـْ❗ ❋
❗❋مـَـّـْ❗❋ا❗❋هـَـّـْ
(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

پارت100# ⚡

بغض_ماه# 🌙

شکیبا_پشتیبان# ✨

روز بعد که شد، رامین و سمیرا آماده شده و سمت خانه‌ی آرشاویر حرکت کردند.

آرشاویر از کلبه‌اش بیرون آمد و دل آسا که او را دید از روی تاب بلند شده و او را صدا زد:

آقای دکتر؟ -

بله؟ -

میشه منم توی کلبه رو ببینم؟ -

ناگهان آرشاویر اخم کرد و گفت:

نخیر. -

دل آسا دمغ لب برچید، آرشاویر که این حالت او را دید ، ته دلش ضعف رفت و دستانش را از هم باز کرد و گفت:

بیا اینجا. -

به آغوشش اشاره کرد و دل آسا با لبخند موذیانه‌ای سمت او دوید و همان که آرشاویر خواست او را در آغوش بگیرد، دل آسا از زیر دست او در رفت و آن‌طرف ایستاد و آرشاویر برگشت سمت او و گفت:

از دست من در میری کوچولو؟ -

دل آسا سرش را به چپ تکان داد و گفت:

این دفعه. -

و سمت آرشاویر دوید، ولی باز خواست او را سر به سر بگذارد .که آرشاویر فهمید و در حرکتی ناگهانی او را در آغوش کشید

میخوای در بری که چی بشه؟ -

بغلم کنین که چی بشه؟ -

ضربان قلبت چی میگه؟ -

تپش قلب‌تون چی میگه؟ -

:او را به خود فشرد و گفت

.زبونت درازتر شده -

.اوهوم -

لازم نیست باهام رسمی باشی. تفهیمی؟ -

.بله -

این آغوش ناگهانی و داغ که تمامش را به لرزش در آورده بود و باعث شده بود قلبش تکان محکمی بخورد را دوست داشت، از احساسی که در دلش جوانه زده بود و داشت رشد می‌کرد و چون پروانه‌ای تمام وجودش به رقص در آمده خوشش می‌آمد و

نمی‌خواست این احساس از بین می‌رود. دوست داشت تا ابد در همین آغوش بماند و سرش روی سینه‌ی ستپر آرشاویر باشد، آرامشی وصف نشدنی تمام وجودش را لبریز نمود و او این آرامش را عجیب دوست داشت، آرامشی که هیچ جا حسش نکرده بود. آرشاویر هم صدای کوبش قلبش را احساس می‌کرد و دلش می‌خواست این موجود ظریف و دوست داشتنی را آنچنان در خود بفشارد که او را در وجود و روحش حس کند، ولی با دیدن فرد رو به رویش و اخمی که بر چهره‌ی او نمایان بود، کم کم دستانش از دور دل آسا شل شده و رهایش کرد، دل آسا هم با دیدن چهره‌ی جدی و اخموی پویان شرمگین سر به زیر برد و پویان کمی نزدیک شد و با لحن تندی به او توپید:

- برو تو اتاقت.

- داداشی؟

لحنش تندتر شد:

- گفتم اتاق!

دل آسا لب برچید و سر به زیر بدون آن که نگاهی به آرشاویر بیندازد با عجله سمت اتاقش رفت، پویان از همان فاصله با اخم و حرصی رو به آرشاویر گفت:

- لطفاً این همه بهش نزدیک نباش، اصلاً دلم نمیخواد بهت وابسته بشه.

کمی مکث کرد و بعد حرف دلش را زد:

- خواهرم و بازیچه‌ی احساسات پوچت نکن.

از این حرف او آرشاویر واکنش نشان داد و برزخی گفت:

- من کسی و به بازی نمی‌گیرم.

- ولی داری این کار رو میکنی.

- داری اشتباه میکنی.

- در هر حال...

و بعد هم رفت و سپس طبقه‌ها را به بالا طی نموده و وارد اتاق دل آسا شد، نزدیکش شد و روی تخت نشست و خواست چیزی

بگوید که ناگهان دل آسا با بغض خودش را پرت آغوش او کرده و با لحن ناراحتی گفت:

- به خدا منظوری نداشتم من. به خدا.

پویان او را به خود فشرد و سرشانه‌اش را بوسید و گفت:

- میدونم عزیزم. من اگه چیزی میگم فقط به خاطر اینه که بهش وابسته نشی. من میدونم تو دختر فهمیده‌ای هستی.

بار دیگر او را بوسید و رهایش کرد، بینی کوچک او را با دو انگشت کشید.

- آی دماغم و ول کن.

پویان با لبخند بینی‌اش را رها کرد و گفت:

- اینجا خونه خریدم. وقتی کارهای خودم و خودت به سلامتی حل شد میای خونه من، با من و آینوش زندگی میکنی.

- آینوش ناراحت میشه.

- نمیشه، اون خیلی دوستت داره. اصلاً خودش این پیشنهاد و داد.

الان این پیشنهاد و داده بعداً از اینکه توی خونه خودش -
.راحت نیست ناراحت میشه

.اشتباه میکنی -

داداشی؟ -

جانم؟ -

:سر به زیر برد و گفت

.من اینجا رو دوست دارم -

.قرار نیست تا ابد اینجا باشی. باید با من بیای -

...ولی -

.حرفش را قطع کرد

.حرف نباشه. همون که من گفتم -

سکوت کرد و چیزی نگفت، پویان بلند شده و از اتاق او خارج
.شد

رامین و سمیرا پشت در عمارت بودند و قصد وارد شدن داشتند که بادیگارد جلویشان ایستاد و گفت:

- نمیشه برید داخل.

- واسه جنگ و دعوا و بحث نیومدم.

به سمیرا اشاره کرد و گفت:

- می‌بینی که با خانومم اومدم.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- با دکتر کار دارم.

- اجازه بدید هماهنگ کنم.

رفت و در را بست، سمیرا رو کرد سمت رامین و گفت:

- قبلاً مثل اینکه زیاد اومدی!

- آره.

- چرا؟

- واسه پس گرفتن دل آسا.

دیگر چیزی نگفت و بین‌شان سکوت برقرار شد. بادیگارد وارد عمارت شد و خاتون را صدا زد:

- خاتون؟

خاتون ملاقه به دست از آشپزخانه بیرون آمد و رو به بادیگارد که پسر جوانی بود، گفت:

- جانم پسرم؟

- آقای دکتر تو اتاقشه؟

- آره.

- واسه ناهار زود نیست؟

- دارم آش درست می‌کنم. طول میکشه.

زبانش را دور لبش کشید و گفت:

- آهان.

[22.08.19 19:31] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب ِـَـَ❣❋غـَـَ❣❋ض َـَـَ❣ ❋
❣❋مـَـَ❣❋ا َـَ❣❋هـَـَ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت101#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

و بعد هم با عجله طبقه‌ها را طی نموده و پشت در اتاق آرشاویر ایستاد و در زد، با " بفرمایید " او در را باز کرد و کنار در ایستاد و رو به آرشاویر که روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دستش روی پیشانی‌اش نهاده بود، گفت:

- آقای دکتر دایی دل آسا خانوم اومده.

آرشاویر دستش را از روی پیشانی‌اش برداشت و گفت:

- رد کن بره.

.ولی آقا! گفت واسه بحث و دعوا نیومده و باهاتون کار داره -

:با کمی مکث ادامه داد

.با خانومش هم اومده -

:با گفتن این حرف آرشاویر از روی تخت بلند شده و گفت

.برو بیارشون داخل -

بادیگارد رفت و آرشاویر از اتاق خودش خارج شده و سمت اتاق دل آسا رفت، بی محابا بدون تقه‌ای در زدن در اتاق او را باز کرد و تا خواست دهان باز کند با دیدن دل آسا که حوله پیچ تازه از حمام در آمده بود دهانش بسته شد و دل آسا با دیدن او جیغ کوتاهی زد. آرشاویر با دیدن موهای خیس او که دورش ریخته بودند و او را تخس و بامزه کرده بود و همین‌طور پاهای سفید و خوشتراشش که تا زانو معلوم ضربان قلبش اوج گرفت و در دل بیقرارش التهابی ایجاد شد، قدمی نزدیک شد و در حرکتی او را سمت خود کشید، دل آسا شرمگین در آغوش او می‌لرزید و روی بلند کردن سرش را نداشت، آرشاویر کمی او را به خود فشرد و بینی‌اش به موهای او نزدیک کرد و گفت:

.بوی خوبی میدی -

:ناگهان دل آسا از دهانش در رفت

.بویِ شامپواِ -

.نه. بوی تنتِ -

کمرش را فشرد که دل آسا ناله‌ی ریزی کرد، آرشاویر رهایش نموده و دست روی کمر او نهاد و گفت:

دست میزنم درد میگیره؟ -

.نه -

:فشرد و گفت

حالا چی؟ -

.آی، آره -

.بزن بالا ببینم -

ولی بعد با درک موقعیت خود و او، و گونه‌های سرخ دل آسا که اناری شده بودند، به خود آمده و به سختی نگاهش را از اندام ظریف او گرفت و سمت در رفت و عامرانه گفت:

- من میرم بیرون تا وقتی که نگفتم از اتاقت بیرون نمیای.

و بعد هم در را بست و با عجله رفت و دل آسا با حس ضعف دست روی قلبش نهاد و چند نفس عمیق کشید تا حالش جا آمد، لباس مناسبی تن کرده و موهایش را خشک نموده و به خودش در آیینه نگاهی کرد، صورتش بی روح بود، رژ کمرنگی زد و بعد با رضایت باز سمت تخت رفت و روی آن نشست.

آرشاویر در سالن رو به روی رامین و سمیرا نشسته بود، پس از آن که خاتون برایشان آبمیوه آورد و آن‌ها خوردند، رامین از هر چه بود و نبود برای آرشاویر گفت و آرشاویر تنها در سکوت گوش می‌داد و هر از گاهی پوزخندی می‌زد. پس از یک ساعت صحبت باز خواست پوزخندی بزند و چیزی بگوید که لحن دردمند رامین دهانش را قفل کرد.

- واسه حلالیت اومدیم.

:آرشاویر بیتا را صدا زد که او آمد و آرشاویر رو به او گفت

.برو دل آسا رو بیار پایین -

.چشم -

رفت و با دل آسا برگشت، سپس خودش به آشپزخانه رفت، دل آسا با دیدن دایی و زندایی‌اش قدمی عقب رفت، سمیرا با دیدن :او بلند شد و در حالی که سمتش می‌رفت همان‌طور گفت

دخترم؟ عزیزدلم؟ -

:دل آسا با صدای بلند گفت

.من دخترت نیستم، من عزیزدلت نیستم -

:و بعد هم خواست برود که با صدای جدیِ آرشاویر متوقف شد

.بمون سر جات دل آسا -

:شوکه به آرشاویر خیره شد که او گفت

دایی و زن دایی‌ات اومدن واسه حلالیت، ولی قبلش باید یه - .چیزهایی و بدونی

ولی رامین هنوز از گندکاری مهم سمیرا که دل آسا را شکسته کرده بود نگفته بود.

- شما قول داده بودی من رو تحویل این‌ها نمیدی.

- من به تو قولی ندادم.

- قول دادی.

هنوز تصمیمی نگرفتم. چته تو؟ -

با بغض گفت:

پس میخوای من رو تحویل اینا بدی؟ -

- بگیر بشین.

با جیغ گفت:

- نمیخوام.

قبل آن که دست سمیرا به او برخورد کند با عجله سمت طبقه‌ها رفت و به بالا حرکت کرد و صدا زدن‌های آرشاویر را هم نادیده گرفت و وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوبید، به عادت

همیشگی‌اش کنار در چهارزانو کز کرد و گریست. دلش برای پدر و مادرش تنگ شد، با خودش گفت:

- بابایی؟ کجایی که زن دایی اومده باز هم اذیتم کنه.

آرشاویر وارد اتاق او شد و او را کنار در دید، سمتش رفت، جلویش خم شد و چهار زانو نشست، دست زیر چانه‌ی لرزان او برد و سرش را بلند کرد، انگشت شصت خود را زیر چشمان او برد و گفت:

- دل آسا؟ به حرفشون گوش کن اومدن واسه حلالیت.

- نمیخوام.

لحنش مهربان شد:

- دل آسا؟

ولی دل آسا با گریه جیغ زد:

- نمیخوام.

آرشاویر هم در مقابل عصبی شد.

- صدات و واسه من بالا نبر.

.من رو تحویل‌شون نده، تو رو خدا -

.دل آسا حداقل بذار برات توضیح بدن -

.نمیخوام. نمیخوام -

و " نمیخوام " بعدی‌اش با جیغ بلندش همراه شد، پویان سراسیمه وارد اتاق دل آسا شد و گفت:

دل آسا؟ -

رو به آرشاویر پرسید:

چی شده؟ -

با گریه گفت:

داداشی؟ دایی میخواد من رو با خودش ببره. من نمیخوام برم - تو رو خدا.

آرشاویر به حرف آمد:

.داره اشتباه میکنه -

[22.08.19 19:31] ,𓅓 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓅓

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❣ غ ـ ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❣ ض ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❣
❣ ❣ م ـ ّ ـ ّ ❣ ❣ ا ّ ـ ّ ❣ ❣ ه ـ ّ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#102

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

:پویان خواست نزدیک شود که آرشاویر گفت

.لطفاً بیرون باش -

.خودت برو بیرون من رو با خواهرم تنها بذار -

:آرشاویر اخمی کرد و حرفش را نوع دیگری گفت

.من بهتر روش تسلط دارم. پس برو بیرون -

خواهر منه. تو چه تسلطی روی خواهر من داری؟ -

اخم آرشاویر غلیظ‌تر شد و پویان به او نزدیک شد و دل آسا را از کمر در آغوش کشید و سمت تخت برد و او را به خود فشرد و گفت:

- دل آسا؟ عزیزدلم؟ تو قرار نیست جایی بری.

باز هم آرشاویر هم به حرف آمد:

- میشه لطف کنی چند لحظه تنهامون بذاری؟ نمیخوام بخورمش.

پویان دل آسا را رها کرد و او را روی تخت نشاند، و در حالی که بیرون می‌رفت، گفت:

- زیاد طول نکشه.

با رفتن او آرشاویر بلافاصله کنار دل آسا جای گرفت و گفت:

- دوست داری اینجا بمونی؟

- آره.

- ولی تو دیگه خوب شدی.

مکث کرد و ادامه داد:

- من نامه صحت سلامتیت و مُهر و امضأ کردم احتمالاً تا آخر هفته یا بعد از دادگاه تحویل دکتر راسخ میدمت.

- یعنی من رو تحویل دایی نمیدی؟

- نه.

- ولی من میخوام اینجا بمونم.

- اینجا بمونی که چی بشه؟

شرمگین گریست، آرشاویر باز هم طاقتش را از دست داد و او را در آغوش کشید.

- گریه نکن.

- من میخوام اینجا بمونم.

- بذار زن دایی‌ات بیاد پیشت باهات حرف بزنه.

- نه.

- اگه بذاری میتونی هر چه قدر دلت خواست اینجا بمونی.

این حرف را فقط برای رام کردن و آرام کردن او زد، ولی دل آسا آرام شد و فوری گفت:

- باشه.

قصد جدا کردن او را از آغوش خود نداشت، تن ظریف او را به خودش چسباند.

- آفرین عزیزم.

قلب کوچکش تالاپ تولوپ نبض می‌زد، هم می‌خواست از آغوش او بیرون بیاید، هم می‌خواست تا ابد این آرامش در آغوش او مال خودش باشد. مال خودش؟ " عزیزم " گفتن‌های او داشت کار دست این دختر پر از احساس می‌داد.

- حالا که دختر خوبی بودی کمرت و آروم فشار میدم.

تکان خفیفی خورد و فوری از او جدا شد و گفت:

- اِ زشته.

- زشت عمته.

و باز او را فوری در آغوش کشید و دل آسا از این لحن بیش از حد خودمانی او دهانش از تعجب باز ماند.

- می‌خواستی فرار کنی! هوم؟

- ولم کن دیگه.

کمرش را کمی محکم فشرد، دل آسا شروع به تکان خوردن کرد و گفت:

- ولم کن. داداشی دعوام میکنه.

- آهان پس یعنی خودت دوست داری بغلت کنم؟

دوست داشت، نداشت؟ ولی حرف دلش را نگفت و باز تقلا کرد.

- ولم کن.

محکم‌تر کمرش را فشرد.

- آی.

- کمرت درد میکنه؟

- آره.

خوردش کنم قبول؟ -

:دل آسا به بازوی او کوبید و باز از آغوش او جدا شد و گفت

.نه -

از حس هم خبر نداشتند و دل آسا احساس می‌کرد برای او همانند عروسکیست که به بازیچه گرفته شده، آرشاویر اما حس می‌نمود زیاده‌روی کرده و ممکن است تمام احساسش لو برود. عقب کشید، بلند شد و در حالی که از اتاق او بیرون می‌رفت، :گفت

.به دایی و زن دایی‌ات میگم بیان اتاقت -

.و رفت و لحظه‌ای بعد رامین و سمیرا وارد اتاق دل آسا شدند

#کپی_نشر_ممنوع

[22.08.19 21:18] , ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب ِ ـ ❄ غـ ـ ❄ ض ـ ❄
❄ مـ ❄ ا ❄ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#103 ⚡

#بغض_ماه

#شکیبا_پشتیبان ✨

کنار هم نشسته بودند و تنها سکوت در اتاق حکم فرمانی می‌کرد، تا اینکه رامین به حرف آمد:

- دل آسا؟ دایی جان؟

دل آسا به او خیره شد که رامین گفت:

- قبول دارم خیلی در حقت بدی کردم. به بدترین شیوه خواهرزاده پاک‌تر از آب خودم رو قضاوت کردم.

نتوانست ساکت بماند.

دایی فقط قضاوت بد کردی؟ آره دایی؟ فقط در حقم بدی کردی؟ -

اشک‌هایش شروع به باریدن کردند و ناراحت گفت:

حرف‌هام و باور نکردی دایی، همین زنت که ادعای بخشش میکنه وقتی خونه نبودی کتکم میزد دایی، بهت نشون دادم لاپوشونی کرد دایی. مگه یه آدم همیشه از زمین سُر میخوره؟ مگه آدم هر روز قراره توی حموم بیفته؟ گربه رو تا بغل نکنی و اذیتش نکنی گازت نمیگیره دایی.

هق هق زد و گفت:

همین زندایی من رو میزد و ارثم و می‌خواست. ولی من ازتون دلم و شکستین. روانیم کردین. من رو میزد و یه بار می‌گیرم افتادم، بار دیگه یه چی دیگه تحویل می‌داد. به جای اینکه یادگار خواهرت و ازش مراقبت کنی طرف زنت و گرفتی. یه زن جادوگر دروغگو که پولم چشمش و گرفته بود.

می‌گفت و اشک می‌ریخت و سمیرا هم پا به پای او اشک می‌ریخت و طلب بخشش می‌کرد، ولی دل آسا نمی‌توانست او را

ببخشد. ولی دایی‌اش، دوستش داشت، دلش می‌خواست محبت‌های او را داشته باشد، دلش می‌خواست به کدورت‌های خودش و دایی‌اش خاتمه دهد ولی زن دایی‌اش؟ در توانش نبود .او را ببخشد از او ضربه‌های مهلکی خورده بود

رامین شانه‌هایش خمیده شده بودند و دیگر مثل قبل جوانی :نداست و چند تکه از موهایش هم سفید شده بود، با بغض گفت

این زنیکه جادوگر تو رو هم شکسته دایی؟ -

دخترم این دایی حقیرت و میبخشی؟ -

:کلمه " دخترم " بارها در گوشش زنگ زد و اکو انداخت و گفت

باز هم میگی دخترم؟ -

.آره دخترم -

دست‌هایش را بچگانه از هم باز کرد، رامین از خدا خواسته در .آغوشش کشید

.من قربونت برم عزیز دایی. جبران می‌کنم برات -

دل آسا بخشش خود را با حلقه کردن دستانش دور رامین اعلام کرد، اشک شوق ریخت و رامین بی نهایت خوشحال شد. او را به خودش فشرد و گفت:

- دیگه نمیذارم غصه بخوری دخترم.

- دایی؟

- جان دایی؟

- دایی؟

- جانم عزیزم؟

- خیلی تنهایی کشیدم دایی، خیلی درد کشیدم، برام فیلم بازی نکنی که دادگاه به نفع زنت تموم بشه! اون‌وقت می‌میرم. اون‌وقت خواهرزاده‌ات میره کنار خواهرت، اون‌وقت قبل مرگم کاری می‌کنم که زن جادوگرت عذاب وجدان بگیره.

همه‌ی این‌ها را با بغض و ناراحتی می‌گفت و رامین دلش برای او می‌سوخت. بوسه‌ای روی موهای او کاشت.

- این حرف رو نزن.

هق زد و سکوت بود و سکوت... سکوت! به آرامی از آغوش رامین جدا شد، او با دست‌های بزرگ مردانه‌اش اشک‌های او را پاک کرد و سمیرا با ناراحتی گفت:

- دخترم؟

به تندی جوابش را داد:

- من دخترت نیستم.

- منم ببخش، برات میشم مثل مادرت.

- تو هیچ وقت نمیتونی مثل مادرم باشی. اون توی مادری نمونه بود.

- دخترم؟

- گفتم من دخترت نیستم. اومدی حرف‌هات و زدی حالا برو بیرون.

- دل آسا؟

لحنش تندتر شد:

- چیه؟ فکر کردی کارهات یادم میره؟ کتک زدنات.

" .صداها در ذهنش اکو شد. " زن دایی تو رو خدا نزن

خیال کردی فراموش می‌کنم اذیت کردن‌هات؟ تهمت - زدن‌هات؟

صداها در ذهنش و باز هم اکو شد. " تو هم مثل مادرت یه ه*ه ای. "

.مامان من یه تندیس بود -

دستش را روی قلبش نهاد و فشرد، سپس لحنش مظلومانه شد و با بغض گفت:

با بی آبرویی پرتم کردی بیرون، فکر نکن یادم میره. باعث - شدی از دوستام دور بشم، باعث شدی همه من رو یه دختر خراب ببینن و با دیدنم هی پوزخند و متلک حواله‌ام کنن. .گناهات خیلی زیادن زن دایی، برو بیرون

حداقل به پسرم رحم کن آه تو گرفتتش بچه‌ام نمیتونه حرف - .بزنه

خواست دستش را بگیرد که دل آسا گفت:

به جهنم به من چه؟ میخواستی مال یتیم نخوری که بچه‌ات - طوریش نشه.

دخترم؟ اشتباه کردم. بیا بگذر. -

برو بیرون جادوگر. -

رامین مستأصل فقط نگاه‌شان می‌کرد و سمیرا با ناراحتی نگاهی به رامین کرد و بلند شد و بی هیچ حرفی به بیرون رفت، دل آسا خودش را پرت آغوش رامین کرد و گفت:

دایی تا شب پیشم میمونی؟ -

آره که میمونم عزیزم. -

سرش را بوسید.

ناهار و هم با من میخوری؟ -

آره عزیزم. -

یادته بهم قول دادی برام خرگوش میخری زن دایی نذاشت؟ -

آره گلم. -

اون و برام میخری؟ -

.میخرم برات -

شب و هم پیشم میخوابی؟ مثل بابا بغلم میکنی؟ -

.آره دخترم -

تنگ به خودش فشرد، و این تنها صدای گریه‌های مظلومانه گریست، چه اشکال داشت خودش را برای دایی‌اش لوس می‌کرد و محبت می‌دید؟

هیچ دختری نمی‌تواند لوس نباشد، در عالم جدی‌ترین شکل ممکن که باشی، نیاز داری لوس باشی تا نازت بخرند، تا بیشترین .محبت برای تو باشد

دختر که باشی در آغوش کسی که محبت پایت می‌ریزد محال ...است رام نشوی

دختر باشی و عاشق محبت دیدن نباشی؟ اصلاً خدا دختر را .برای ظرافت و مظلومیت خلق نموده است

[22.08.19 21:25] ,𓆩 ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ 𓆪

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❄ غ ـ ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❄ ض ّ ـ ّ ـ ّ ❣ ❄
❣ ❄ م ـ ّ ـ ّ ❣ ❄ ا ّ ـ ّ ❣ ❄ ه ـ ّ ـ ّ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#104 پارت ⚡

#بغض_ماه ☾

#شکیبا_پشتیبان ✨

باید دختر باشی تا یک مرد کنارت باشد که احساس امنیت کنی، که اگر کسی نگاه چپ به تو کرد، مرد برایت غیرت خرج کند. باید دختر باشی و بدرخشی و جاودانگی کنی و همه را معطوف خود. دختر که باشی هر چه قدر هم ضعیف! ولی حواست هست که وقتی مردی کنارت باشد ضعیف بودن معنایی ندارد و اوست .که تکیه گاه محکمی برای توست

حالا دل آسا برادری داشت که برایش جان می‌داد و حواسش به او بود و دایی‌ای داشت که محبت به پایش می‌ریخت، مثل پدرش دوستش داشت. تمام یک ساعت در آغوش او ماند، آرام که شد رامین او را از خود جدا نموده و خم شد پیشانی او را نرم بوسید. تقه‌ای به در اتاق خورد و لحظه‌ای بعد آرشاویر وارد اتاق شد، نزدیک شد و از لب‌های خندان آن‌ها فهمید صلح و آرامش برقرار است، نزدیک شد و گفت:

ناهار آماده است.-

رو کرد سمت دل آسا و گفت:

مهمون داریم، میخوای بیای موهات و بپوشون.-

میشه تو اتاق با دایی‌ام غذا بخورم؟ -

چرا نشه؟! میگم غذاتون و بیارن بالا.-

ممنون.-

آرشاویر که رفت رامین رو به دل آسا پرسید:

اینجا که اذیت نشدی؟ -

.اوایل یه کم بعدش دیگه نه. خیلی حواسشون بهم هست -

مشکلی که نداشتی؟ -

.نه -

:پویان با سینی غذا وارد شد و گفت

.منم قبول کنین تو جمع‌تون غذا بخورم -

دل آسا با لبخند پذیرفت و رامین آهسته بر کمر پویان زد و گفت:

.اونور آب بهت حسابی ساخته‌ها -

.مرسی دایی -

سپس سه نفری کنار هم ناهارشان را در میان شوخی و خنده خوردند، رامین با کف دست نه چندان محکم بر کمر پویان زد و گفت:

!یه وقت خبر نگیری نفله -

.آخ دایی! بذار غذا هضم بشه بعد بزن -

از بابات چه خبر؟ -

.واسه عروسیم میاد ایران -

:رامین متعجب گفت

زن داری مگه بچه؟ -

بچه چیه دایی؟ بزرگ شدم دیگه. بله که زن دارم. یه دونه - خوشگلشم دارم.

.پدر سوخته بی حیا -

:آهسته بر سرش زد و گفت

ببینم عکسش و داری؟ -

.بله دارم. بعد بهتون نشون میدم -

.خوبه -

:پویان بلند شد و گفت

بعداً مردونه حرف می‌زنیم، الان دل آسا با چشماش داره - تهیدی میکنه برم بیرون.

:بالاخره دل آسا به حرف آمد

.برو دیگه -

نگفتم؟ -

رامین خندید و پویان با سینی خالی از غذا بیرون رفت و دل
.آسا با ذوق مشغول صحبت با رامین شد

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[25.08.19 20:32] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❄ـَـَـَ❣❄ـغـَـَـَ❣❄ض❄ـَـَـَ❣
❣❄مـَـَـَ❣❄ا❄ـَـَـَ❣❄هـَـَـَ❄
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#105

🌛 بغض_ماه#

✨#شکیبا_پشتیبان

تا شب با دایی‌اش با شوق و ذوق حرف می‌زد و حرف‌هایش تمامی نداشت. رامین هم برای آن که دلش را نشکند با دقت به حرف‌های او گوش می‌کرد، شب شد، شام‌شان را هم کنار هم خوردند، باز هم پس از کمی صحبت بالاخره رضایت داد و کنار دایی‌اش به خواب فرو رفت.

روز بعد که شد رامین سفارشات لازمه را به او کرد و رفت، بهزاد که دیروز او را تعقیب کرده بود، حالا با دیدن اینکه رامین از این عمارت خارج شده خیالش راحت شد، پس از آن که ماشین رامین دور شد، بهزاد از پشت درخت کاج که نزدیک به عمارت بود بیرون آمده و رو به روی دروازه‌ی اصلی قرار گرفت و زنگ را فشرد، بعد هم با مشت به در کوبید، قبل از آن که بابا رحیم برود در را باز کند یکی از بادیگاردهای جوان در را باز کرده و اخمو و عصبانی گفت:

- یه بار هم در و بزنی همه میشنون چه خبرته؟.

.سلام. ببخشید -

:با طلب بخشش او از عصبانیت بادیگارد کم شد و گفت

چی میخوای؟ -

دل آسا اینجاست؟ -

نسبتت باهاش؟ -

.باهاش کار دارم -

منم گفتم نسبتت باهاش؟ -

.نامزدش هستم -

.برو این دختر کسی و نداره. چرند نگو -

.نامزد سابقش هستم، بذار بیام داخل -

:بادیگارد مشکوک به او خیره شد و گفت

.صبر کن هماهنگ کنم -

در را بست و بهزاد پوف کلافه‌ای کشید، تصمیم داشت همه جیز را به دل آسا بگوید و از شاهکارهای جادوگرانه‌ی سمیرا را به او

بگوید، حالا که از ماشین و خانه خبری نبود و مادرخوانده‌اش به او کلک زده بود، عذاب وجدان هم داشت و در نوعی آمدنش بهانه‌ای برای حلالیت هم به حساب می‌آمد... همان که بادیگارد حرف‌های بهزاد را به آرشاویر تحویل داد او صبر نکرد که ببیند چه خواهد شد؟! بادیگارد را کنار زده و با عجله در حالی که سمت حیاط عمارت می‌دوید با خودش زمزمه کرد:

- گرگ تو لونه‌ی خودت اومدی با پای خودت باز. ه*و*س می‌کشمت.

سمت دروازه رفت و در باز کرد، تا بهزاد خواست چیزی بگوید با خشم و حالتی برزخی یقه‌ی او را کشید و داخل عمارت هول داد که بهزاد متعجب گفت:

- یقه رو ول کن یارو هی!.

آرشاویر او را سمت دیوار کنار در هول داد و غرید:

- ه*و*س باز تو به اون دختر بچه رحم نکردی هان؟ بی ناموس می‌کشمت.

بهزاد شوکه به او خیره شد، جسه‌اش لاغر و نحیف بود و در مقابل آرشاویر دیده نمی‌شد. هر چه سعی می‌کرد از خودش

دفاع کند، آرشاویر اجازه نمی‌داد و مدام او را کتک می‌زد و فحش‌های رکیک می‌داد. هر بادیگاردی که جلو می‌رفت و می‌خواست جلوی او ا بگیرد آرشاویر آن‌ها را به عقب می‌فرستاد، ناگهان از عقب کشیده شد و با عقب کشیده شدن او بهزاد بی حس و ناتوان روی چمنزار ولو شد و در خود پیچید و شروع به آه و ناله کرد، از بینی و دهانش خون می‌آمد و تمام بدنش از ضربات محکم و کوبنده آرشاویر درد می‌کرد.

- ولم کن لعنتی.

- زدی کشتیش آرش.

- حقشه، ولم کن.

- نوچ، آروم باش.

- گفتم ولم کن.

- بشین بابا.

- عماد؟

عماد بی توجه به او رو کرد سمت دو بادیگارد و گفت:

.ببریدش تو اتاقش. مراقب باشید از اتاقش بیرون هم نیاد -

بادیگاردها آرشاویر را به سختی حرکت دادند و فریادهای تهدید آمیز آرشاویر روی بادیگاردها تأثیری نداشت، هر چند خودشان خوب می‌دانستند که تنبیه سختی بعداً در انتظارشان است، قبل از آن که آرشاویر را وارد خانه کنند فریادش تمام عمارت را لرزاند... عماد سمت بهزاد رفت و خواست او را بلند کند که " آخ " بلند او باعث شد عماد لحظه‌ای عقب بایستد، ولی بعد با ترش رویی از شانه‌ی او گرفت و او را بلند کرد که ناله‌های از درد بهزاد غم‌انگیز بلند شد. عماد هم می‌دانست او کیست، بادیگاردها از قبل به او اطلاع داده بودند، وقتی دید او تعادل ندارد و نمی‌تواند خوب راه برود، رو به دو بادیگارد که کمی دورتر کنار دروازه ایستاده بودند گفت:

.تن لشش و بیارید تو مطب -

و خودش زودتر سمت مطب داخل حیاط حرکت کرد، همان که بهزاد خواست بیفتد دو بادیگارد رسیدند و از زیرشانه‌های او گرفتند و سمت مطب حرکت کردند... دو بادیگارد جلوی اتاق

آرشاویر بودند و اجازه نمی‌دادند که آرشاویر از اتاق خارج بشود. دل آسا و پویان با صدای داد او از اتاق بیرون آمده و نیم‌نگاهی به یک دیگر رو کردند سمت اتاق آرشاویر و پویان نزدیک آمد و رو به بادیگاردها پرسید:

- چی شده؟

که فریاد آرشاویر خشم و غیرت پویان را برانگیخت و این از رگه‌های ورم کرده روی گردنش و چهره‌ی سرخ شده‌اش نمایان شد.

- پویان کسی که به خواهرت دست درازی کرده الان توی مطبِ.

رئشه به جان دل آسا افتاد و لرزید، پویان دل آسا را سمت اتاق هول داد و برزخی گفت:

- از اتاقت بیرون نمیای.

دل آسا اما ساکت، شوکه، بدون هیچ واکنشی، وارد اتاقش شد، بغض کرده به یاد آن روزها روی تخت نشست و گریست. هنوز هم نجواهای او در سرش اکو می‌انداخت و او رنج می‌برد، هنوز هم صداهای محبت‌آمیز او در گوش او به پژواک کشیده می‌شد و

آزارش می‌داد. دل آزرده بوده و گویی انگار تمام او را باد برده بود...

[25.08.19 20:33] ,𝓜 ماه 🌙 بغض 🌙

[Forwarded from
ب❄ضغ❄م❄ا❄ه]
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#106 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

پویان که وارد مطب شد، با دیدن شخصی جوان که روی تخت بود خشمش بیشتر شده و خون جلوی چشمانش را گرفت، با دو قدم خود را به او رسانده و شروع به زدن او کرد که داد و

فریادهای بهزاد از درد آغاز شده و صدای گریه‌ی مردانه‌اش بلند شد.

- آخ نزن لعنتی، غلط کردم. به خدا پشیمونم.

ولی پویان صبر نمی‌کرد و فقط می‌زد، عماد با عجله با وسیله‌های پزشکی آمد و آن‌ها را کنار تخت نهاد و پویان را نگه داشت، در همان حال بهزاد از درد باز در خودش پیچید.

- بسه دیگه، آرش به اندازه کافی زده ناکارش کرده، تو هم که زدی خورد و خاکشیرش کردی.

- ولم کن میخوام بکشمش.

- هوس آب خنک کردی‌ها!

- جهنم. این بی ناموس به خواهرم دست زده. باید بمیره.

عماد به دو بادیگارد که کنار در مطب بودند، مخفیانه اشاره کرد و آن‌ها نزدیک شده و به سختی پویان را از مطب خارج کردند، عماد نزدیک تخت روی صندلی نشست، بهزاد را که در خودش می‌پیچید را خوب خواباند و گفت:

هنوز زنده‌ای؟ -

:الکل را به پنبه آغشته کرد و بهزاد با درد نالید

.حقمه -

.آره حقته -

و بعد هم پنبه‌ی الکلی را روی بینیِ خونیِ او فشرد که فریادس
.از درد بلند شد

.آخ -

.اینم حقته -

.آره حقمه -

.با پای خودت اومدی توی لونه‌ی گرگ -

.ولی پیش بینیم انگار بد در اومد -

با هر ضدعفونی که می‌شد درد می‌کشید و ناله می‌کرد و باز هم از درد و از عذاب وجدان صدای گریه‌ی مردانه‌اش بلند شد. عماد چیزی نمی‌گفت و سکوت کرده بود. کارش که تمام شد مسکن با
:دوز بالایی به او تزریق کرده و گفت

.یه کم استراحت کن بهتر شدی برو -

.من تا دل آسا رو نبینم از این عمارت بیرون نمیرم -

با شناختی که من از پویان و آرش دارم محاله بذارن دل آسا -
.رو ببینی

.اگه بگم واسه چی اومدم میذارن -

واسه چی؟ -

بهزاد وقت نکرد تا جواب سوال او را بدهد، با تزریق دوز بالایی
.که عماد به او تزریق کرده بود، چشمانش بسته شد

🌹🕊 کپی_نشر_ممنوع#

[26.08.19 20:02] ,🌜 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 🌜

[Forwarded from
ب◌ٜ◌ٜـ◌ٜ◌ٜ❣غـ◌ٜـ◌ٜ◌ٜ❣ض◌ٜ◌ٜـ◌ٜ◌ٜ❣ ❋

❣❋مـ◌ّ◌ّ❣❋ا◌ّ◌ّ❣❋هـ◌ّ◌ّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت107#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

دو ساعت بعد که شد بهزاد با جسمی آش و لاش شده رو به روی پویان و آرشاویر در سالن روی مبل نشسته بود. هر دو با چهره‌ای اخمو و برزخی به او خیره بودند، چهار بادیگارد هم پشت مبل ایستاده بودند، کمی در سکوت گذشت تا اینکه خود بهزاد این سکوت سنگین را شکست.

- اجازه بدید من با دل آسا صحبت کنم.

پویان تا خواست دهان باز کند و حرف تندی به او بزند آشاویر فوری با لحن غلیظ و تندی گفت:

- دل آسا خانوم.

.ببخشید -

.بعد هم نمیشه -

.ولی خیلی چیزها هست که اگه بدونه به نفعشه -

همزمان آریا به سرعت وارد عمارت شد و سمت طبقه‌ها رفت که آرشاویر با دیدن او گفت:

کجا؟ -

.پیش دل آسا -

و بعد هم رفت، بهزاد با دیدن او متعجب پرسید:

این کی بود؟ -

.داداشش -

بهزاد ترسیده بزاق دهانش را قورت داد و به او خیزه شد... آریا دل آسا را بلند کرد و او را سمت تخت برده و روی تخت نشاند و خودش هم کنارش نشست و در حالی که اشک‌های او را پاک می‌کرد، گفت:

دل آسا؟ -

:دل آسا سکوت کرد که آریا پرسید

دیگه وقتشه بهم بگی چرا داری گریه میکنی؟ -

.اون... اون اینجاست -

کی؟ -

.اون کیه؟ دل آسا حرف بزن. من به خاطر تو تا اینجا اومدم -

دل آسا مظلوم به او خیره شد، آریا کمی نزدیکش شد و در
.آغوشش کشید، مهربان شد

!عزیزم -

:کمی نوازشش داد و گفت

.باهام حرف بزن -

:با بغض گفت

...اون اینجاست، همون که نابودم کرد. همون که -

:در آنی آریا او را از آغوش جدا نموده و با اخم گفت

همون پسر جوونه؟ -

.آره -

نماند که به ادامه حرف او گوش بسپرد، از اتاق او خارج شده و طبقه‌ها را با عجله پایین رفت و به سالن رسید و به بهزاد نزدیک شد و سپس مشت محکمی بود که از جانب او روی فک بهزاد پدید آمد.

.آخ -

مشت بعدی‌اش روی دهان او پدید آمد و پویان و آرشاویر با لبخند به هم دیگر خیره شدند، عماد به موقع رسید و آریا را به عقب هول داده و دو بادیگارد او را نگه داشتند و عماد گفت:

.بسه دیگه. آرش و پویان به اندازه کافی زدنش -

آریا کمی تقلا کرد، در نتیجه فشار دستان بادیگاردها روی بازوهای او بیشتر شد و آریا غرید:

.هی! بچه؟ فکر نکن تونستی در بری -

سپس تکانی خورد که بادیگاردها او را محکم‌تر نگه داشتند... اندکی بعد پس از کلی صحبت بالاخره پویان این اجازه را داد تا

بهزاد با دل آسا صحبت کند، بادیگاردها که دیدند آریا آرام گشته او را رها کردند، آریا هم در این فرصت با طاها تماس گرفت و از او مشورت گرفت و صلاح را در این دیدند که بهزاد صحبتی با دل آسا داشته باشد، چون ممکن چیزهایی که او می‌داند برایشان در دادگاه برگ برنده‌ای باشد و صد البته مدرکی محکمه پسند!

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[28.08.19 20:07] 🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❣ـَـَـَـ❣❋غـَـَـَـ❣❋ض❣ـَـَـَـ❣
❣❋مـَـَـَـ❣❋ا❣ـَـَـَـ❣❋هـَـَـَـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت108 ⚡

#بغض_ماه 🌛

✨#شکیبا_پشتیبان

رو به روی هم نشسته بودند، در سالن، بهزاد حرف می‌زد، ولی دل آسا تنها سکوت کرده و چیزی نمی‌گفت، بهزاد از پشیمانی‌اش می‌گفت و دل آسا تنها نگاهش می‌کرد، بهزاد از عذاب وجدانی که داست می‌گفت ولی دل آسا باز هم سکوت اختیار می‌کرد، طلب بخشش می‌کرد و او انگار سنگ‌تر از این حرف‌ها بود. در دلش می‌گفت که او چه‌قدر تغییر کرده، بهزاد جوان برازنده‌ای به حساب می‌آمد و دل آسا را دویت داشت، خوب می‌دانست الان در این موقعیت دل آسا از او متنفر است، از سمیرا گفت و دل آسا شوکه شد و باز هم سکوت کرد، انگار واقعاً حرفی نداشت که با او بزند، فقط بیشتر از قبل از سمیرا متنفر شد. نمی‌خواست ببخشد ولی...

- به شرط میبخشمت.

- چی؟

انگشت دستش را درون دهانش برد و مک زد و گفت:

اینکه همین‌هایی که در مورد زن دایی‌ام گفتی بیای توی دادگاه هم بگی. -

بهزاد مکث کرد، کمی نگاهش کرد و بعد گفت:

قبول. -

با کمی درنگ گفت:

یه درخواستی هم دارم. -

چی؟ -

من پای کاری که کردم میمونم. باهام ازدواج کن. -

تکانی خورد و متعجب به او خیره شد، دهانش باز شد تا چیزی بگوید ولی هر دفعه بسته می‌شد، با خودش می‌گفت چه بهتر از آن که با او ازدواج کند؟! او را واقعاً جوانی برازنده می‌دید، با آن که از او خوشش نمی‌آمد ولی متنفر نبود. تمام حس‌هایش را کنار زد و تنها به آینده‌ای فکر کرد که نابود بود، نخواست فکر کند، این موقعیت را از دست نمی‌داد، فکرهایش را کرده بود، تصمیمش را گرفته بود، با دلش یکی شده بود، نگاهی به بهزاد

کرد کلی با آرشاویر فرق داشت، آرشاویر یک مرد کامل و موفق بود، ولی بهزاد نه! از اینکه آرشاویر را با بهزاد مقایسه کرد خودش هم متعجب شد، دخترک تا الان عشق را تجربه نکرده تا دلیل ضربان قلبش را بداند، بی آن که از حس خود و آرشاویر با خبر باشد، وقفه‌ای ایجاد نکرد و گفت:

- قبوله.

چشمان بهزاد درخشید، بهتر از این نمی‌شد، حالا این دختر لجباز را داشت و خوشحال بود. هیچ‌کس حاضر نبود با پسر یتیم ازدواج کند، پسری که نه مادر داست نه پدر و نه هیچ خانواده‌ای، نه سرمایه‌ای! خیلی معدود افرادی پیدا می‌شدند که پذیرا باشند. دل آسا اما وضعیتش فرق داشت، خیلی هم متفاوت بود. چه کسی باور می‌کرد دخترک تخس داستان مال آرشاویر نباشد؟ اویی خوب می‌دانست بی دل آسا طاقت نمی‌آورد، وای که اگر می‌دانست کل عمارت را به آتش می‌کشید. بهزاد شماره‌ی دل آسا را از او گرفت و قرار شد شب تلفنی با هم صحبت کنند، کمی دیگر صحبت کردند تا اینکه بهزاد خرّم بلند

شد و در حالی که از سالن خارج می‌شد با صدای آریا از رو به رو ایستاد، نزدیک شد و از یقه‌اش گرفت، خواست مُشتش را روی او فرود بیاورد که دل آسا سمتش رفت و دست آریا را گرفت و گفت:

- نزنش.

با اخم به او تشر زد:

- برو کنار دل آسا.

- حق نداری بزنیش.

دست آریا متعجب پایین آمد و یقه‌ی او را رها کرد و سمت دل آسا برگشت و گفت:

- این رفتار از تو بعیده دل آسا.

- کدوم رفتار؟

- تا چند دقیقه قبل نمیخواستی ببینیش الان میگی حق ندارم بزنمش. تو چی شدی دختر؟

- داداشی؟ بهزاد قول داده پای کاری که کرده میمونه.

آریا کمی گنگ به او خیره شد و بعد با درک موقعیت به دست آمده پرسید:

- و تو هم بهش جواب دادی؟

سر به زیر برد و گفت:

- بله.

دو شانه‌ی ظریفش را گرفت و محکم تکانش داد.

- دل آسا؟ این همونه که به خاطرش افسرده شدی.

- میدونم.

- این همونه که به خاطرش شب و روز نداشتی.

- میدونم.

- این همونه که اشک‌هات و حرومش کردی.

- میدونم.

- میدونی و باز میخواهیش؟

- آره.

- دل آسا عقلت و از دست دادی؟ این پسر آه نداره با ناله سودا کنه.

- نه عقلم سر جاشِ.

مکث کرد و با بغض ادامه داد:

- داداشی؟ کسی حاضر نمیشه با من ازدواج کنه، چون دختر نیستم. ولی...

با دست بهزاد را نشان داد و گفت:

- مجبوره که هر چی میخوام و تهیه کنه. وظیفشه سرمایه جمع کنه.

- تا کِی؟

- تا هر وقت، من به حقوق چندرغازش هم راضیم. ولی داداشی هیچ‌کس پای من نمیمونه. داداشی " نه " نیار. زندگی خودمه حق دارم خودم واسه آینده‌ام تصمیم بگیرم.

- آخه عزیز من...

اجازه نداد حرفش را بزند و نگاهش ملتمسش را به او دوخت و لحنش التماس گونه شد.

- خواهش می‌کنم.

شرمگین سر به زیر خودش را در آغوش خود انداخت، بهزاد از خودش بیرار شد، گریه‌های بچگانه‌ی او آزارش می‌داد. پویان نزدیک به طبقه‌ها بود و همه‌ی حرف‌های او را شنیده بود و داشت به حال یک دانه خواهرش افسوس می‌خورد. غیرتش پایمال شده بود و حس توخالی بودن داشت. گریه‌های دل آسا سوهان روحش شده بود و قلبش را درد می‌آورد.

با گریه گفت:

- من نابودم داداشی. من تنهام.

- هیش!

- تو همین و میخوای؟

- آره. میخوام.

- دل آسا مطمئنی؟

.آره -

.باشه عزیزم. آروم باش -

.دستش را روی کمر او محکم کرد و نوازشش داد

.عزیزم! گریه نکن -

:او را از خود جدا کرده و اشک‌هایش را پاک نموده و گفت

.برو تو اتاقت -

[28.08.19 20:08] ,ᯓ ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ ᯓ

[Forwarded from
ب ِ ـ ❛ ❋ غـ ـ ❛ ❋ ض ـ ❛ ❋
❛ ❋ مـ ـ ❛ ❋ ا ـ ❛ ❋ هـ ـ
(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

پارت#109

☾ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

نگاهی به بهزاد کرد و سمت طبقه‌ها رفت که با دیدن پویان خشک شد و گونه‌هایش رنگ گرفت. نگاهش نکرد و سر به زیر طبقه‌ها را آهسته طی کرد، ناگهان با صدای پویان متوقف شد.

- دل آسا به تصمیمت مطمئنی؟

برگشت و اشک‌هایش گوله گوله روی گونه‌های سرخش ریخت و به پایین رفت و مشت‌های محکمش را روی سینه‌ی مردانه‌ی او پدید آورد و با گریه گفت:

- همش تقصیر تواِ، تواِ، تواِ.

محکم‌تر زد و با گریه نالید:

- اگه نمیرفتی، اگه تنهام نمیذاشتی من الان سالم بودم. با هیچ مذکری دوست نمی‌شدم.

محکم‌تر به سینه‌ی او مشت کوبید و گریست، وقتی که خسته شد، خودش را در آغوش او رها کرد و هق زد، پویان او را به خودش فشرد و ناراحت گفت:

.معذرت میخوام -

آریا و بهزاد با ناراحتی کنار نرده‌ها به آن‌ها خیره بودند و بهزاد با دیدن این صحنه بیشتر از قبل از خود بیزار می‌شد.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[31.08.19 20:24] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ّ ❣ ❄ غـ ّ ـ ّ ّ ❣ ❄ ض ّ ّ ـ ّ ّ ❣ ❄
❣ ❄ مـ ّ ّ ❣ ❄ ا ّ ّ ❣ ❄ هـ ّ ّ
(•●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●•)]

پارت110# ⚡

#بغض_ماه 🌛

#شکیبا_پشتیبان ✨

با صدای گریه‌ی بلند دل آسا آرشاویر از اتاقش خارج شد و نگاهش به راه پله خیره ماند، آریا با دیدن آرشاویر آهسته رو به بهزاد گفت:

- اگه بفهمه میکشتت، بهتره بری.

- روز خوش.

و بعد هم رفت، پویان او را از خود جدا نموده ودست او را گرفت و طبقه‌ها را بالا رفت و با نیم‌نگاهی به آرشاویر سمت اتاق دل آسا حرکت کرد، که آرشاویر پرسید:

- چی شده؟

دل آسا به او نگاه نمی‌کرد، پویان هم جوابش را نداد و وارد اتاق دل آسا شد، آریا از طبقه‌ها بالا رفت و کنار آرشاویر قرار گرفت و آهسته بر شانه‌اش زد و گفت:

- بیا بریم اتاقت برات توضیح میدم.

...دقایقی بعد

صورتش از غیرت زیاد سرخ شده بود و رگ غیرت گردنش متورم، مدام عصبانی در اتاقش قدم می‌زد. دلش می‌خواست برود با دستانش دل آسا را خفه کند ولی با چه جرئتی؟ با کدام حق؟ هنوز هم بین خود و احساسش و تپش‌های محکم قلبش که نامنظم می‌زد، دو دل بود، ولی وقتی پای غیرت که وسط می‌آمد می‌نشست ساعت‌ها به آن فکر می‌کرد، دقیقاً دو ساعت شده بود و حتی متوجه‌ی رفتن آریا نشده بود. پریشان بود، آیا او دختری را می‌خواست که مدتی به عنوان بیمار افسرده‌اش و همخانه‌اش کنارش بوده و او درمانش کرده؟ او همچون دختری را می‌خواست؟ دختری که دیگر باکره نبود و ناکامل! او می‌خواست؟ حق خود می‌دانست داشتن یک همسر کامل، ولی با فکر به دل آسا تمام معادلات ذهنی‌اش به هم می‌ریخت. حتی نمی‌دانست که او را می‌خواهد یا نه؟! ولی همین که به او فکر می‌کرد تمام وجودش لبریز از عشق می‌شد، عشق ناب و تازه جوانه زده‌اش به دل آسا، خودش مطمئن نبود، اما آریا همیشه به او گوشزد می‌کرد که این علائم از نشانه‌های عاشقی هستند و او تنها پوزخند می‌زد.

ناهار را که خوردند، به همه مزه داد و در این میان این تنها او بود که غذا از گلویش پایین نمی‌رفت و به سختی قورت می‌داد، خاتون که متوجه شده بود پرسیده بود:

- خوشمزه نیست مادر؟

- خیلی هم خوشمزه است خاتون.

- پس چرا نمیخوری؟

- اشتها ندارم.

پویان مشکوک به او خیره شد، آرشاویر با نیم‌نگاهی به او، نگاهی کوتاه به دل آسا که داشت خیلی راحت غذایش را می‌خورد کرد و بعد هم بلند شد و رفت.

زمان می‌گذشت و او منتظر بود تا فقط شب شود و شب! زمان گذشت خیلی کند و سرسام آور طوری که اعصابش را تحریک می‌کرد... باز هم غروب شد و خورشید وداع هر روزه‌اش را با آسمان گفت و جایش را به نیمه پنهان ماه داد. خاتون شام را درست نموده و همگی با شوخی و خنده شام‌شان را خوردند، آرشاویر فوری شامش را خورد و تشکر کرد و رفت. لحظه‌ای بعد

هم دل آسا شامش را خورد و تشکر کرد و از آشپزخانه خارج شد. از سالن عبور کرد، از طبقه‌ها بالا رفت و با صدای زنگ گوشی‌اش با عجله سمت اتاقش رفت و خواست در را ببندد که آرشاویر با پایش در را باز نگه داشت و وارد اتاق او شد، زودتر از دل آسا گوشی را از روی میز برداشت و با دیدن نام بهزاد اخم نمود و آن را ریجکت کرد و روی تخت پرت کرد که دل آسا اخمو گفت:

- واسه چی رد تماس دادین؟ من می‌خواستم جواب بدم.

با کمی مکث گفت:

- الان ناراحت میشه.

- به جهنم. بگیر بشین باهات کار دارم.

دل آسا اما طلبکار به او خیره شد که آرشاویر او را سمت تخت هدایت کرد و او را روی تخت نشاند و خواست چیزی بگوید که باز گوشی زنگ خورد تا آمد آن را بردارد دل آسا زرنگی کرد و جواب داد:

- الو؟

واسه چی قطع کردی؟ -

.ببخشید دستم خورد. سلام -

سلام خوبی؟ -

.سلام ممنون -

:سپس با دیدن اخم غلیظ آرشاویر فوری گفت

.چند دقیقه دیگه بهت زنگ میزنم الان کار دارم فعلاً -

منتظر جوابی از او نشد و قطع کرد و اخمو به آرشاویر خیره شد و طلبکار پرسید:

چی‌کارم دارید؟ -

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[05.09.19 19:58] ,🌜 🌛 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب̤̈ـّـّ❗❄غـّـّ❗❄ض̤̈ـّـّ❗❄

❣❋مـ◌ّ◌ّ❣❋ا◌ّ◌ّ❣❋هـ◌ّ◌ّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت111#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

با او چه کار داشت؟ اصلاً چه می‌خواست بگوید؟ چگونه می‌توانست بیان کند؟ اصلاً قدرت بیان را داشت؟ دل آسا اخمو و منتظر به او خیره شده بود، وقتی دید او همچنان سکوت کرده پرسید:

- من هنوز منتظرم.

آرشاویر نگاهش کرد، سپس گفت:

- دل آسا؟ تو به یکی احتیاج داری که از خودش سرمایه داشته باشه.

دل آسا با این حرف او سر به زیر برد و آرشاویر ادامه داد:

.هنوز هم دیر نشده. میتونی بگی نمیخواهیش -

کمی نزدیک او شد و با تعلل دو دستان او را میان دستان
:مردانهء خود جا داد و گفت

به خودت زمان بده، بیشتر فکر کن. یادت رفت این همون -
پسره که بارها به خاطرش تا مرز تشنج پیش رفتی؟ تصمیم
.اشتباه نگیر

دستش را نرم فشرد، دل آسا شرمگین همان‌طور سر به زیر
:دلگیر گفت

من هیچ موقعیت بهتری برام پیش نمیاد، هیچ پسری حاضر به -
.ازدواج با من نمیشه

دل آسا؟ -

.من همین و میخوام -

.ولی تو که دوستش نداری -

ولی به خاطر آینده‌ام مجبورم، اون هم مجبوره که سرمایه -
.جمع کنه، دوست داشتن هم بعد از ازدواج پیش میاد

قلب کوچکش گنجشکی نبض می‌زد و این تنهایی دو نفره تمامش را به لرزه می‌انداخت. آرشاویر هم همین حس را داشت، دستانش را رها کرد، دست زیر چانه‌اش برد و سر او را بلند کرد، به عمق چشمانش خیره شد و در حالی که اعصابش داغان بود ولی به رو نمی‌آورد، گفت:

- امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی دل آسا.

دل آسا هیچی از چشمان او نمی‌فهمید، حتی ناراحتی‌ای که از چشمان او پدیدار بود را هم درک نمی‌کرد، دیگر چیزی نگفت، بلند شد و با انواع فکرهای مختلف قصد رفتن کرد، همان که در اتاق را باز رد و خواست خارج شود، پویان رو به رویش ظاهر شد، خواست دهان باز کند چیزی بگوید که آرشاویر خیلی ساده از او عبور کرد، قبل از آن که وارد اتاقش شود پویان دست او را گرفت، آرشاویر ایستاد و به او نگاه کرد که پویان پرسید:

- چی شده؟ ناراحت به نظر میای!

آرشاویر اخم کرد و دستش را از میان دست او رها نموده و سمت اتاقش رفت، گوشی‌اش را از روی میز برداشت و با آریا تماس

گرفت... پویان در اتاق دل آسا درست مقابل او روی تخت نشسته بود، قصد صحبت داشت؟ صحبت که زیاد داشت ولی حالا فقط می‌خواست او را در آغوش بگیرد، آن‌قدر محکم او را با محبت برادرانه بفشارد که غم‌هایش را فراموش کند.

تردید را کنار زد و در آغوشش کشید، همان که او را به خودش فشرد صدای گریه‌های مظلومانه‌ی ختر قصه بلند شد، هق زد، پویان بی هیچ حرفی فقط او را نوازش می‌داد.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🎻

[05.09.19 20:02] ,ماه 𝓜 بغض 🌜 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـَ

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

آن‌قدر او نوازش داد تا آن‌که دل آسا با چشمانی اشکی در آغوش او به خواب رفت. پویان که از سکوت او در تعجب مانده بود، او را از آغوشش جدا نموده و با دیدن چشمان بسته‌ی او پی برد که خواب است، پس به آرامی او را روی تخت خواباند و پتو را روی او نهاد و از اتاق خارج شد. امشب را همگی به سختی گذراندند و خیلی سخت برایشان به روز تبدیل شد.

روز بعد.

همگی طبق معمول با صدا زدن‌های خاتون بیدار شدند، صبحانه را هم خوردند، عمارت کاملاً در سکوت بود و هیچ خبری نبود، عقربه‌های ساعت روی عدد ده بودند و زمان آهسته آهسته قدم بر می‌داشت. در این میان تنها صدای شاخه و برگ‌های درختان بود که باد وزان و سرد آن‌ها را به رقص در می‌آورد... دل آسا روی تاب نشسته بود و خودش را تاب می‌داد، پویان آن طرف‌تر

داشت با گوشی از طریق واتس آپ با نامزدش آینوش تصویری صحبت می‌کرد. آرشاویر هم درون کلبه‌اش بود و روی صندلی چوبی که پایه‌های تکان می‌خوردند، جایی نزدیک به پنجره نشسته بود و قاب عکسی از پدر و مادرش در دست داشت، آهی از ته دل کشید و از پنجره به بیرون خیره شد و نگاهش به دل آسایی ماند که داشت با تلفن همراهش حرف می‌زد... تاب را نگه داشت و گفت:

- مگه من ازت میپرسم کجایی؟

- خب تو هم بپرس.

- تازه هم من که جز اینجا جایی ندارم.

- باشه.

- حالا تو کجایی؟

- تو خیابون.

- واسه چی؟

- دنبال کار.

با مدرکی که داری کاری هم مگه هست؟ -

.کار واسه لیسانس هست -

.باشه -

دوست داری بیام پیشت؟ -

.نه به کارِت برس. زودتر کار پیدا کن -

.باشه. ولی تا کم‌تر از یک ساعت میام پیشت -

.خب بیا -

.بوس رو لپات. فعلاً عزیزم -

همان که تلفن قطع شد، گونه‌های دل آسا رنگ گرفتند و شرمگین و شوکه به تماس قطع شده خیره شد، دستی بر گونه‌اش کشید و به اطراف خیره شد و نگاهش قفل کلبه‌ای شد که متعلق به آرشاویر بود و ناگهان ضربان قلبش شروع به تپیدن کرد. هیچ‌گاه دلیل تپش‌های قلبش را نمی‌فهمید این دخترکی که در عمرش حتی یک بار هم عشق را تجربه نکرده بود و نمی‌فهمید اصلاً عشق چیست؟! آن‌قدر به کلبه خیره شد که

متوجه‌ی گذر زمان نشد و این یک ساعت چون برقی گذشت و صدای دروازه‌ی عمارت بلند شد، بادیگارد رفت و در را باز کرد و با دیدن بهزاد اخم‌هایش را درهم کرد و خواست در را ببندد که دل آسا با دیدن بهزاد با صدای بلند گفت:

- در رو نبند. بذار بیاد داخل.

بادیگارد با نیم‌نگاهی به دل آسا در را باز نموده و بهزاد وارد شد، سمت دل آسا رفت و با رسیدن به او کنارش روی تاب نشست.

- سلام.

- سلام خانوم خانوما. خوبی؟

- خوبم، کار پیدا کردی؟

- مرسی منم خوبم.

دل آسا لبخندی زد که بهزاد گفت:

- چند جا پیدا کردم منتها حقوق‌شون کمه.

- اشکال نداره، یهو که نباید توقع یه عالمه پول داشته باشی.

- تو راضی‌ای اون‌وقت؟

- آره.

- باشه.

بیتا از پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون نگاه می‌کرد و به خاتون که در حال آشپزی بود، گفت:

- مامان؟

خاتون در حالی که با ملاقه خورشت را هم می‌زد، زیر گاز را کم کرد و گفت:

- جان؟

- میگم نمیخوای یه فکری به حال دل آسا و این پسره بهزاد بکنی؟

خاتون دستی بر پیشانی خود کشید و رفت صندلی را از زیر میز عقب کشید و روی آن نشست و گفت:

- چطور مگه؟

- اگه قرار باشه این پسره هر روز بیاد اینجا که مردم حرف در میارن، در ثانی این‌ها بهم محرم هم نیستن.

- اینجاست مگه؟

- آره تازه اومده.

- امشب وضعیت‌شون و معلوم می‌کنم.

بیتا از پنجره پایین آمده و گفت:

- من گشنمه.

- نیم ساعت دیگه غذا آماده است.

بیتا رو به روی خاتون روی صندلی نشست... آرشاویر دل آسا را کنار بهزاد می‌دید و مدام حرص می‌خورد و از حرص زیاد پوست لبانش را می‌جویید. ولی از اینکه دل آسا اجازه نمی‌داد بهزاد به او دست بزند هم لذت می‌برد و خوشش می‌آمد... بهزاد گوشی‌اش را از جیب خارج نموده و گفت:

- عکس سلفی بگیریم؟

دل آسا با اخم گفت:

- فعلاً نه.

- چرا هر چی میگم میگی نه؟

.چون محرم نیستیم -

مشکلت محرمیته؟ -

:با کمی مکث گفت

.باشه تا آخر همین هفته با انگشتر میام نشونت می‌کنم -

.تو که پول نداری -

.چرا تو حسابم دارم -

.با اون پول حروم من هیچی ازت قبول نمیکنم -

دل آسا؟ -

...ببین بهزاد -

:لب‌های خشکش را با زبانش خیس کرد و ادامه داد

من از اول بهت گفتم اون پول حروم و برگردون به صاحبش یا بده خیریه‌ای جایی، ولی واسه زندگی من یه قرون از اون پول خرج نکن. -

دل آسا تو واقعاً جای من بودی از پنجاه میلیون پول - می‌گذشتی؟

دل آسا با اخم جوابش را داد:

- حالا که جای تو نیستم.

باز کمی مکث کرد و گفت:

- اگه من رو میخوای با دور اون پول و خط بکشی.

- تو دیوونه‌ای.

- خودتی.

بهزاد دهانش باز شد تا چیزی بگوید ولی دهانش را بست و سکوت کرد.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[11.09.19 20:00] 🌒 ماه 𝓜 بغض 🌒

[Forwarded from
ب ـّـّـّ❣غـّـّـّ❣ض ـّـّـّ❣
❣مـّـّـّ❣ا ـّـّـّ❣هـّـّـّ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#113

بغض_ماه#

شکیبا_پشتیبان#

خوب می‌دانست بحث کردن با او فایده ندارد، دل آسا او را دوست داشت ولی عاشقش نبود، او هم تنها به آینده‌ای فکر می‌کرد که کسی حاضر به همسری کردن او نبود. پس فقط داشت خودش را گول می‌زد و به خود امید واهی می‌داد. سعی می‌کرد بدی‌های او را در نظر نگیرد و فقط به خوبی‌های او فکر کند. ولی اصل ماجرا این بود که جذب محبت‌ها و قربان صدقه‌های او نمی‌شد، تپش قلب نمی‌گرفت، لبخند مصنوعی می‌زد ولی هیچ احساسی از او دریافت نمی‌کرد.بهزاد ولی او را

دوست داشت، حتی آن زمان‌هایی که با دل آسا دوست بود، شاید اگر به خواست خودش بود الان دل آسا همسرش بود ولی انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که این دو بالاخره به هم برسند و در این میان این آرساویری بود که فقط داشت حرص می‌خورد و اخم روی صورتش نمایان بود. امروز هم با همه‌ی اتفاق‌های خوب و بد شب شد و همگی با خوردن شام خوابیدند.

روز بعد.

صبح شده و زمان خیلی به سرعت گذشت، شب شده و آریا خودش را خوشگل و جذاب کرده و همراه خانواده به خواستگاری مهدیه آمده بود، حالا خانواده‌ها رو به روی هم نشسته بودند و مراسم خواستگاری طبق رسم داشت پیش می‌رفت، پس از مدتی بالاخره خانواده هر دو رضایت دادند که آریا و مهدیه با هم صحبت کنند. مهدیه با صدای پدرش بلند شد و به سمت اتاقش حرکت نمود و آریا هم دنبال او راه افتاد و حالا هر دو رو به روی هم در اتاق روی تخت نشسته بودند، کمی

سکوت کرده و بعد هم سکوت‌شان شکست و کم کم شروع به صحبت کردند. رفته رفته هر دو حس می‌کردند که چه قدر تفاهم دارند و طرز تفکرشان شبیه به هم است. عجیب مهدیه قصد داشت او را سر به سر بگذارد، ولی با فکر به متانت و خانومی‌اش، چیزی نگفت، کمی دیگر صحبت کردند تا اینکه صحبت‌شان تمام شد و با هم بیرون رفتند و مهدیه یک هفته‌ای فرصت خواست و ندانست که آریا چنان شوکه و متعجب شده! یک هفته برای آریا زیاد بود و داشت طاقت از کف می‌برید، ولی به هر قیمتی که بود این هفت روز را هم صبر می‌کرد، بالاخره او را به دست می‌آورد و آن‌وقت تمام حرصش را روی مهدیه خالی می‌کرد، با فکر تنبیه‌ی عاشقانه‌اش لبخند موذیانه‌ای زد و بعد هم خانواده‌ها از هم خداحافظی کردند و آریا به همراه خانواده‌اش از خانه‌ی آن‌ها با دنیایی از فکر و خیال خارج شد در حالی که دلش درون این خانه جا مانده بود.

روز بعد.

شنبه بود و روز دادگاه، همگی درون دادگاه بودند و یک سری صحبت‌های دردن جلسه ثبت شده بود، این بار با حضور اصلی آرشاویر و دل آسا و شاهد آن‌ها بهزاد، دادگاه خیلی خوب پیش رفت، اما با اعتراض سمیرا رو به قاضی دل آسا بلند شد و با انگشت او را نشان داد و رو به قاضی گفت:

- آقای قاضی این زن یه حیله گر، این زن اموالم و ازم گرفت، این زن روانیم کرد و من رو انداخت بیمارستان روانی...

لحنش بغض‌دار شده و اشک‌هایش جاری، ادامه داد:

- این زن مادری برای من نکرد، حتی حق زن دایی بودنش و به جا نیاورد. هر روز کتکم می‌زد، آقای قاضی من از این زن نمیگذرم. باعث شد... باعث شد...

حرفش با صدای بلند گریه‌هایش قطع شد و شرمگین و ناتوان به آرشاویر خیره شد، آرشاویر با دیدن حال بد او فوری بلند شد و او را نشاند و گفت:

- آروم باش دل آسا! هیش.

طاها بهزاد را به عنوان شاهد بلند نموده و بهزاد گفت از حیله‌ها و مکر و نیرنگ‌های سمیرا، از اینکه چه کرد و چگونه او را هوایی کرد؟! از همه چیز گفت و در آخر دادگاه با ارائه مدارک و همچنین شاهدی حاذق و حاضر به نفع دل آسا تمام شد، در حالی که دل آسا با ذوق همراه بهزاد و آرشاویر از اتاق جلسه خارج می‌شد در همان حین یک مأمور زن که چادری بود سمت سمیرا رفته و با زدن دستبند به او، سمت خارج از دادگاه حرکت کرد و دل آسا با دیدن این صحنه خوشحال رو به طاها گفت:

- آقای وکیل؟

- بله؟

- الان اون زن جادوگر و میبرن زندان دیگه؟

- آره.

دیگر در محوطه‌ی دادگاه نماندند و همگی خوشحال از آن جا خارج شده و رفتند... در عمارت بودند و لباس‌شان را هم تغییر داده و ناهارشان را خورده بودند. همگی در سالن نشسته بودند که خاتون هم به جمع‌شان پیوست و به پویان خیره شد و گفت:

پسرم؟ من می‌خواستم دیشب باهات صحبت کنم ولی وقت - نشد.

چه صحبتی؟ -

راجع به خواهرت و نامزدش. -

نگاه پویان روی دل آسا ماند و گفت:

مگه طوری شده؟ -

نه طوری نشده. فقط می‌خواستم بگم درست نیست وقتی با - بهزاد محرم نیست اون پسر هر روز میاد اینجا.

دل آسا دختر عاقلیه. -

آره میدونم. اما دل دیگه، آدم عاشق خطا میکنه. -

دل آسا شرمگین سر به زیر برد و پویان گفت:

دل آسا؟ -

داداشی به خدا من کاری نکردم. -

خاتون به حرف آمد:

پسرم من که نگفتم خطا کرده داری با اخم میخوریش، -
منظورم این بود زودتر این دو جوون و سر و سامون بدیم که
.خطایی ازشون سر نزنه

- تا آخر همین هفته حل می‌کنم. دارم جهیزیه‌اش و تکمیل
.می‌کنم

[11.09.19 20:11] ,𝓜 ماه 🌙 بغض 🌙

[Forwarded from
ب❄️ـَـَـَ❣️❄️غـَـَـَ❣️❄️ض❄️ـَـَـَ❣️
❣️❄️مـَـَـَ❣️❄️ا❄️ـَـَـَ❣️❄️هـَـَـَ

(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

⚡ پارت#114

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

پریشان از سالن خارج شده و سمت اتاقش رفت. آریا هم خودش را میان بحث انداخت و گفت:

- میگم اگه مؤافق باشید جشن نامزدی‌شون و توی حیاط عمارت برگذار کنیم. هم بزرگه هم نما داره.

خاتون و پویان بلافاصله چشمانشان درخشید و پذیرفتند و قرار شد آریا با آرشاویر صحبت کند، پس با این تصمیم بلند شد و سمت اتاق او حرکت نموده تا با او این فکر را در میان بگذارد.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[11.09.19 20:11] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❣ـَـَـَـغـَـَـَـض❣ـَـَـَـ❣
❣مـَـَـَـا❣ـَـَـَـهـَـَـَـ❣
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت115 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

پس از آن که فکرش را با آرشاویر در میان گذاشت او در تمام مدتی که آریا صحبت می‌کرد تنها با اخم به او خیره بود و چیزی نمی‌گفت تا اینکه آریا به حرف آمد:

- چرا با اخم نگاه میکنی؟ مخالفی یه کلمه بگو نه.

- خودت خوب میدونی بحث این نیست.

- میخواستی زودتر اقدام کنی.

از جایش بلند شد و در حالی که سمت در می‌رفت، گفت:

- بهشون میگم که مؤافقی.

دستگیره در را پایین کشید که آرشاویر گفت:

- جشن نامزدی‌شون کِی هست؟

- فعلاً معلوم نیست. احتمالاً تا آخر هفته‌ی دیگه.

:با کمی مکث به او خیره شد و گفت

چطور؟ -

.هیچی -

و بعد هم در را باز کرده و رفت و آرشاویر را با دنیایی از غم و غصه تنها گذاشت.

#کپی_نشر_ممنوع 🥀

[13.09.19 20:02] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❣ـَـَـَـ❣غـَـَـَـ❣ض❣ـَـَـَـ❣
❣م❣ـَـَـَـ❣ا❣ـَـَـَـ❣هـَـَـَـ❣
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت116 ⚡

#بغض_ماه 🌛

✨ شکیبا_پشتیبان#

یک روز شده بود و جواب کنکور آمده بود و دل آسا هنور خبر نداشت، شایسته با ذوق وقتی کارش تمام شد به خانه آمده و بدون آن که لباسش را عوض کند با عجله وارد عمارت شده و طبقه‌ها را طی نموده و به اتاق دل آسا رفت و با لبخند سلام بلند بالایی داد و گفت:

- بدو مشتلق بده که برات خبر خوب خوش دارم.

دل آسا کمی سرش را کج کرد و متعجب گفت:

- چی؟

- اول مشتلق.

- چی میخوای مشتلق؟

- خب یه چی بده دیگه.

- چی؟

اون جای سوئیچی که روش سنجاب داره و آقا آرش برات - خریده رو بده بهم.

- عمراً.

- خب تو که ماشین نداری.

- تو هم نداری.

- ولی گواهینامه دارم.

- منم داداشی بهمم قول داده برام ماشین میخره.

- ولی گواهینامه نداری.

- می‌گیرم.

- منم نمیگم.

زبانش را در آورد و با لحن موذیانه‌ای کشیده گفت:

- بسوز.

همان لحظه بیتا با ذوق آمد و رو به دل آسا گفت:

- دلی مشتلق بده که جواب کنکور اومد.

:شایسته دمغ به او خیره شد و گفت

.آی دهن لقت. داشتم مشتلق می‌گرفتم -

:دل آسا سرخوش خندید و گفت

.آخ جون -

رفت پشت میز نشست و لپ تاپش را که پویان به تازگی برای او خریده بود را باز و روشن نموده و وارد سایت سازمان سنجش وزارت علوم شد و با زدن کد کنکورش جوابش را دید، بالاترین رقم کنکور را آورده بود و از ذوق داشت بال در می‌آورد، با ذوق :بلند شد و روی تخت رفت و بالا پایین پرید و گفت

.آخ جون دانشگاه سراسری قبول شدم. دانشگاه، دانشگاه -

شایسته و بیتا به جواب کنکور او خیره شدند و هر دو برای دل آسا از ته دل خوشحال شدند، دل آسا بی توجه به آن‌ها از اتاق :با سر و صدا خارج شد و با فریاد مدام می‌گفت

.دانشگاه قبول شدم، دانشگاه قبول شدم -

شایسته و بیتا با خنده او را ونبال کردند و به او که داشت با حرکات رقص مانند از طبقه‌ها پایین می‌رفت می‌خندیدند، دل آسا نزدیک به افتادن بود و تا آمد جیغ بزند همان لحظه پویان فوری آمده و او را در آغوش کشید، دل آسا با بوی آشنای او چشمانش را باز کرد و لبخند پهنی زد که پویان گفت:

- قربون شکل ماهت برم مراقب باش عزیزم!.

- قبول شدم دانشگاه سراسری داداشی.

- آفرین عزیزم. من می‌دونستم قبول میشی

پیشانی‌اش را بوسید و دل آسا آهسته از آغوش او بیرون آمد که بیتا حرصی گفت:

- آه بیشعورها، منم دلم داداش میخواد.

بقیه به حرص خوردن او خندیدند و سپس همگی با لب‌هایی خندان از طبقه‌ها پایین رفتند و روی مبل دور هم در سالن نشستند که عماد و آرشاویر با هم آمدند و عماد گفت:

- این صدای خنده چیه میاد؟

:دل آسا با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت

.دانشگاه سراسری قبول شدم -

:عماد خوشحال شد و با لبخند گفت

آفرین آفرین. شاهکار کردی. حالا رتبه‌ات چند شد؟ -

.عالی شد -

آرشاویر هم با آن که خیلی خوشحال شده بود و چشمانش از خوشحالی دل آسا برق می‌زد، ولی تنها به گفتن " خوبه " اکتفا کرد. دل آسا از جایش بلند شد و دوان دوان سمت اتاقش رفت و .گوشی را از روی میز برداشت و با آریا تماس گرفت

جانم؟ -

داداشی؟ -

جان؟ -

.جایزه بده -

واسه چی؟ -

:از روی صندلی بلند شد و رفت روی تخت نشست و گفت

.امروز جواب کنکورم اومد -

خب؟ -

.دانشگاه سراسری قبول شدم. باید جایزه بدی -

.آفرین عزیزم. من مطمئن بودم که قبول میشی -

!جایزه -

.جایزه‌ات هم محفوظه -

کِی میای اینجا؟ -

.فردا -

.امروز بیا -

.امروز نمیتونم بیام عزیزم -

چرا؟ -

.چون سرم شلوغه -

.چشم -

.نبینم ناراحت باشی خوشگلم -

.ناراحت نشدم -

.آفرین -

کمی دیگر صحبت نموده و در آخر با خداحافظی کوتاهی تماس .را قطع کردند

روزها از پی هم می‌گذشت و خوشحالی دل آسا روز به روز بیشتر می‌شد، از طرفی تمام اموال و ارث پدری‌اش را از پس گرفته بود و حالا باز یادگار آن‌ها را داشت، به همراه پویان به خانه پدر و مادرش رفته و خانه‌ای که مدت‌ها در آن پا ننهاده بود را دید و اسک ریخت، دستی بر مبل‌ها کشید و خاطره‌ای در ذهنش پدید آمد. هر جا را که دست می‌کشید خاطره‌ای در ذهن او به وجود می‌آمد، بالاخره پس از ساعت‌ها در آن جا ماندن رضایت داد و به همراه پویان رفت، دانشگاه هم ثبت نام کرده بود و چند روز قبل هم برای او به مناسب قبولی‌اش جشن گرفته بودند. روزهای زوج صبح زود پویان او را با ماشین به دانشگاه می‌برد، دل آسا دیگر دورش شلوغ شده بود و کلی در دانشگاه

دوست پیدا کرده بود و ساعات بیکاری‌اش در دانشگاه را با دوستانش سپری می‌کرد. عاشق درس و دانشگاهش بود و سر جلسات کلاس او تنها کسی بود که جزوه‌هایش تکمیل بود و حتی یک کلمه واو هم از نوشته‌هایش جا نمی‌ماند. تمام دانشجویانی که با او در یک کلاس بودند جزوات درسی را از او می‌گرفتند و فتوکپی می‌کردند.

🌹🕊 #کپی_نشر_ممنوع

[13.09.19 20:03] ,🌘 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 🌘

[Forwarded from
ب❣ـَـّـْـ❣غـَـّـْـ❣ض❣ـَـّـْـ❣
❣مـَـّـْـ❣ا❣ـَـّـْـ❣هـ❣ـَـّـْـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#117

◗ #بغض_ماه

✨ شکیبا_پشتیبان#

هفت روز شده بود و سور و ساتِ جشن نامزدی دل آسا داشت بر پا می‌شد و آرشاویر دیگر داشت دیوانه می‌گشت، هر چه سعی می‌کرد طوری به دل آسا بفهماند که بهزاد خوب نیست، او گوش نمی‌کرد و آرشاویر مدام کل عمارت را از حرص قدم رو می‌رفت و کسی از حال او نمی‌فهمید... حالا دیگر جشن نامزدی تشکیل شده و تمام عمارت پر از بادکنک و مهمان و صدای خنده و هیاهو بود. همگی خوشحال بودند و او نگران، همگی برای بهزاد و دل آسا آرزوی خوشبختی می‌کردند و آرشاویر دعادعا می‌کرد کاش این جشن کوفتی به هم بخورد. دل آسا با آن لباس شیری رنگی توری عجیب می‌درخشید، و صورتش آن‌قدر زیبایی داشت که نیازی به مهارت دستان آرایشگر نداشت و برای خودش با آن صورت گرد و سفید عروسکی بود. بهزاد هم کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پیراهن زیر کت او شیری رنگ بوده و با لباس دل آسا همرنگ... صدای آهنگ آن‌قدر بلند بود که صداها سخت به گوش دیگری می‌رسید. همه در حال تکاپو

بودند. بعضی‌ها هم یک جا جمع بوده و با شوخی و خنده میوه و شیرینی می‌خوردند. آرشاویر کنار آریا بود و داشت با او صحبت می‌کرد که لحظه‌ای با دیدن تصویر رو به رویش خسک شد و تمام غم عالم درونش ریخت. آریا رد نگاه او را دنبال کرد و به دل آسا و بهزاد که داشتند وسط سکو رقص می‌کردند خیره شد، خواست آرشاویر را آرام کند که او نماند و با بالاترین سرعت سمت داخل عمارت رفت و عصبی و پریشان سمت اتاقش رفت. آریا پوفی کشید و داخل عمارت رفت و سمت اتاق آرشاویر حرکت کرد.

#کپی_نشر_ممنوع

[14.09.19 19:50] ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب̤̈ـ̈ـ̈ـ̈❣غـ̈ـ̈ـ̈ـ̈❣ض̤̈ـ̈ـ̈ـ̈ـ̈❣]

❣❋مـ͜ـ͜ـ͜

آن‌ها رفت، دلش نمی‌خواست شب را در کنار بهزاد بخوابد و در آغوش او باشد، بر عکس در عمارت بزرگ آرشاویر، او چون مرغ سرکَنده‌ای داشت پرپر می‌زد، مدام پریشان کل عمارت را قدم رو می‌رفت و دست میان موهای مجعدش می‌برد و با خودش حرف می‌زد:

- نکنه امشب تو بغلش بخوابه؟!

راه می‌رفت و نادم از اینکه چرا از احساسش زودتر به دل آسا نگفت؟! آخر چطور می‌توانست بگوید وقتی با خودش دو دل و درگیر بود و این دو دلی داشت اعصابش را تحریک می‌کرد، لعنت به روزگاری که دکتری را عاشق مریض افسرده‌اش کند.

- اصلاً به من چه بغل کرد که کرد، دیگه مرغ از قفس پرید.

ناگهان با صدای بلندی به خود آمد و با دیدن آریا چشمان غمگینش را به او دوخت و با لحن غمباری گفت:

- دیدی رفت؟ دیدی من هرگز شانس ندارم؟

- اون نرفت، تو از دستش دادی. مقصر تو بودی.

آریا؟ -

زهرمار و آریا. برو توی اتاقت بتمرگ کم‌تر اینجا جلب توجه کن. -

نا خود آگاه آرشاویر نگاهی به اطرافش کرد و وقتی کسی را ندید نفس آسوده‌ای کشید که این بار آریا پوزخندی زد و گفت:

من دیگه میرم خونه شب بخیر. -

شب خوش. -

آریا که رفت، آرشاویر بادکنک زیر پایش را با پا جایی نزدبک مبل پرت کرد و به سرعت سمت اتاقش رفت و خودش را روی تخت ولو داد و به شیطنت‌های دل آسا فکر کرد آن‌قدر که در آخر چشمان غمگینش تسلیم خواب شده و پلک‌هایش روی هم فرود آمدند.

#کپی_نشر_ممنوع

[14.09.19 20:43] ,𓆩 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓆩

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ـ ّ ❀❢ ّ ـ ّ ـ ّ ❀❢ ض ّ ـ ّ ـ ّ ❀❢ غ ـ ّ ـ ّ ❀❢
ه ـ ّ ـ ّ ❀❢ ا ّ ـ ّ ـ ّ ❀❢ م ـ ّ ـ ّ ❀❢

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#119 ⚡

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

دل آسا در اتاق خودش بود و بهزاد رو به روی او ایستاده بود، کت را از تن در آورد و روی میز نهاد و دل آسا مدام از استرس ناخن‌هایش را می‌جویید، بهزاد جلو رفت و دو دستان او را گرفت و گفت:

چرا نگرانی؟ -

.هیچی -

:دستانش را از دستان مردانه‌ی او خارج کرد و بهزاد پرسید

دیگه که بهم دیگه محرمیم. چرا عقب میکشی؟ -

قراره فقط امشب و کنار هم باشیم. شما هم قرار شد تا روز - .عروسی دست از پا خطا نکنی

.بغل که میتونم بکنم -

تا دل آسا بخواهد چیزی بگوید شوکه از عملکرد او عرق شرم از کمر او ریختن گرفت، بهزاد او را محکم در آغوش کشیده بود و قصد رهایی نداشت، دل آسا به سختی از آغوش او در آمد و خواست از اتاق خارج شود که بهزاد او را عقب کشید و دستانش :را دور شکم او حلقه کرد، دل آسا تقلا کرد که بهزاد گفت

چرا؟ -

.ولم کن بهزاد. از این کارهات هیچ خوشم نمیاد -

از اینکه بغلت میکنم بدت میاد؟ -

.خودت خوب فهمیدی منظورم رو -

بهزاد خواست سرش را روی شانه‌ی او بگذارد که دل آسا خودش را از آغوش او بیرون کشید و با اخم گفت:

- قرار نیست چون به هم محرمیم هر کاری دلت خواست بکنی.

و بعد هم با عجله از اتاق خارج شد و سمت اتاق پویان رفت، تقه‌ای زد و وارد اتاق او شد و شرمگین گفت:

- داداشی میشه پیشت بخوابم؟

پویان مشکوک پرسید:

- طوری شده؟

- نه فقط باهاش راحت نیستم.

- برو پیشش، اون دیگه شوهرتِ، قرار دست از پا خطا کرد بیای نه اینکه باهاش راحت نباشی. کم کم بهش عادت میکنی.

دل آسا ناراحت و شرمگین سر به زیر گفت:

- میخوای من رو از سر خودت وا کنی، بعد که خودت عروسی کردی منم کلاً فراموش کنی.

و بعد هم قصد رفتن کرد که پویان فوری از روی تخت بلند شد و دست دل آسا را گرفت و او را سمت خود برگرداند و گفت:

- چرا چرت میگی؟

ناراحت شد و چشمانش آماده‌ی باریدن دهانش باز شد چیزی بگوید ولی با آغوش ناگهانی پویان دهانش بسته شد.

- تو یه دونه خواهرمی، آدم که خواهرش و فراموش نمیکنه.

- ببخشید.

- دیگه نشنوم.

- ببخشید.

او را به خودش فشرد، لحظه‌ای بعد او را از آغوش جدا کرد و گفت:

- من میرم بیرون یه کم با آینوش تلفنی صحبت کنم تو هم بخواب عزیزم.

دل آسا گونه‌ی او را بوسید و پویان لبخندی زد و با برداشتن گوشی از روی تخت از اتاق خارج شد و دل آسا با خیال راحت

روی تخت ولو شد و همان که خواست چشمانش را ببندد صدای بهزاد و پویان را از پشت در شنید، کنجکاو شد و از روی تخت بلند شد و به در نزدیک شده تا حرف‌های آن‌ها را بشنود.

#کپی_نشر_ممنوع 🥀

[16.09.19 18:23] 🌘 ماه 𝓜 بغض 🌘

[Forwarded from
ب❄ـَـَـَـ❣❄ـَـَـَـغ❣❄ـَـَـَـض❣❄ـَـَـَـ
❣❄ـَـَـَـم❣❄ـَـَـَـا❣❄ـَـَـَـه❣❄ـَـَـَـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت120 ⚡

#بغض_ماه 🌘

#شکیبا_پشتیبان ✨

بهزاد و پویان رو به روی هم قرار گرفته بودند، بهزاد پس از اندکی سکوت را شکست و به حرف آمد:

- دل آسا پیش توئه؟

- آره. چطور؟

بهزاد چشمانش را حدقه چرخاند و گفت:

- حس می‌کنم دوستم نداره یا به اجبار باهام ازدواج کرده که همش فراریه. یه کم توجیه‌اش کن.

- دل آسا فقط باهات راحت نیست، یه کم بهش زمان بده تا با خودش کنار بیاد.

- زیاد بهش زمان دادم. الان هم باید بیاد تو اتاقش خودش.

خواست سمت اتاق پویان برود که پویان دست روی شانه‌ی او نهاد و گفت:

- خودم باهاش صحبت می‌کنم. بهتره راحتش بذاری.

- باشه.

کمی مکث کرد و گفت:

.من دوسش دارم -

پویان نگاهی به چشمان او کرد و آهسته بر سرشانه‌ی او زد و از .او عبور کرد و به حیاط رفت

دل آسا که حرف‌های آن‌ها را شنیده بود، و بعد متوجه‌ی سکوت بی اندازه‌شان شد فهمید که حرف‌شان تمام شده، کنار در سُر خورد و زانوهایش را بغل گرفت و نشست و نا خود آگاه ذهنش سمت آرشاویر پر کشید. حدود یک ساعت بعد پویان به اتاق آمده و دل آسا را غرق در خواب کنار در دید، کنارش رفت و آهسته او را از کمر در آغوش گرفت که دل آسا بین خواب و :بیداری گفت

.آب -

پویان او را روی تخت خواباند و رفت و با لیوان پر از آب برگشت و دل آسا آن را نوشید و پویان لیوان را روی میز نهاد و روی تخت ولو شد، دل آسا دستش را دور شکم او حلقه کرد و پویان .با لبخند پیشانی او را بوسید و چشمانش را بست

صبح شد و آریا با گرفتن جواب مثبت با عجله سمت خانه‌ی مهدیه رفت، آن‌قدر خوشحال بود که دلش می‌خواست او را محکم در آغوش خود بفشارد، ولی بعد که به در خانه‌ی آن‌ها رسید، پشیمان شد و کمی کنار خانه‌ی آن‌ها ماند و به سرعت از آن جا دور شده و سمت خانه‌ی پدر و مادرش راند.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[17.09.19 18:21] ,𝓜 ماه 🌙 بغض 🌙

[Forwarded from
ب̤̈ـ❄ـغ❄ـض❄ـ❄
❄م❄ا❄ه❄]
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)

پارت121#⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

در حینی که سمت خانه‌ی پدر و مادرش می‌رفت گوشی را از کابین ماشین برداشته و به دل آسا و آرشاویر هم خبر داد و آن‌ها بسیار خوشحال شدند.

دل آسا داشت در آشپزخانه صبحانه آماده می‌کرد، که بهزاد از پشت به او نزدیک شد، سپس سرش را به سرشانه‌ی او چسباند و گفت که دل آسا با متوجه شدن بوی عطر او عقب کشید و گفت:

- نچسب داداشی میبینه زشته.

- خب ببینه کاری خاصی که نمی‌کنم. محرمیم.

خواست در آغوشش بگیرد که باز دل آسا عقب کشید و گفت:

- نچسب گفتم.

- چرا؟

- چون حالم از بوی عطرت بهم میخوره. عوضش کن.

- چرا؟ تو که دوستش داشتی!

- حالا دیگه دوست ندارم.

- باشه.

وسایل صبحانه را روی میز چید و خواست برود پویان را صدا کند که او آمده و صندلی را عقب کشید و نشست و پس از آن‌که صبحانه‌شان را خوردند، دل آسا در حالی که وسایل را جمع می‌کرد تا بشورد رو به بهزاد گفت:

- پاشو برو سرکار دیرت میشه.

بهزاد نیم‌نگاهی به پویان کرد و پویان هم کمی به او خیره شد و در آخر بهزاد بلند شد و با خداحافظی کوتاهی رفت. پس از آن‌که دل آسا ظرف‌های صبحانه را شست، رو به روی پویان نشست و گفت:

- داداشی؟

- جانم؟

- امروز بریم خونه آقای دکتر من وسایل‌هام رو جمع کنم.

- باشه عزیزم. کِی بریم؟

- الان بریم؟

.عصر بهتره -

.باشه -

کمی دیگر صحبت کردند تا اینکه پویان بلند شد و به اتاقش رفته و از طریق ایمو با آینوش شروع به تصویری صحبت کردن کرد. دل آسا هم در اتاقش با لپ تاپ خود کمی ور رفت و بعد آن را بست و از اتاقش خارج شد و سمت اتاق پویان رفت و تقه‌ای زد و در را باز کرد که پویان رو به او گفت:

جانم عزیزم؟ -

.هیچی. بیکار بودم گفتم بیام پیشت -

.بیا بشین -

دل آسا وارد شد و رفت کنار پویان نشست که پویان او را به خود چسباند، و گوشی را با دست بالاتر برد که تصویر آینوش واضح‌تر شد و گفت:

.آینوش اینم دل آسا که دلتنگش بودی -

دل آسا و آینوش با ذوق با همدیگر تصویری صحبت کردند تا اینکه شارژ گوشی پویان کم شد و گوشی را پایین آورد و گفت:

- آینوش بسه دیگه.

- نه! میخوام با دلی صحبت کنم. عه.

- بعداً عزیزم، الان شارژ گوشیم داره تموم میشه.

دمغ با دل آسا خداحافظی کرده و پویان تماس تصویری را قطع کرد و نگاهی به ساعت کرد، عقربه‌ها ساعت ده صبح را نشان می‌دادند، پویان دستی بر شکم خود کشید و گفت:

- ناهار غذا درست میکنی یا از بیرون سفارش بدم؟

- درست می‌کنم. چی دوست داری؟

- باقالی پلو با ماهی دودی.

دل آسا با چشمکی گفت:

- غذای شمالی.

و بعد هم بلند شد و از اتاق او بیرون رفته و سمت آشپزخانه رفت و وسایل‌ها را چک کرد و مشغول درست کردن غذا شد،

حدود دو ساعت بعد غذایش آماده شد، پویان را صدا زد و او آمد و وسایل را به کمک هم روی میز چیدند و غذایشان را خوردند و بعد هم دل آسا چای گذاشت و مشغول نوشیدن شدند، پویان در حالی که چای را می‌نوشید از او پرسید:

- تصیمیم داری بعد از ازدواج اینجا زندگی کنی؟

- چطور؟

- همین‌طوری.

دل آسا شکلات را در دهان مزه مزه کرد و گفت:

- یه مدت کوتاه آره، تا خودش خونه بخره.

پویان سری تکان داد و گفت:

- امشب مهمون داریم.

- کی‌ها هستن؟

پویان نگاهی کوتاه به او کرد و گفت:

- میشناسی.

!بدونم کی می‌خواد بیاد آخه؟ -

.عمو این‌ها -

...عمو این‌ها؟ ما که عمو ن -

خواست بگوید " ما که عمو نداریم. " ولی بعد با فکر به دکتر راسخ گفت:

عمو محمود؟ -

آره. قراره شب شام بیان و هم اینکه بری پیششش بمونی تا من بیام. -

واسه چی؟ -

.واسه فردا بلیط دارم به پاریس -

دل آسا متعجب گفت:

فردا صبح؟ -

.آره -

ناراحت شد و هجوم فکرهای منفی بر ذهنش خطور کرد، استکان چای نصفه‌اش را روی میز نهاد و از جایش بلند شده و خواست برود که پویان دست او را گرفت و گفت:

- کجا؟

- کِی بلیط و گرفتی؟

- هفته پیش.

از اینکه دیر به او گفته بود و یک روز به رفتن او مانده بود ناراحت شد و هم می‌ترسید از اینکه باز هم برود و تنهایش بگذارد، این بار دیگر داغان می‌شد و نابود و تمامش بر می‌آشفت، راه اتاقش را در پیش گرفت و به صدا زدن‌های پویان توجه‌ای نکرد. پویان چای را نوشید و بعد هم بلند شده و سمت اتاق دل آسا رفت و تقه‌ای به در زد و وارد اتاقش شد و دید او روی تخت دمر درازکش کرده، نزدیک تخت شد و روی آن نشست و دستش را میان موهای او برد و گفت:

- عزیزم؟ قهری؟

- آره.

!برگرد ببینم قهری یا نه؟ -

:برگشت و با اخم به او خیره شد که پویان با لبخند گفت

.اورانگوتان -

:نخندید، بغض کرد و چانه‌اش لرزید و گفت

.میخوای بری دیگه نیای -

دل آسا؟ -

.میخوای بری تنهام بذاری -

دل آسا؟ -

.میری اونور غرق خانومت میشی منم فراموش میکنی -

دل آسا؟ -

!هفته پیش بلیط و گرفتی اون وقت الان بهم میگی -

دستش را پیش برد و او را در آغوش کشید و دستی نوازش‌وار
:روی موهای او کشید و گفت

میرم کارام و اونور درست کنم قربونت برم بعد هم با آینوش بر -
.می‌گردم

راست میگی تنهام نمیذاری؟ -

.تنهات نمیذارم -

قول میدی؟ -

[17.09.19 18:21] ,🌜 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـَـغـَـَـَـ❄❣ض❄❣ـَـَـَـ❣
❣❄مـَـَـَـ❣❄ا❄❣ـَـَـَـهـَـَـَـ❄

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#122

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

.آره -

.ولی نگفتی قول میدم -

قول میدم. راضی شدی؟ -

.اوهوم -

دل آسا از او جدا شد و پویان انگشت شصت خود را زیر چشم او برد و اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

.آماده شو بریم عمارت آقای دکتر -

.چشم -

.پویان از اتاق او خارج شده و دل آسا مشغول آماده شدن شد

[18.09.19 21:30] ,ᯓ ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ ᯓ

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ّ ❣ غـ ّ ـ ّ ّ ❣ ض ّ ّ ـ ّ ّ ❣ ❄]

❣❋مـ◌ّ◌ّ❣❋ا◌ّ◌ّ❣❋هـ◌ّ◌ّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#123

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

پس از آن که آماده شد همراه پویان از خانه خارج شده و پویان ماشینش را روشن نموده و سمت عمارت بزرگ آرشاویر حرکت کرد، وقتی رسیدند از سمت در الکترونیکی وارد عمارت شده و داخل حیاط ماشین را پارک کرده و بعد هم پیاده شده و سمت داخل عمارت رفتند. با خاتون و بیتا سلام و احوال پرسی کرده و کلی با آن‌ها حرف زد. بعد هم به اتاقش رفت و منصور برای او کارتون آورد و او مشغول چیدن وسایل‌هایش داخل کارتون شد، یکی یکی وسایل‌ها را داخل کارتون می‌ریخت و آن‌ها بیرون از اتاق کنار راهرو می‌نهاد که ناگهان صدای آرشاویر و پویان را زیر طبقه‌ها شنید.

فردا میری؟ -

.آره -

پس خواهرت چی؟ -

.قراره امشب عمو بیاد ببره پیش خودش تا وقتی که برگردم -

.می‌تونست اینجا بمونه بهش بیشتر خوش میگذشت -

.نه ممنون -

دل آسا با شنیدن صدای او دلش تنگ شد، دلش می‌خواست در همین عمارت بماند ولی خوب می‌دانست که پویان صد در صد مخالفت خواهد کرد. پس تنها دمغ شد و با لبانی برچیده تمام وسایل‌هایش را جمع کرد و از طبقه‌ها پایین رفت و رو به روی آرشاویر و پویان قرار گرفت و رو به پویان گفت:

.داداشی؟ من اون همه کارتون و نمیتونم بیارم پایین -

همان لحظه آرشاویر گفت:

.میگم بادیگاردها جا به جا کنن -

دل آسا با لبخند تشکر کرد و سپس گفت:

- اون لباس‌ها همه‌شون تمیزن، شستم خشک‌شون کردم تمیز تو کمد چیدم.

- هر کدوم از لباس‌ها رو دوست داشتی میتونی برداری واسه خودت.

با ذوق گفت:

- جدی میتونم بردارم؟

پویان با تشر صدایش زد:

- دل آسا؟

دل آسا دمغ شد و آرشاویر با دیدن چهره‌ی دلگیر او رو به پویان گفت:

- دعواش نکن.

سپس رو به دل آسا گفت:

- برو هر کدوم و دلت خواست بردار.

- نمی‌خوام ممنون.

آرشاویر با اخم به پویان خیره شد و سپس دست دل آسا را گرفت و دنبال خود کشانده و از طبقه‌ها بالا برد و او را وارد اتاق کرده و در کمد را باز نموده و گفت:

- همه‌شون مال خودته، جمع‌شون کن. نیازی نیست خجالت بکشی.

در دلش غوغایی بود این دکتر به اصطلاح عاشق، می‌خواست بگوید " بمان " ولی بر زبانش نچرخید، خواست از عشق بگوید ولی مدام خودش را در دل سرکوفت می‌زد، اگر کمی دیگر کنار او می‌ماند حتماً گونه‌های سرخ شده به شرم او را بوسه‌ای نرم و عاشقانه می‌کاشت، پس خواست با عجله برود که دل آسا صدایش زد:

- آقای دکتر؟

ایستاد و سمت او برگشت و گفت:

- بله؟

- عروسکم بالای کمد جا مونده دستم نمیرسه.

آرشاویر لبخند کجی زد و به او نزدیک شد و عروسک خرسی را از بالای کمد برداشت و دست او سپرد و دل آسا به او خیره شد و با شرم تشکر کرد، طاقت از کف برید و سرش جلو رفت و بوسه‌ی عاشقانه‌اش روی پیشانی دل آسا پدید آمد، دل آسا شوکه دلش لرزید و هجوم خون را روی صورتش حس کرد، همان که آرشاویر به سرعت رفت، لبخند بی نهایت زیبایی بود که ناخواسته روی لب‌های کوچک دل آسا شکل گرفت ولی بعد به خودش آمده و فوری مشغول جمع کردن لباس‌ها شد، ولی تماماً ذهن و فکرش غرق آن بوسه‌ای بود که برایش حکم نهایت احترام را داشت.

#کپی_نشر_ممنوع

[19.09.19 17:34] ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب ِ ـ ❄ ❗ غـ ـ ❄ ❗ ض ـ ❗ ❄
❗ ❄ مـ ❗ ❄ ا ❗ ❄ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#124

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

بادیگاردها را صدا زده و آن‌ها کارتون‌ها را پایین آورده و داخل صندوق عقب ماشین پویان نهادند. کمی آن جا ماندند و بعد هم رفتند، به خانه‌ی خودشان رفتند و لباس‌شان را تعویض کرده و پویان به اتاق خودش رفت و دل آسا هم خودش را به آشپزخانه رساند و مشغول آماده کردن شام شد. سی دقیقه‌ای شده بود که در حین آشپزی کردن زنگ خانه به صدا در آمده و عجله‌ای رفت و دکمه‌ی اِف اِف را فشرد و باز فوری سمت آشپزخانه را

رفت و زیر گاز را کم نموده و دستش را شست و با صدای بلند پویان را صدا زد:

- عمو این‌ها اومدن؟ داداشی.

همان که دکتر راسخ خواست تقه‌ای به در ورود و خروج بزند دل آسا در را باز نموده و با لحن گرم و صمیمی‌ای لبخند بر لب به دکتر راسخ و همسرش سلام کرد، پویان هم آمد و گرم با آن‌ها سلام و احوال پرسی کرد و مردانه با دکتر راسخ دست داد و سپس اول همسرِ دکتر راسخ دل آسا را در آغوش کشید و رهایش کرد و سپس دکتر راسخ او را در آغوش کشید و او را به خود فشرد و گفت:

- عمو عزیزِ شدی چه‌قدر بزرگ.

کمی او را در آغوش نگه داشت و بعد رهایش کرد و سپس با هم رفتند در سالن روی مبل کنار هم نشستند و دل آسا با عذر خواهی کوتاهی به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن ادامه‌ی غذایش شد. همسرِ دکتر راسخ که دید بحث بین محمود و پویان مردانه است، بلند شد و به آشپزخانه رفت و گفت:

عزیزم چرا نگفتی بیام کمکت؟ -

.نمیخواد زن عمو خودم میتونم -

کمی دیگر تعارف کرد و سپس صندلی را از زیر میز عقب کشید و روی آن نشست و گفت:

پویان می‌گفت نامزد کردی عزیزدلم؟ حالا دیگه ما رو قابل ندونستی دعوت کنی؟ -

خورشت قیمه‌اش را با ملاقه هم زد و سپس دربِ آن را بست و زیر گاز را کم کرد و رفت رو به روی او نشست و گفت:

این حرف‌ها چیه زن عمو. شما تاج سری. منتها من هیچ‌کس و دعوت نکردم روز عقد ایشالله شما اولین نفر دعوتی. -

کلی با هم صحبت کردند و هر چه او می‌خواست از داماد اطلاعات جمع کند دل آسا دلش نمی‌خواست او چیز اضافه‌ای بداند و فقط می‌گفت " خوبه " و او هم نگاه موذیانه‌اش را به او می‌دوخت.

غذا که آماده شد همگی دور هم جمع شده و مشغول شام خوردن شدند، دل آسا در حالی که غذایش را با لیوان دوغ هضم می‌کرد رو به دکتر راسخ پرسید:

- عمو؟ آقا پدرام چرا نیومدن؟

دکتر راسخ قاشق غذایش را که می‌خواست در دهان بگذراد را عقب کشید و گفت:

- عروسی کرد با خانومش رفته مشهد.

- مبارک باشه، خوشبخت باشه.

- مرسی عزیزم. ایشالله تو هم خوشبخت باشی.

صورتش از شرم گلگون شد و خودش را با غذایش سرگرم کرد. وقتی که شام‌شان را خوردند، دل آسا ظرف‌ها را به کمک زن عمویش جمع نموده و به بعد هم ظرف‌ها را شست. چای گذاشت و وقتی آماده شد برایشان چای آورد و رو به پویان گفت:

- داداشی وقتی رفتی برگشتی من رو میبری مشهد؟

پویان کمی خیره نگاهش کرد و گفت:

.آره عزیزم -

:لبخندی زد که زن عمویش گفت

.دخترم؟ میتونی با آقات بری -

باز هم او را شرمگین کرد و دل آسا سر به زیر برد و چیزی نگفت، وقتی چایشان را نوشیدند، کمی ماندند و بعد هم عزم رفتن کردند که دل آسا بلند شد و رفت لباس‌هایش را داخل چمدان ریخت و آماده شد و آماده بیرون آمد و پویان هم با چمدان کوچکی به دست آماده بیرون آمده و همگی از خانه خارج شدند و سمت فرودگاه رفتند و وقتی رسیدند، پویان ساعت دو بامداد پرواز داشت و حالا ساعت یک و چهل دقیقه بامداد بود، دل آسا گریه‌اش آمد و بی محابا خودش را در آغوش :او انداخت و گفت

.داداشی زود بیایی‌ها، تنهام نذاری -

باشه عزیزم. تو هم عمو و زن عمو رو اذیت کن و مراقب -
.خودت باش

.چشم -

حاضر نبود از آغوش او بیرون بیاید، بلندگوی فرودگاه پرواز پاریس را اعلام کرد و پویان سرشانه‌ی او را بوسید و گفت:

- عزیزدلم؟ ممکنه از پرواز جا بمونم.

دکتر راسخ جلو آمده و دو شانه‌ی دل آسا را از پشت فشرد و او را عقب کشید و رو به پویان گفت:

- برو خدا به همراهت پسرم.

زن عمو هم گفت:

- مراقب خودت باش پسرم.

تشکری کرد و با عجله خداحافظی کرده و رفت و دل آسا که دید او دور شده خواست دنبالش برود که دکتر راسخ او را به خود فشرد و گریه‌های او اوج گرفت و با گریه گفت:

- عمو؟ دیدی تنهام گذاشت؟

دکتر راسخ با لحن مهربانی گفت:

- بر میگرده دخترم.

با کمی درنگ او را از آغوش جدا کرد و گفت:

دیگه اشک‌هات و پاک کن باید بریم خونه. ممکنه به ترافیک -
.بر بخوریم

اشک‌هایش را پاک نموده و از جمعیت عبور کرده و سوار ماشین
.شده و دکتر راسخ سمت خانه‌ی خودش راند

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🍃

[19.09.19 17:34] ,🌘 ماه 𝓜 بغض 🌒 🌘

[Forwarded from
ب❄ـ❄غـ❄ـ❄ض❄ـ❄!❄
❄م❄ـ❄ا❄ـ❄ه❄ـ❄
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت125 ⚡

#بغض_ماه 🌒

#شکیبا_پشتیبان ✨

بیتا با جیغ کل عمارت را می‌دوید و می‌خواست سگش را بگیرد. ولی سگ هِپ هِپ کنان می‌دوید. بیتا حرصی آن را صدا زد:

- وایستا ساتی.

سگ هپ هپ کرد و از خانه خارج شد و حیاط را دوید و بیتا هم به دنبال او، با دیدن آرشاویر ایستاد، سگ کنار پای آرشاویر نشست و هپ هپ کرد و آرشاویر خم شد و با خنده آن را در آغوشش جای داده و روی خز پشمالوی آن را نوازش داد و گفت:

- خسته نشدی این‌قدر دنبالش کردی؟

- نمیذاره بغلش کنم.

آرشاویر سگ پشمالوی سفید را در بغل بیتا قرار داده و گفت:

- خوب تربیتش نکردی دیگه، باهات هنوز جور نشده.

- اصلاً کجا وقت داشتم تربیتش کنم؟ همش دو روزه خریدمش.

آرشاویر چیزی نگفت و یک دستش را درون جیب شلوارش نهاد و رفت و بیتا هم سگ بر بغل رفت و روی ایوان نشست و مشغول بازی با سگ شد.

🌹🍃 کپی_نشر_ممنوع#

[23.09.19 20:25] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
ب❗❄ـَـّـْ❗❄غـَـّـْ❗❄ض❗❄ـَـّـْ❗ ❄
❗❄مـَـّـْ❗❄ا❗❄هـَـّـْ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت126#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

روزها می‌گذشت و دل آسا روز و شبش را در خانه‌ی دکتر راسخ می‌گذارند. زن عمویش اجازه نمی‌داد او احساس غریبی کند و با او شوخی و خنده می‌کرد و حتی بعضی اوقات با او به گردش و بازار می‌رفت.

دل آسا روزهای زوج به دانشگاه می‌رفت و تا ظهر هم دانشگاه می‌ماند و نزدیک به یک عصر هم خودش را به خانه می‌رساند. چند باری با بهزاد تلفنی صحبت کرده بود و با او پیامک بازی هم می‌کرد، هر چند خودش ناراضی بود، اما زیاد هم پیامک نمیداد، بیشتر این بهزاد بود که به او متن‌های عاشقانه می‌داد و از دل آسا هم توقع داشت، ولی دل آسا هرگز به او متن عاشقانه ارسال نمی‌کرد، دریغ حتی یک " دوستت دارم " ساده... و این باعث رنجش بهزاد بود و ناراحتش می‌کرد، ولی باز گذشت می‌کرد و با خودش می‌گفت که گذر زمان همه چیز را حل خواهد کرد... از آن طرف آرشاویر داشت از دوری دل آسا دق می‌کرد، دیگر کم مانده بود تمام عمارت بفهمند که او یک مرگش شده، دلش او را می‌خواست، چهره‌اش را که در ذهن ترسیم می‌کرد دلش بیش از پیش تنگ می‌شد و طاقتش را از دست می‌داد ولی سخت خودش را کنترل می‌کرد و کاری نمی‌کرد.

#کپی_نشر_ممنوع

[25.09.19 13:14] 🔮🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🔮,

[Forwarded from
ب ̐ͬ̐ͬـ̐ͬ̐ͬ❢❅غـ̐ͬـ̐ͬ̐ͬ❢❅ض̐ͬ̐ͬـ̐ͬ̐ͬ❢ ❅
❢❅مـ̐ͬ̐ͬ❢❅ا̐ͬ̐ͬ❢❅هـ̐ͬ̐ͬ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

□ ⚡ پارت#127

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

بدون وجود دل آسا عمارت دیگر شور و هیجان قبل را نداشت، عماد و آرشاویر مثل قبل به سر کار می‌رفتند و به عمارت بر می‌گشتند و آرشاویر با دنیایی از فکر و خیال روزش را شب می‌کرد و شب‌ها سخت برایش به صبح تبدیل می‌شد. امشب هم از همان شب‌ها بود که خوابش نمی‌برد، کلافه از اتاق بیرون آمد و نگاهی به اطراف کرد و وارد اتاق دل آسا شد، سمت تخت او رفته و روی تخت او دراز کشید و از ته دل بوی او را که هنوز هم

در این خانه پخش بود را استشمام کرد، همان که عطرش را بلعید آرامشی وصف نشدنی تمام او را دربر گرفت و خوابش برد.

دو هفته شده بود و همه چیز خیلی عادی، اما سخت، ولی خب می‌گذشت، دردها، گریه‌های پنهانی، شادی‌ها، خنده‌ها و لبخندها، همه چیز خلاصه جوری بود و دیگر گذشته بود و دل آسا دیگر طاقت نداشت، دلش برای پویان تنگ شده بود و هر چه هم با او تماس می‌گرفت پویان جواب نمی‌داد و دخترک مظلوم بغض می‌کرد، هر دفعه که زنگ می‌زد و تنها صدای دلخراش بوق تلفن اذیتش می‌کرد نا امید می‌شد و با خودش می‌گفت دیگر نمی‌آید، می‌نشست گریه می‌کرد، های های گریه می‌کرد و وسایل‌های روی تخت را چنگ می‌زد و روی زمین می‌ریخت و در اتاق را هم از داخل قفل کرده بود، زن عمو که نگران شده بود و هر چه به در می‌کوبید و او باز نمی‌کرد با عجله سمت تلفن خانه رفت و محمود را در جریان نهاد و طولی نکشید که او آمد و کیف و کت را روی مبل پرت کرد و سمت اتاق دل آسا رفت و تقه‌ای به در کوبید وقتی جوابی نشنید، کلید یدک را از جیب خارج نموده و در را باز کرد و وارد اتاق شد و با دیدن

وضع اتاق اخمی کرد و نزدیک دل آسا شد و کنار او روی تخت نشست و دستش را بالا برد دل آسا که فکر می‌کرد می‌خواهد او را بزند، با دو دست صورت اشکی‌اش را پوشاند و با گریه گفت:

- تو رو خدا نزن.

محمود اما، نوچی نوچی کرد و نرم در آغوشش کشید و نوازشش داد و با لحن مهربانی گفت:

- من غلط بکنم دست روی دختر گلم بلند کنم.

روی موهایش را نرم بوسید و گفت:

- واسه چی اتاقت و بهم ریختی قربونت برم؟

همان که این سوال را پرسید دل آسا هق هق‌هایش اوج گرفت و با گریه گفت:

- من دلم واسه داداشی تنگ شده.

- میاد.

- نمیاد. هر چی بهش زنگ میزنم جواب نمیده. باز هم تنهام گذاشت، باز بهم دروغ گفت.

- آخه عزیز من، داداشت الان سرش شلوغه، وگرنه بهت دروغ نگفته.

- نمی‌خوام. دروغ گفته. اگه دروغ نگفته چرا جواب نمیده؟

- به وقتش خودش بهت زنگ میزنه دخترم.

از آغوش او بیرون آمد و پرخاشگرانه دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- شما داری یه چیز و از من پنهون می‌کنی.

- دل آسا؟

دل آسا اما از جایش بلند شده و خواست از اتاق و خانه دور شود که محمود دستش را گرفت و او را زوری روی تخت نشاند و خیلی جدی گفت:

- اگه قرار باشه بدونی بهت می‌گفتم، پس این‌قدر بهش زنگ نزن، اتاقت و هم خوب تمیز میکنی، فهمیدی؟

دل آسا با بغض به او خیره شد و بعد هم به حالت قهر پتو را برداشت و روی سرش انداخت و با هِجه گفت:

.نِ... می... خوام -

:محمود از روی پتو آهسته بر سر او زد و گفت

.دختر خوبی باش، یه کار نکن رفتارم باهات عوض بشه -

و بعد هم بلند شده و رفت و به سالن رسید که همسرش با ملاقه
:به او نزدیک شد و گفت

چی شد؟ -

.خسته‌ام، یه لیوان آب برام بیار -

:رفت و با لیوان آب برگشت و آن را دست محمود داد و گفت

!نگفتی چی شد؟ -

:محمود لیوان آب را سرکشید و گفت

.فهمیده داریم یه چیز و ازش پنهون می‌کنیم -

بهش گفتی؟ -

.نه. کم کم بهش میگم -

چیزی نگفت و تنها لیوان را گرفت و رفت، همان لحظه دل آسا سر به زیر آمد و کنار محمود نشست، شروع به جویدن ناخن‌هایش کرد، محمود نگاهش کرد و گفت:

- ناخن نخور.

دستش را پایین نهاد و آهسته گفت:

- معذرت میخوام.

محمود کمی خیره نگاهش کرد و سپس لبخند گرمی زد و پیشانیِ او را بوسید.

- عزیزدلم! من اگه سخت‌گیری می‌کنم به خاطر خودته. می‌فهمی که چی میگم؟

- بله.

- آفرین دختر خوب.

بعد هم با صدای زن عمویش بلند شد و محمود هم بلند شد و رفتند به آشپزخانه تا شام بخورند.

لوکشین: پاریس – شرکت آینوش گستر – روز

پویان در شرکت پشت میز نشسته بود و داشت داخل کشو دنبال چیزی می‌گشت که آینوش سر و صدا کنان آمد و گفت:

پویان بابا چی میگه؟ -

چی میگه؟ -

میگه قرار نیست این ماه بریم ایران، آره؟ -

.آره. ماه دیگه میریم -

.ولی تو به دل آسا قول دادی -

دست از کشو کشید و با اخم گفت:

.خواهشاً اوقاتم و تلخ نکن -

کِی میریم ایران؟ -

.کارها رو تموم کنم میریم. دو ماه طول میکشه -

آینوش اخم کرد و رو به روی میز قرار گرفت و گفت:

دنبال چی میگشتی؟ -

.برگه اقامتم -

.همون جاست، خوب نگشتی -

میز را دور زد، کنار پویان قرار گرفت، کشو را باز کرد و برگه را پیدا کرد و روی میز نهاد و با طعنه گفت:

.چه‌قدر هم میگردی! من نباشم کارهات لنگه -

خواست برود که ناگهان خودش را در آغوش پویان یافت و اخمو گفت:

[25.09.19 13:14] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
ب❄❗ـَـّـْغـَـّـْ❄❗ـَـّـْض❄❗ـَـّـْ❄
❗❄مـَـّـْ❄❗ـَـّـْا❄❗ـَـّـْهـَـّـْ❄
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#128

🌙 #بغض_ماه

✨ شکیبا_پشتیبان#

.ول کن توی شرکت زشته، یکی میاد می‌بینه -

.اصلاً زشت نیست، اینجا پاریسه عزیزم، ایران نیست -

:آینوش مُشتی بر شکم او زد و از آغوش او بیرون آمد و گفت

.گمشو -

و بعد هم سمت در دوید و برای او زبان در آورد که پویان لبخند بر لب گفت:

.بالأخره گیرت میارم -

آینوش خندید و خنده کنان از اتاق پویان خارج شد و رفت، پویان هم لبخند بر لب به ادامه کارش رسید.

[26.09.19 20:57] ,ᯓ ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ ᯓ

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ّ ❗ ❋ غ ـ ّ ـ ّ ّ ❗ ❋ ض ّ ّ ـ ّ ّ ❗ ❋

❣❋مـ͜ـ͜ـ͜

پیش دل آسا بیایید و باز طلب بخشش کند، از دل آسا خواست که سمیرا را ببخشد، خواست او دعا کند برای پسرش تا لکنت زبانی‌اش خوب شود... خیلی برای او حرف زد، با ناراحتی‌هایش خوب توانسته بود او را تحت تأثیر قرار دهد، وقتی که رفت دل آسا نشست و فکر کرد، تمام خصوصیات بد زن دایی‌اش را به خاطر آورد، با آن همه بلایی که او سرش آورده بود آیا دل آسا می‌توانست ببخشد؟ اگر هم می‌بخشید فقط به خاطر دایی‌اش بود که گفته بود " به خاطر من ببخشش. " بلند شده و با گرفتن وضو به سجاده نشست و نماز خواند، دلش را در انتهای نماز با خدا صاف کرد، دستان سفید و کوچک و ظریفش را بالا برد و شروع به راز و نیاز و دعا کرد:

- خدایا! خودت خوب میدونی دردهام کم نیستن، میدونی خیلی بلاها سرم اومده، در جریانی چه بلاهایی سرم آوردن، اومدم به درگاهت که ببخشم که هیچ کینه‌ای تو دلم نباشه، سخته، ولی طاقت دیدن این و ندارم که ببینم یکی مریض باشه.

آن قدر حرف زد و اشک ریخت که روی سجاده خوابش برد...
روز بعد که شد لنکت زبانی پسر رامین خوب شده بود و سمیرا این را جزئی از معجزه می‌دانست و می‌گفت باید برود و از دل آسا تشکر کند، همان کار را هم کرد، همراه رامین به خانه‌ی محمود رفته و از دل آسا تشکر کرد، او را در آغوش کشید و بوسید، ولی دل آسا هر چند او را بخشیده بود اما از او دیگر خوشش نمی‌آمد، این زن بلاهای زیادی سر دخترک آورده بود که نمی‌شد آن‌ها را پوشالی کرد و این برای دل آسا درد بود.
.دردی که هرگز التیامی نداشت

[30.09.19 12:20] ,𝓜 ماه 🌜 🌛 بغض

[Forwarded from
ب❄❣ـغ❄❣ض❄❣ـ❄❣
❣❄م❄❣ا❄❣هـ❄❣
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#130پارت ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

روز بعد که شد کمی خانه را قدم زد، کمی با زن عمویش صحبت کرد، کمی هم با گوشی‌اش کار کرده و با بهزاد چت کرده و از آن جایی که حوصله حرف زدن با او را نداشت، موقع ناهار که شد، پس از خوردن با نگاه ملتمسانه‌اش محمود را صدا زد:

- عمو جون؟

محمود که تازه غذایش را تمام کرده بود دوغ را سر کشید و گفت:

- جانم؟

- میشه بذاری امروز برم خونه‌ی آقا آرش؟

- اصلاً حرفش هم نزن.

- آفرین دیگه عمو، من حوصله‌ام توی این خونه سر رفته.

محمود بلند شد و جدی گفت:

.همون که گفتم نه -

:سپس رو به همسرش گفت

.خانم؟ یه چای بذار -

و بعد هم عزم رفتن سمت سالن را کرد که دل آسا سمت او دوید و خودش را به کول او آویزان کرد و با لبانی بر چیده گفت:

.قول میدم شب نشده خونه باشم -

محمود او را از کول خود پایین آورده و سمت او برگشت و با لبخند گرمی گفت:

باشه. برو آماده شو، میخوام برم سرکار تو رو هم میرسونم اون جا. -

با ذوق بالا پرید و گونه‌ی او را بوسید و گفت:

.وای عمو عاشقتم -

و رفت تا آماده شود، پس از آن که محمود چای را خورد، دل آسا هم آماده شده و محمود لباسش را پوشید و با خداحافظی کوتاهی از همسرش از خانه رفتند، اول دل آسا را به عمارت

آرشاویر رساند و بعد هم رفت، زنگ عمارت را که زد بادیگارد در را باز کرد و دل آسا با لبخند گفت:

- چطوری بادیگارد؟

- ممنون. سلام خانوم. بفرمایید داخل.

وارد شد، سمت داخل عمارت رفت و شایسته و بیتا را در حال بازی با سگ پشمالویی دید، اول می‌خواست آن‌ها را از پشت غافلگیر کند، ولی بعد با دیدن سگ خوشحال شده و رفت سگ را که پشت گل‌ها قائم شده بود را در آغوش کشید و نوازش داد.

- آخی نازی، این پشمالوی خوشگل مال کیه؟

شایسته و بیتا با دیدن او خوشحال سمتش رفتند و پس از سلام و احوال پرسی بیتا گفت:

- مال منه.

- خیلی نازه.

کمی دیگر آن را نوازش داد و خواست برود که عماد به آن‌ها نزدیک شد که دل آسا با او سلام و احوال پرسی کرد و عماد

دستش را جلو برد و خواست با او دست دهد که دل آسا از پشت به آغوشی کشیده شد.

[30.09.19 18:54] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from ❄❣ض̲̅̅̅

بود خیره بودند و حتی خود او هم شرمگین و شوکه شده و به آرامی از آغوش او در آمد، سلامی داد ولی جوابش یک سلام و احوال‌پرسی ساده نبود بلکه نگاهی بود مملو از عاشقانه و کلام عاشقانه‌اش...

- دلم برات تنگ بود.

اختیار از کف داده بود همی، آن‌ها هم که یک چیزهایی می‌دانستند با زیرکی و موذیانه به او نگاه می‌کردند، عماد دست آن دو نفر را گرفت و دورشان کرد و دل آسا رو به آرشاویر گفت:

- من نامزد دارم آقا آرش، یادتون که نرفته؟!

- هنوز هم وقت هست، هنوز شوهرت نشده.

دل آسا گیج به او خیره شد و پرسید:

- حالتون خوبه؟

- چرا گیج بازی در میاری لعنتی؟

- من منظورتون و نمی‌فهمم.

- دل آسا حالا که اومدی همین جا باش.

.به عمو قول دادم تا شب نشده برم -

دل آسا اینجا میمونی؟ -

دل آسا اما منگ و گیج به او خیره بود، سرش را پایین برد و بعد سرش را بالا آورد و خواست چیزی بگوید که دید آریا از پشت بر گردن آرشاویر زده و او را بیهوش کرد.

.منگل احمق -

:سپس او را روی کول خود انداخت و دل آسا شوکه پرسید

داداشی؟ چرا این کار رو کردی؟ -

چیزی که بهت نگفت؟ -

.یه چیزایی گفت ولی نفهمیدم -

:داخل خانه حرکت کرد و گفت

.بیا توی خونه عزیزم -

به داخل خانه رفتند و دل آسا سمت آشپزخانه رفت و خیلی گرم خاتون را در آغوش گرفت و با او سلام و احوال پرسی کرد و

به سالن رفت و روی مبل نشست و لحظه‌ای بعد آریا آمد و رو به روی او نشست و پس از سلام و احوال دل آسا پرسید:

- چی شده بود؟

- چیزی نیست. یه مدته وضع روحیش بهم ریخته.

- داداشی؟

- جانم؟

- راستش...

آریا با چشمانی ریز شده به او خیره شد که او حرفش را بزند، ولی دل آسا سکوت کرد و وقتی خاتون آبمیوه را آورد و رفت و آریا که متوجه‌ی سکوت طولانی او شد پرسید:

- بگو میشنوم.

دل آسا سر به زیر برد و در حالی که دستانش را به هم قلاب کرده بود و با ناخن‌هایش وَر می‌رفت، گفت:

- راستش... آقا آرش... جلوی بقیه بغلم کرد... من... من کلی خجالت کشیدم.

آریا که می‌دانست آن‌ها از عشق آرشاویر به دل آسا مطلع هستند، لبخند محوی زد و گفت:

- اشکال نداره چیزی نشده که، نیازی نیست خجالت بکشی.

و بعد به آغوشش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا ببینم جقله. دلم برات تنگ بود.

دل آسا شرمگین کمی به او نگاه کرد و بعد هم سرش را به زیر برد که آریا گفت:

- بدو ببینم. انگار نه انگار خودش قبلاً می‌اومد بغلم.

ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:

- ئه! داداشی؟

- جونم؟ بیا ببینم، بیا کنارم بشین خوب ببینمت.

بلند شد و رفت کنار او نشست که آریا در آغوشش کشید و کمی او را در آغوش نگه داشت و سپس او را رهایش کرد و دل آسا پرسید:

- چه خبر از مهدیه؟

- هفته دیگه جشن نامزدیه.

دل آسا با ذوق گفت:

- راستی!

- آره.

- آخ جون یه عروسی افتادیم.

حدود یک ساعت با او حرف زد و بعد هم رفت پیش شایسته و بیتا و با آن‌ها وسط حیاط روی زمین نشست و حرف زد و با هم میوه خوردند و نزدیک به شب بود که عزم رفتن کرد و از همه خداحافظی نموده و خواست برود که آریا گفت:

- میرسونمت.

بعد هم بلند شد و همراه او بیرون رفته که آرشاویر آمد و گفت:

- آریا؟ عماد کارِت داشت.

آریا رو به دل آسا گفت:

- الان میام.

:و رفت و آرشاویر رو به دل آسا گفت

.بیا بریم میرسونمت -

.نه ممنون الان داداشی میاد -

.نمیاد گیر میکنه -

و بعد هم دست او را گرفت و سمت ماشین رفت و در جلوی شاگرد را باز کرد و او را نشاند و بعد هم خودش سوار شد و ماشین را روشن کرده و از عمارت خارج شد که گوشیِ دل آسا :زنگ خورد، با دیدن شماره آریا جواب داد و گفت

جونم داداشی؟ -

کجایی دل آسا؟ -

.آقا آرش داره من رو میرسونه -

.بذار رو بلندگو -

دل آسا همان کار را کرد و آریا آرشاویر را مخاطب قرار داد و :حرصی گفت

.خیلی خری آرش -

:و بعد هم تماس قطع شد و دل آسا ریزریز خندید و گفت

این چرا کفری بود؟ -

.خوابوندمش تو ماست -

یعنی چی؟ -

.بعداً میفهمی -

:سپس در دل قربان خنده‌های او رفت و بعد هم پرسید

میری خونه دکتر راسخ دیگه؟ -

.آره -

دوست داری بریم رستوران؟ -

.نه عمو دعوام میکنه -

بهش زنگ میزنم. حالا چی؟ -

.میخوام برم خونه -

.ولی من باهات کار دارم -

چی‌کار؟ -

.میفهمی -

.باشه -

.پس پیش به سوی رستوران -

فرمان ماشین را چرخاند و اتوبان را دور زد و سمت رستوران راند.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🍃

[01.10.19 21:08] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـّـغـَـّـ❄❣ض❄❣ـَـّـ❄❣
❣❄مـَـّـ❄❣ا❄❣هـَـّـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#132

🌛 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

وقتی رسید پس از آن که جای دنجی را برای نشستن انتخاب کردند و رو به روی هم نشستند، گارسون آمده و غذا سفارش دادند، پس از آن که غذایشان را خوردند، دل آسا دور لب‌هایش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- کارتون و بگید دیگه.

آرشاویر کمی این پا و آن پا کرد ولی در آخر نتوانست حرف دلش را بیان کند و دل آسا پرسید:

- چیزی نمیگید؟

آرشاویر که دیگر دلش طاقت نمی‌آورد، دل را به دریا زد و گفت:

- I wish you a chance to come!

- (کاش یه فرصت بهم میدادی!)

دل آسا متعجب به او خیره شد و گفت:

- چه فرصتی؟

آرشاویر نمی‌خواست از حرف دلش بگوید فقط می‌خواست کاری کند تا مدت‌ها ذهن او را به خودش درگیر کند. پس این بار گفت:

- He was the time to compensate!

- (کاش وقت برای جبران بود!)

دل آسا گیج پرسید:

- چرا فارسی صحبت نمی‌کنین؟ جبران چی؟

آرشاویر جمله‌ی آخرش را با لحن عاشقانه‌ای بیان کرد:

- My heart just though you do.

- (قلبم به داشتن تو فقط می تپید.)

تیر خلاص را زده بود و او را غرق در فکر کرده بود و اکنون دل آسا در خلسه‌ای از رویا به سر می‌برد، با خودش فکر می‌کرد که چرا نمی‌تواند پی به درون آرشاویر ببرد؟ این فکرها آزارش می‌داد، بلند شد و با دنیایی از فکر و خیال گفت:

میشه برسونی خونه؟ -

.به حرف‌هام فکر کن -

بلند شد و با گذاشتن مبلغی روی میز همراه دل آسا از رستوران خارج شد و او را به خانه رساند، همان که دل آسا به خانه رسید محمود سرش داد زد:

.این چه وقت اومدنه؟ مگه نگفتم قبل شب خونه باش -

دل آسا ناراحت شد و با بغض گفت:

.من به خدا... عمو... من... ببخشید -

هیچ میدونی ساعت چنده؟ بعد از عمارت کدوم گوری رفته بودی؟ -

عمو؟ -

قبل آن که همسر محمود نزدیک شود زنگ خانه زده شد و او سمت آیفون رفت و جواب داد و دکمه اِف اِف را زد و آرشاویر بالا آمد و صدای فریاد محمود روی دل آسا که بار دیگر داشت او را مؤاخذه می‌کرد را شنید و نزدیک شد و با دیدن چهره‌ی

اشکی دل آسا اخم غلیظی کرد و او را سمت خود کشید و یک دستش را نرم روی کمر او کشید و گفت:

- برو تو اتاقت، اشک‌هات و هم پاک میکنی.

دل آسا با عجله رفت و آراویر رو به محمود سلام و احوال پرسی کرد و گفت:

- با من بود، بعد از عمارت برده بودمش رستوران. بهش گفتم بهتون اطلاع میدم ولی یادم رفت.

- باید زنگ میزدی میگفتی.

- گفتم که یادم رفت، ولی شما نباید سرش داد میزدی.

- قرار بود قبل شب خونه باشه.

- گفتم که...

محمود دستش را بالا برد و گفت:

- باشه.

آرشاویر با نیم‌نگاهی به همسر محمود، سمت اتاق دل آسا رفته و بدون در زدن وارد شد و او را گریان دید، نزدیک شد، روی تخت نشست و از دو شانه‌های او گرفت و گفت:

- به من نگاه کن.

مظلومانه به او خیره شد و مظلوم گفت:

- سرم داد زد.

- من یادم رفت اطلاع بدم.

- واسه چی زنگ نزدین؟

- یادم رفت.

با کمی مکث گفت:

- گریه نکن.

با پشت دست بچگانه اشک‌هایش را پاک کرد و با لبانی برچیده گفت:

- یکی داد میزنه سرم درد میگیره.

آرشاویر خیره نگاهش کرد و با خودش در دل گفت پس هنوز هم او علائم‌های کوچکی از افسردگی را دارد. عجیب دلش می‌خواست او را محکم در آغوش بگیرد و بفشارد، ولی بلند شد و دست او را گرفت و او را وادار به بلند شدن کرد، دل آسا هم بلند شد و خواست چیزی بگوید که آرشاویر او را از اتاق خارج کرد و سمت سالن برد و کنار محمود نشاند و رو به محمود گفت:

- دیگه لطفاً سر این دخترکوچولو داد نزنین، سرش درد میگیره.

محمد یک دستش را دور شانه‌های ظریف دل آسا حلقه کرد و گفت:

- من قربون سر دردش هم میرم.

روی سر او را بوسید و گفت:

- عمو رو میبخشی عزیزم؟

- نه قهرم.

آرشاویر خم شد بینیِ او را کشید و بعد صاف ایستاد و گفت:

- من دیگه میرم شب بخیر.

و دروازه او را بدرقه کرده و بالأخره آرشاویر رفت و دل آسا هم با محمود آشتی نموده و رفت لباسش را عوض کرد و خوابید.

کپی_نشر_ممنوع#

[02.10.19 20:16] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❄غ❄ض❄
❄م❄ا❄ه❄
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت133#

بغض_ماه#

شکیبا_پشتیبان#

روز بعد که شد، پس از ناهار محمود که ناهارش را خورد به سر کار رفت و دل آسا هم با پویان تماس گرفت و وقتی دید او

جواب نمی‌دهد، به حرف او که گفته بود به عمارت آرشاویر نرود اعتنایی نکرد و آماده شد و رو به زن عمویش گفت:

- زن عمو من میرم بیرون.

- مراقب باش دخترم. قبل شب هم خونه باش.

- چشم.

نزدیک او شد و گونه‌ی او را بوسید و رفت و خوشحال سمت اتوبان رفته، تاکسی گرفت و آدرس عمارت را داد، وقتی رسید کرایه‌ی راننده را داد و خواست سمت عمارت برود که گوشی‌اش زنگ خورد، گوشی را از کیف خارج نموده و با دیدن نام بهزاد اول خواست قطع کند ولی بعد جواب داد:

- الو؟

- علیک السلام بانو.

- سلام. کاری داشتی؟

- حتماً باید کاری داشته باشم تا باهات تماس بگیرم؟ چرا جواب زنگم و نمیدی؟

.ندیدم -

آها، یعنی هر روز نمیبینی؟ -

.آره. من کار دارم فعلاً -

و اجازه‌ی صحبت بیشتر به او را نداده و قطع کرد و زنگ را زد و با باز شدن در توسط بادیگارد وارد خانه شد و سمت داخل خانه رفت، آرشاویر خانه نبود و به سرکار رفته بود و دل آسا با آن که به خیال خودش بی جهت دلتنگ او می‌شد و می‌خواست هر دقیقه او را ببیند اما حالا از اینکه او خانه نبود خوشحال بود، هنوز حرف‌های دیشب او در گوشش زنگ می‌زد، حرف‌هایی که او برای آن‌ها هیچ مفهومی پیدا نمی‌کرد.

آن روز و روزهای دیگر دل آسا به دور از چشم محمود هر روز به عمارت می‌آمد و با بیتا و شایسته خوش می‌گذراند و تا قبل آن که آرشاویر بیایید او می‌رفت، نمی‌دانست چرا روی دیدن او را ندارد و هم دلش می‌خواست او را ببیند؟! داشت معنای حرف‌های او را درک می‌کرد، مدتی شده بود و او تنها در تنهایی‌هایش می‌گریست از اینکه ای کاش سرنوشتش این گونه

نمی‌شد، کاش فریب حیله‌ی سمیرا را نمی‌خورد و با بهزاد دوست نمی‌شد، کاش خودش را در اختیار او قرار نمی‌داد که الان مجبور باشد او را تحمل کند، کاش پویان هرگز نمی‌آمد که حالا بخواهد برود و جوابش را هم ندهد. به حرف آرشاویر فکر کرد که با زبان انگلیسی به او گفته بود قلبش به داشتن این دخترک فقط می‌تپد، حالا انگار داشت مفهومش را می‌فهمید، با خودش فکر می‌کرد، یعنی آرشاویر او را دوست دارد؟ اگر او را دوست دارد پس این رفتارهای ضد و نقیض چیست که از خود نشان می‌دهد؟! او که از احساس خود خبر نداشت، او که نمی‌دانست دلیل تپش‌های ناگهانی‌اش، دلتنگی‌ها و بیقراری‌اش، کلافگی‌ها و آرام و قرار نداشتنش، از سر عشق است، او که عشق را تجربه نکرده بود تا بداند جز یک دوست داشتن بی سر و تهِ ساده...

یک هفته‌ای شده بود و دل آسا از دو روز قبل به اصرار بهزاد به او قول داده بود که ناهار با او به رستوران برود و حالا با او در رستوران بود و هر دو غذا سفارش داده بودند، پس از آن که غذایشان را خوردند، دل آسا بلند شد برود که بهزاد ناگهانی خم شد و بوسه‌ای روی گونه‌ی سرخ او نهاد و دل آسا از این عملکرد

یهویی او جا خورد، نه آن که از او خجالت بکشد، نه! از جمعیت خجالت کشید و اینکه از فرصت استفاده کرده بود، اخمی کرد ولی چیزی نگفت، بلند شد و تشکری کرد و گفت:

- من دیگه میرم.

و به سمت خارج از رستوران حرکت کرد که بهزاد با عجله مبلغ پول را روی میز نهاد و دنبال دل آسا حرکت کرد و گفت:

- صبر کن. من که قصدم فقط رستوران نبود.

دل آسا تاکسی را نگه داشت و گفت:

- پس چی بود؟

- یه کمم بگردیم.

- گفتی بیا رستوران منم اومدم. حالا هم بای.

و بعد هم سوار شد و هر چه بهزاد او را صدا زد، جواب نداد. راننده هم سمت آدرسی که دل آسا داد حرکت کرد و دل آسا به زن عمویش زنگ زد و گفت به عمارت میرود.

#کپی_نشر_ممنوع

[07.10.19 11:26] ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❗ـَـّـ❗❋غـَـّـ❗❋ض❗ـَـّـ❗❋
❗❋مـَـّـ❗❋ا❗❋هـَـّ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت134

#بغض_ماه

#شکیبا_پشتیبان

چند روزی شده بود و دل آسا غمگین‌تر از همیشه، امید به برگشت برادرش داشت و پویان باز داشت با او بد تا می‌کرد، نمی‌خواست، او دیگر دردی نمی‌خواست، مگر یک دختر چه‌قدر می‌توانست این همه درد را تحمل کند؟! دختری که پر از لطافت و عشق می‌بود و روحیه‌ی مظلوم و آرامی داشت، تنها بود، ولی

هنوز هم داشت می‌سوخت، چرا؟ به حرکات و رفتارهای آرشاویر که فکر می‌کرد، بیشتر از قبل می‌سوخت، ناخواسته به او دل بسته بود و این دلبستگی داشت کار دستش می‌داد. در تنهایی‌هایش ترانه‌هایی می‌خواند و ویولون می‌زد و آن‌قدر با سوز و عشق و آه می‌خواند که محمود و همسرش را شوکه کرده بود، دردش را نمی‌فهمیدند، حتی نمی‌توانستند او را درک کنند. عاشق ویولون و ترانه‌های عاشقانه بود و این دخترک از بچگی این‌ها را یاد گرفته بود... هر روز که می‌گذشت دلتنگی‌اش بیشتر می‌شد و دیگر عمارت نمی‌رفت، هم او دلتنگ آرشاویر بود و هم آرشاویر دلتنگ او... ولی هیچکدام از حس‌های هم خبر نداشتند. دلتنگ که می‌شد نفس‌هایش کمتر نبض می‌زد، ولی تپش قلبش محکمِ محکم درون قفسه‌ی دلش می‌کوبید. دنیا برایش زندانی بود که با بهزاد بهشت نمی‌شد، هی بغض می‌کرد و خودش را رسوای عالم می‌دانست. شب‌ها بیدار می‌ماند و به بهزاد فکر می‌کرد و آرشاویر را تصور می‌کرد. باز هم خودش را لعنت فرستاد، لعنت به گذشته، به کسانی که باعث شدند به بیمارستان روانی برود و دیدارش با آرشاویر او را متغیر کند.

...من دخترم

.من روحیه‌ام لطیفه

...من درد دارم

...به خدا که دختر را باید پرستید

...برای ظرافتش

...برای ظریف بودن دستان کوچکش، چشمان مظلومش

...دختر حتی اگر خشن‌ترین باشد

.دختر است

.دختر یعنی تمام آنچه که هست و نیست

.آسمان در برابرش کم می‌آورد

دختر وقتی که اشک می‌ریزد، دنیای مَرد آوار می‌شود... مرد که
...می‌گویم یعنی مردی از جنس نابی همچون آرشاویر

امروز دیگر تحملش به صفر رسیده بود و اگر آرشاویر را نمی‌دید داغان می‌شد. این زندگی همانی نبود که او دوست داشت، زندگی با بهزاد ولی در صورتی که تمام او در آرشاویر خلاصه می‌شد. نمی‌خواست اما تنها برود، برای آن که بد دیده نشود به بهزاد زنگ زد و گفت با او به عمارت می‌رود تا همه شوهرش را ببینند، که بدانند نباید عاشق یک زن شوهردار شد، چرا؟ چرا اگر نباید عاشق یک زن شوهردار شد او وقتی بهزاد را داشت عاشق آرشاویر بود، مگر این خیانتی در حق بهزاد نبود؟ بهزادی که جانش را برای دل آسا می‌باخت. منظورش از عشق به زن شوهردار حتی... حتی آرشاویر نیز می‌بود، چرا؟ مگر عشق من و تو می‌شناسد؟ عشق که چیزی حالی‌اش نیست جز صدای عاشقانه‌ی تپش‌های قلبت.

...قلبت که میلرزه

...تپش محکم که داری

بی اختیار وقتی بهش فکر میکنی یکی از اون لبخند خوشگلات روی لب‌هات میشینه.

ترانه‌ی عاشقانه که میخونی.

با دیدن چشماش وقتی آروم میشی.

کنارش وقتی آرامش داری.

وقتی که حاضر نیستی ازش بگذری.

وقتی که حتی سرت داد هم بزنه...

ناراحت هم بشی ولی باز دوستش داری.

وقتی که تا ابد، تا ابد، تا ابد فقط اون و می‌بینی...

و... یعنی عاشقی شک نکن.

عصر که شد به همراه بهزاد به عمارت رفت، همه بودند، آریا هم به همراه مهدیه در جمع حضور داشت، با هم سلام و احوال پرسی کردند و دل آسا محکم و سخت مهدیه را در آغوش کشید و گفت:

.چه زن داداش خوشگلی -

کنار هم در سالن نشستند و کلی با هم صحبت و شوخی و خنده کردند، آرشاویر نگاهش تماماً میخ خنده‌های دل آسا بود، بهزاد که متوجه شده بود، اخم کرد و دل آسا با اجازه‌ای گفت و رفت تا مانتویش را عوض کند، بهزاد هم به دنبالش رفت و وارد اتاق شدند و رو به دل آسا گفت:

.این دکتر خوشگله خیلی نگاهت میکنه -

دل آسا مانتویش را در آورد و روی تخت پرت کرد و اخمو گفت:

.به من چه، برو بیرون میخوام لباس عوض کنم -

.خب عوض کن -

دل آسا به او چشم غره‌ای رفت و بهزاد گفت:

.باز نگاهت کنه ساکت نمی‌شینم -

و در حرکتی غافلگیرانه او را سمت خود کشید و حرصی گفت:

مال منی، میفهمی؟ تو بهشت منی، نمیذارم کسی تو رو از من - .دور کنه

باز هوا برت داشت؟ -

.هوا نیست، نگاه‌های دکتره این‌طور میگه -

.ولم کن خل -

او را به خودش فشرد، نگاهش روی لب‌های او سُر خورد، ولی نمی‌خواست اعتماد او نسبت به خودش سلب شود. نگاه از آن لب‌های خوشفرم صورتی گرفت و چشمانش را روی پیشانیِ او چرخاند و بوسه‌ای نرم نشاند.

دوستم داشته باش دل آسا. باور کن دنیا رو برات بهشت - می‌کنم.

و پشت این در مردی بود خشن و غیرتی که داشت نابود می‌شد و هر لحظه امکان این بود که تا مرز دیوانگی هم پیش برود، چه دردی می‌کشید و چیزی نمی‌گفت، معاشقه‌های دل آسا و بهزاد را می‌دید و رگ غیرتش متورم می‌شد، مدام پریشان حال دست میان موهایش می‌برد، چیزی از درون داشت نابودش می‌کرد و کوبش بی امان ضربان قلبش را احساس می‌کرد.

[07.10.19 11:26] ,𓆩 ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ 𓆪

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ـ ّ ❀❢ غـ ّ ـ ّ ـ ّ ❀❢ ض ّ ـ ّ ـ ّ ❀❢ ❋
❢❀مـ ّ ـ ّ ❢❀ا ّ ـ ّ ❢❀هـ ّ ـ ّ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

□⚡ پارت#135

☾ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

به خود که آمد بهزاد کنار دل آسا نبود، از کنار در بلند شد، سمت اتاق دل آسا رفت، در باز بود، بدون هیچ تقه‌ای وارد شد، دل آسا به پشت روی تخت نشسته بود و داشت موهایش را شانه می‌زد، آرشاویر تا دید دلش ضعف رفت، طاقت نیاورد و بی محابا از پشت در آغوشش کشید. دل آسا که بوی او را حس کرده بود و در آغوش او احساس آرامش و امنیت می‌کرد، چیزی که ابداً در

آغوش بهزاد آن را نداشت، غرق لذت شد، ولی زیاد طول نکشید که او را پس زد:

- ولم کن.

آرشاویر اما رهایش نمی‌کرد، می‌خواست آن‌قدر تنگ او را به خود بفشارد تا درونش حل شود.

- تو رو خدا ولم کن. الان بهزاد میاد میبینه ناراحت میشه.

اخم‌هایش درهم شد و ناخواسته حرفی از دهانش خارج شد.

- به جهنم، من بیقرارم دل آسا.

شوکه شد و با چشمانی گرد شده صدایش زد:

- آقای دکتر؟

- این‌قدر بهم نگو آقای دکتر، بگو آرش.

او را سمت خود برگرداند، با دیدن اخم‌هایش که او را تخس و دوستداشتنی کرده بود طاقت نیاورد و نا خود آگاه سرش را جلو برد که...

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[14.10.19 19:25] ,🌘 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 🌘

[Forwarded from
ب❗❋ـَـّـْ❗❋غـَـّـْ❗❋ض❗❋ـَـّـْ❗❋
❗❋مـَـّـْ❗❋ا❗❋هـَـّـْ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت136# ⚡

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

دل آسا فوری با اخم او را به عقب هول داده و گفت:

داری چی‌کار میکنی؟ -

آرشاویر اما بلند شد و بلافاصله رفت و دل آسا دستش را روی قلبش نهاد و نفس عمیقی کشید که بهزاد آمد و با دیدن او در آن حال فوری سمتش رفت و دستش را گرفت و بوسید و گفت:

- چی شدی؟ حالت خوبه عزیزم؟

دل آسا خواست حرف تندی به او بزند اما با دیدن چشمان منتظر او گفت:

- چیزی نیست.

- مطمئنی؟

- آره. بریم.

با هم از اتاق خارج شده و سمت سالن رفتند.

دل آسا در میان جمع با بهزاد می‌گفت و می‌خندید، کسی نمی‌فهمید که او چه دردی را متحمل شده و حالا دارد تظاهر می‌کند. حتی تظاهر کردنش هم آن‌قدر معمولی و شیرین بود که کسی نمی‌فهمید... جز خدا... به بهانه‌ی آرشاویر آمده بود ولی آرشاویر حتی به ذهنش هم خطور نکرده بود، امروز برایش روز

آخری بود که به این عمارت می‌آمد، دیگر نمی‌آمد، می‌رفت و فراموش می‌کرد که آرشاویری وجود دارد که او دلبسته‌اش شد.

[14.10.19 19:25] ,ᯓ ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ ᯓ

[Forwarded from
ب ۪ ۪ـ ۪ ۪ ۪❛❋غـ ۪ـ ۪ ۪ ۪❛❋ض ۪ ۪ ۪ـ ۪ ۪ ۪❛ ❋
❛❋مـ ۪ ۪ ۪❛❋ا ۪ ۪ ۪❛❋هـ ۪ ۪ ۪
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#137 ⚡

☾ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

وقتی که همراه بهزاد از عمارت دور شد و او را هم پیچاند و به خانه‌ی عمو محمود رفت، بی آن که به سوال‌های زن عمویش جواب دهد، مستقیم سمت اتاقش رفت، لباسش را در آورد و هر کدام را در جایی پرت کرد، لباس خانگی نسبتاً تنگی پوشید و

خودش را روی تخت ولو داد و بالشت را روی سرش نهاد و های های به حال بخت و اقبالش گریست، بالشت را روی زمین پرت کرد، بلند شده و کیفش را از روی زمین برداشته و شماره‌ی پویان را گرفت، وقتی تماسش بی پاسخ ماند، به شدت گریه‌هایش افزود و زمزمه کرد:

- داداشی نامرد.

طولی نکشید که نفسش گرفت و گریه‌هایش بند آمد، اسپری را از کیف برداشت و با آن نفس گرفت و سپس رفت دست و صورتش را شست، بعد هم به بیرون رفته و بابت بی محلی‌اش به زن عمو از او عذر خواست و تا اینکه موقع شام شده و دو نفری شام خوردند و دل آسا راهی اتاق شد تا بخوابد.

[15.10.19 18:13] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❀ـَـّـّـّ

❣❋مـ͜ـ͜ـ͜

همه کار می‌کرد تا دل آسا بخندد و ناراحتی‌هایش را حس نکند، اما دل آسا تنها به لبخندی کوتاه بسنده می‌کرد.

دیگر دل آسا به خودش قول داده بود هر جور شده دیگر به آرشاویر فکر کند و تمام فکرش به بهزاد، همسر آینده‌اش ختم شود.

این یک ماه رنج‌های زیادی را متحمل شد و هیچ‌کس نفهمید. حتی گریه‌های شبانه‌اش از دید همه پنهان ماند. دلش می‌خواست برود زیر همان خروارها خاک و سنگ که پدر و مادرش بودند تا این همه سختی نکشد، ولی نمی‌شد، انتقامش را گرفته بود، بخشیدنی‌ها را بخشیده بود و حالا موقع زندگی کردن بود.

رو به روی میز عسلی روی مبل نشسته بود و داشت بادام می‌خورد که گوشی‌اش زنگ خورد، بادام‌ها را که درون مشت دستش بودند را درون بشقاب ریخت و گوشی را پاسخ داد:

- سلام.

- سلام خانوما. خوبی؟

خوبم ممنون. خودت خوبی؟ -

.آره با تو خوبم. آماده شو بیا بیرون بگردیم -

نخواست مخالفت کند، و هم خود و هم او را آزار دهد، تنها با کلمه‌ای کوتاه گفت:

.باشه -

.منتظرم -

.دل آسا تماس را قطع نموده و رفت تا آماده شود

[20.10.19 18:18] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❄ـَـَـَـ❗❄غـَـَـَـ❗❄ض❄ـَـَـَـ❗
❗❄مـَـَـَـ❗❄ا❄ـَـَـَـ❗❄هـَـَـَـ❄
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#139 ⚡

#بغض_ماه

✨ شکیبا_پشتیبان#

پس از آن که آماده شد، از اتاق بیرون آمده و با زن عمویش کمی صحبت نموده و بعد هم خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

وقتی رسید، بهزاد را بالای پل دید، به آن‌طرف اتوبان رفته و از پلکان بالا رفت و به بالای پل رسید، کیف دستی‌اش را در دست جا به جا نموده و کنار بهزاد قرار گرفت و با هم سلام و احوال پرسی کردند و سپس به پایین پل که موتورها و خودروها در حال حرکت بود، خیره شدند. کمی در سکوت گذشت که بهزاد به حرف آمد:

- مؤافقی شب پس از گشت بیاییم همین جا بالای پل؟

دل آسا خیره به چشمان او شد و سپس با لبخندی گفت:

- آره. به شرطی که برام تلسکوپ بخری از این بالا به ستاره‌ها نگاه کنم.

بهزاد خوشحال شد و لبخند بر لب گفت:

.ایول، پس بزن بریم خوشگل خانوم -

دست او را گرفت و با هم از پل پایین رفتند، از پیاده رو حرکت کرده و قدم زنان به باز رفتند و ساعت‌ها کنار هم گفتند و خندیدند و خرید کردند، تا اینکه بالاخره شب شده و قصد رفتن کردند که ناگهان بهزاد گفت:

.صبر کن ببینم -

دل آسا وسایل به دست سمت او برگشت و گفت:

چی شده؟ -

پس من چی؟ -

تو چی؟ -

.کت و شلوار میخوام -

.خب بریم بخر -

وارد پاساژ رو به رویی شده که دل آسا فوری گفت:

.من انتخاب میکنم -

- باشه.

بین کت‌ها قدم زد و نگاهش بین آن‌ها چرخید تا اینکه کت شلوار مشکی رنگی توجه‌اش را جلب کرد که می‌درخشید. به بهزاد نشان داده و بهزاد پس از پُروو آن را خرید و بعد هم از پاساژ خارج شدند که دل آسا با ذوق گفت:

- حالا بریم بالای پل؟

بهزاد خسته بود، نمی‌خواست برود، می‌خواست بگوید فردا شب، ولی با دیدن ذوق او که هنوز پا بر جا بود، گفت:

- باشه عزیزم.

رفتند و تا آخر شب بالای پل ماندند و دل آسا با تلسکوپی که بهزاد برای او خریده بود ستاره ها را به نظاره نشست. خیره و غرق در آسمان تاریک بود که متوجه‌ی دستان بهزاد دور شکم خود شد، بهزاد از پشت او را در آغوش گرفته و سرش را به سرشانه‌ی او تکیه داد و آهسته نام او را خواند:

- دل آسا؟

بله؟ -

.تو از تموم ستاره‌ها زیباتری -

:چیزی نگفت، اما بهزاد ادامه داد

.حتی وقتی میخندی خوشگل‌تر میشی. هیچوقت گریه نکن -

:دل آسا لبخند تلخی زد و گفت

...تو خیلی خوبی بهزاد. من خوب نشناختمت، اما -

اما چی؟ -

.هیچی -

دل آسا؟ -

دل آسا تلسکوپ را کنار پایش نهاد و سمت او برگشت و به عمق چشمان او خیره شد که بهزاد نرم او را در آغوش کشید و عاشقانه گفت:

.دوستت دارم کمه برات، باید بگم جونم و میدم برات -

:او را به خود فشرد و لحظه‌ای بعد او را رها کرد و گفت

هر لحظه کنار تو بهترین لحظات عمرم میگذره. هیچ‌وقت با -
.من سرد نباش

چیزی نگفت، سکوت کرد، اندکی بعد وسایل‌ها را از زیر پا برداشته و از پل پایین رفته و کنار اتوبان ماشین گرفته و سپس پس از آن که بهزاد دل آسا را به خانه محمود رساند، رفت و دل آسا وسایل به دست با صدای بلند به زن عمویش که در آشپزخانه داشت آشپزی می‌کرد سلام داد و به اتاقش رفت و وسایل را روی تخت نهاد و مشغول عوض کردن لباسش شد و به حمام رفت و پس از حمام لباس خانگی‌ای که به سلیقه‌ی بهزاد خریده بود را تن کرد و موهایش را خشک نموده و شانه کرد و به بیرون رفته و سمت آشپزخانه حرکت کرد. وقتی رسید روی :صندلی رو به روی میز غذا خوری نشست و گفت

زن عمو لباسم قشنگه؟ -

:نگاهی به او کرد و گفت

.آره عزیزم، خیلی بهت میاد. مبارکت باشه -

:شرمگین لبخندی زد و گفت

.من گشنمه -

.بذار عمو محمودت بیاد عزیزم -

.چشم -

لحظه‌ای بعد محمود آمد و پس از تعویض لباس، به آن‌ها ملحق شد و شام‌شان را خوردند و سپس هم پس از شسته شدن ظرف‌ها توسط دل آسا، هر کدام به اتاق خودشان رفته و خوابیدند.

[20.10.19 18:18] ,𝓜 ماه 🌙 بغض 🌙

[Forwarded from
ب❄ـ❄ـغ❄ـض❄ـ❄
❄م❄ـا❄ـه❄]
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)

⚡ پارت#140

🌙 #بغض_ماه

✨#شکیبا_پشتیبان

.یک هفته بعد

باز هم روز زیبایی از خلقت خدا شکل گرفت و دل آسا در تمام این یک هفته خوب ثابت کرد که هر چند به آرشاویر عشق آتشین ندارد و هم اینکه گرچه عاشق بهزاد نیست، ولی می‌تواند در کنار او شاد باشد، بگوید، بخندد، درد و دل کند. آرشاویر را فراموش نکرده بود ولی همیشه هم به یادش نبود. او .دو دل بود و این دو دلی شک را به دلش راه می‌انداخت

در این یک هفته بهترین روزهایش به همراه بهزاد گذشته بود و برای بهزاد بهترین روزهای عمرش تلقی می‌شد، چند روزی بود دلشوره داشت و این دلشوره داشت دیوانه‌اش می‌کرد، هر چه هم دل آسا از او دلیل نگرانی‌هایش را می‌پرسید او چیزی نمی‌گفت و تنها فقط سعی می‌کرد ذهنش را منحرف کند و با دل آسا خوش بگذراند، هیچ‌وقت بیشتر از بغل با او جلوتر نمی‌رفت. به عقاید دل آسا احترام می‌گذاشت، با آن که به یک‌دیگر محرم

بودند، ولی دل آسا آن‌قدر مقید بود که اجازه‌ی یک بوسه‌ی کوچک حتی روی دست را هم نمی‌داد.

شب بود و بهزاد خواب، داشت خواب می‌دید درون تاریکی داخل منجلاب کث*یفی دست و پا می‌زند و هر چه فریاد می‌زند کسی صدایش را نمی‌شنود، هر چه هم پایین‌تر می‌رفت ترس بیشتر بر دلش رخنه می‌کرد، داشت به عمق پایین‌ترین منجلاب می‌رسید و تا کمر آن زیر فرو رفته بود که با فریاد بلندی از خواب بیدار شد، نگاهی به اطراف کرد، در اتاقش بود، دستی بر بدنش کشید، می‌لرزید و از بدن و صورتش گُر گُر عرق سرازیر می‌شد، نفس عمیقی کشید و بلند شد و از اتاق بیرون رفت و سمت آشپزخانه رفت و یخچال را باز نموده و بطری آب را سر کشید و آن را روی میز غذا خوری نهاد و صندلی را عقب کشید و نشست و به خوابش فکر کرد.

اتفاق شومی در راه است؟ به گمانم که این‌طور باشد، اگر نباشد که راوی همه را سردرگم نموده.

امروز روز متفاوتی بود، نمی‌دانست چرا حس می‌کرد قرار است یک اتفاقی بیفتد.

🥀🕊 کپی_نشر_ممنوع#

[21.10.19 20:27] ,🌘 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 🌘

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ّ ❣ ❋ غـ ّ ـ ّ ّ ❣ ❋ ض ّ ّ ـ ّ ّ ❣ ❋
❣ ❋ مـ ّ ّ ❣ ❋ ا ّ ّ ❣ ❋ هـ ّ ّ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

□⚡ پارت141#

◗ بغض_ماه#

✨ .شکیبا_پشتیبان#

امروز هم بهزاد با دل آسا تماس گرفت و با او قرار گذاشت تا همدیگر را ببینند، دل آسا مخالفتی نکرد و آماده شد و چون

این بار محمود خانه بود خودش دل آسا را تا نزدیک اتوبان رساند و بعد هم ماشین را سمت مطب راند.

دل آسا از اتوبان رد شد و وقتی به آن‌طرف خیابان رسید بهزاد را لبخند بر لب دید، نزدیکش شد که بهزاد نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و گفت:

- مثل همیشه آن تایم.

دل آسا لبخند شیرینی زد که ته دل بهزاد قنچ رفت، دلش می‌خواست او را ببوسد اما بر احساسش غلبه کرد.

پس از اندکی کنار هم ایستادن سمت پیاده رو رفته و در کنار هم قدم زدند. در حین قدم زدن هم با هم صحبت می‌کردند و هر از گاهی به اطراف هم که پر از خودروهای در حال حرکت و موتورهایی که مدام بوق می‌زدند و لاستیک ماشین‌هایی که روی زمین چرخشان با جلوتر رفتن خاک را بلند می‌نمودند و هوا را آلوده می‌کردند، خیره می‌شدند.

- هوای تهران واقعا آلوده است.

این را دل آسا گفت و بهزاد در جوابش گفت:

.مهم هوای عشقه که پاکه -

دل آسا چیزی نگفت و ترجیح داد سکوت کند، ولی بعد چون سکوت بین‌شان طولانی شده بود، بهزاد لبخند بر لب گفت:

مؤافقی بریم ساندویچ فلافل بخریم و تو پارک رو نیمکت - بشینیم بخوریم؟

.از این کثی*ف‌ها و فست*فودی‌ها نباشه‌ها -

لبخند بر لب گفت:

.قبول -

سپس با هم به رستوران بهداشتی ساندویچی رفته و دو ساندویچ فلافل و سُس و دو دوغ سفارش داده و بعد هم به پارک .رفتند و کنار هم روی نیمکت نشستند و مشغول خوردن شدند

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[21.10.19 20:27] ,🌒 ◗ ماه 𝓜 بغض ◖ 🌒

[Forwarded from
ب ِ ـ ❣ غـ ـ ❣ ض ـ ❣
❣ مـ ❣ ا ❣ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#142

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

وقتی که ساندویچ‌شان را خوردند، دل آسا دوغش را کمی ته آن مانده بود را لاجرئه نوشید و تشکر کرد و سپس با هم بلند شده و پس از انداختن زباله‌های اضافی داخل سطل زباله، کمی اطراف پارک را قدم زدند تا اینکه شب شده و عزم رفتن کردند، خیابان به شدت شلوغ بود و هوا تاریک، مردم در حال عبور و مرور، صدای بوق خودروها و موتورها خدشه به اعصاب دل آسا وارد کرده بود و مدام به جان بهزاد غُر می‌زد که باید زودتر برود خانه .وگرنه عمویش عصبانی می‌شود

.نِق نزن خوشگلم، صورتت چروک میشه -

:دل آسا هم با اخم گفت

.خیلی پر رویی -

:بهزاد با لبخند گفت

.میدونم -

سپس نگاهش کمی جلوتر که تصادف شده و مردم دور جوانی
:حلقه زده بودند و پر از هیاهو بود گره خورد و گفت

!بیا بریم اون‌جا ببینیم چه‌خبر شده؟ -

.تصادف شده -

.میدونم. بیا بریم جلو ببینیم -

.من این‌جور صحنه‌ها می‌بینم حالم بد میشه. بیا بریم -

.خب نیا، همین جا باش من زود میام -

#کپی_نشر_ممنوع

[23.10.19 20:36] ,𓆩 ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ 𓆪

[Forwarded from
ب̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❣غـ̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❣ض̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅❣ ❣
❣❣مـ̲̅̅ـ̲̅̅❣❣ا̲̅̅ـ̲̅̅❣❣هـ̲̅̅ـ̲̅̅
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

□⚡ پارت#143

☾ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

همان که بهزاد رفت تا سر و گوشی آب دهد دل آسا از پیاده رو خارج شد و کنار خیابان منتظر او ایستاد.

خیابان شلوغ بود و پر از عبور و مرور، همچنین پر از سر و صداهای آزار دهنده و دل آسا نگاه خیره‌اش را به جایی نهاد که بهزاد در آن‌جا بود. پنج دقیقه شده بود و حوصله‌اش سر رفته و

از سر بی حوصلگی پوف کلافه‌ای کشید که پسر جوانی کنارش قرار گرفت و گفت:

- پوف کشیدنت و قربون.

دل آسا اخم غلیظی کرد و گفت:

- برو گمشو.

لبخند چندشی زد و گفت:

- چشم عزیزم. فقط بگو با هم کجا گم بشیم؟

دل آسا نگران بهزاد را صدا زد که پسر جوان دست او را گرفت و کشید و دل آسا این بار بلندتر بهزاد را صدا زد و پسر جوان دست روی دهان او نهاد و گفت:

- خیابون شلوغه کسی هم صدات و نمیشنوه.

و بعد هم خواست به آن‌طرف خیابان برود که دل آسا دست او را به دندان گرفت و با بالاترین سرعت دوید و با جیغ بهزاد را صدا زد، همان لحظه بهزاد که داشت سمت او می‌آمد با دیدن چهره‌ی مشوش و نگران او با عجله نزدیک شد که دل آسا با دست آن

پسر را نشان داده، لحظه‌ای بود ناگهانی که خشم و غیرت تمام وجود او را لرزاند و با اخم غلیظی سمت او حمله ور شد.

🌹🕊 کپی_نشر_ممنوع#

[24.10.19 20:11] ,🌒 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌒

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـّـغ❄❣ـَـَـّـض❄❣ـَـَـّـ❣
❣❄مـَـَـّـ❣❄ا❄❣ـَـَـّـهـَـَـّـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#144

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

و خواست اولین مشت را روی بینیِ او فرود آورد که پسر جوان جاخالی داده و عقب‌تر رفت، بهزاد هم جلوتر رفته و در حالی که

او را میزد فحش‌های رکیک هم به او می‌داد، خیابان تاریک بود و صداها بیش از اندازه دل آسای نگران را عصبی می‌کرد. هر چه بهزاد را صدا میزد و به او تمنا می‌کرد که آن پسر را ول کند بهزاد گوشش بدهکار نبود، خون جلوی چشمش را گرفته و کسی هم از ترس جلو نمی‌آمد تا خودشان آسیبی نبینند، هر مشتی که بهزاد به او میزد، خودش هم مشتی می‌خورد، ولی تعداد ضربات بهزاد به او بیشتر بود، دل آسا سردرد و سرگیجه گرفته و این باعث شد روی زمین چهارزانو بنشیند و نام بهزاد را با جیغ صدا کند، همان که بهزاد سرش را برگرداند و با چشمانی نگران به دل آسا خیره شد پسر جوان از این موقعیت استفاده نموده و لگد محکمی به شکم او زد طوری که بهزاد قدمی به عقب پرت شد و چون درست وسط خیابان بودند و البته بهزاد کمی جلوتر، این کار او باعث شده ماشینی که داشت با سرعت تمام نزدیک می‌شد، با بهزاد برخورد کند...

صحنه‌ای بسیار دردناک و دلخراش که دل آسا را در هنگ برد و در شوک قرار گرفت و آن پسر جوان بلافاصله فرار کرد.

ماشین محکم به بهزاد برخورد کرده و بهزاد به بالای ماشین پرت شده و سپس محکم روی زمین افتاد و صدای محکم سر او و آسفالت زمین به او فهماند که... خون بود که از سرش سرازیر شد و دل آسا از شوک بیرون آمده و با عجله رفت و کنار او نشست و سپس دورشان شلوغ شد و شخصی با آمبولانس تمام گرفت.

اشک‌های مرواریدی‌اش از دو گوی زیبایش شروع به باریدن گرفتند. با لکنت نامش را صدا زد:

- ب... بهزاد؟

ماشینی هم که به او زده بود فرار کرده و از آن‌جا دور شده بود.

- دو... دوس

جمله‌اش ناقص ماند و چشمانش بسته شد و حتی فرصت نکرد به او بگوید که چه‌قدر دوستش دارد؟! که همیشه عاشقش بوده! که جانش برای او می‌رود، دل آسا با جیغ نامش را صدا زد و سپس فریاد زد:

- یکی زنگ بزنه اورژانس.

گریست و تقریباً فریاد کشید:

- نامرد، بی شعور، حق نداری بمیری، حق نداری.

بغض داشت خفه‌اش می‌کرد.

- لعنتی خودت گفتی تا ته دنیا باهامی. چشمات و باز کن.

ذره ذره این دخترک داشت جان می‌داد.

- خودت گفتی تنها پناه دل بی کَس منی.

صدایش ضعیف‌تر شد:

- پاشو دیگه، من جزء تو کسی رو ندارم.

گویی داشت نفس کم می‌آورد.

- نمیتونم طاقت بیارم.

از حال رفت و دو زن سمت او رفتند و این حقیقت تلخی بود که بهزاد برای همیشه رفته بود، باز هم روزهای سخت می‌آمدند و دخترک باید درد دیگری را متحمل می‌شد... پسرک خشن و غیرتی‌مان این دنیا را وداع کرده و داغ تازه‌ای بر دلِ دل آسا نهاده بود.

تا کِی رنج؟ تا کِی عذاب؟ تا کجا سختی؟ تا چه زمانی باید داغ عزیزانمان را تحمل کنیم؟ مگر دل نداریم؟ چرا هر چه هست و نیست بر سر ما می‌آید؟ به خدا دنیا دارد بی انصافی می‌کند، آخر حکمت چیست؟ مگر جز این است که اشک‌هایمان چشم‌هایمان را کور و دل‌هایمان را درد می‌آورد؟ هر چه درد و بدبختیست را راوی برای همین دخترک خلق نموده انگاری... میدانی خدا یه وقت‌هایی کارهای عجیب و غریب زیاد می‌کند... باید گشت دنبال سرنوشت تا حکمت آن کارهای عجیب و غریب را درک کرد.

دو ساعت بعد.

[28.10.19 20:41] ,🌒 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 🌒

[Forwarded from
ب ٍ ّ ْ ـ ٍ ّ ْ ❣ غ ـ ٍ ّ ْ ـ ٍ ّ ْ ❣ ض ٍ ّ ْ ـ ٍ ّ ْ ❣ ❋

❣❋مـ͜ـ͜ـ͜

- نیازی نیست بلند بشی.

- سلام.

- سلام بهتری؟

- ممنون.

کمی مکث کرد و سپس پرسید:

- شما این‌جا چی‌کار میکنی؟

- از بیمارستان باهام تماس گرفتن.

- کسی دیگه نبوده تماس بگیرن؟!

- مثل اینکه اسمم تو لیست اول بوده که به من زنگ زدن.

دلش درد می‌کرد، طاقت کنار او ماندن را هم داشت و هم نداشت. داشت چون دلش تنگ بود و نداشت چون ضربان قلبش کنار او اوج می‌گرفت. نگرانی در چشمانش موج میزد، دعا دعا می‌کرد فکرش پوچ باشد.

- بهزاد کجاست؟

:آرشاویر سکوت کرد و او این بار پرسید

حالش خوبه؟ -

آرشاویر فکر می‌کرد از حالا واقعیت را به او گفتن بهتر است تا موقعی دیگر، زودتر با خودش کنار می‌آمد و موقعیتش را .می‌پذیرفت

.نه -

از حالت درازکش خارج شد و روی تخت نشست و آرشاویر هم :کنار او روی تخت نشست و پرسید

کجا؟ -

.میخوام برم پیش بهزاد -

.بهزاد دیگه زنده نیست که بخوای بری پیشش -

چشمانش خالی و پر شد، و سپس جوشش عظیمی از اشک‌های .مرواریدی‌اش بود که روی گونه‌های سرخش جاری شد

.بهزاد زنده است. خودش قول داد گفت پیشم میمونه -

:اخم کرد، سپس بلند شد و رو به او گفت

.بهتره با واقعیت کنار بیای دل آسا -

:صدایش میان بغض و گریه لرزید

دروغ... میگی... تو... از اولم دوست... دوست نداشتی بهزاد -
.کنارم باشه. این‌جوری میگی از من دورش کنی

:مکث کرد و ناخواسته از بازوی او گرفت و با بغض نالید

.تو رو خدا من رو ببر پیش بهزاد -

باشه. سرگیجه که نداری؟ -

.نه خوب شدم -

آرشاویر از روی تخت بلند شد و ایستاد و دل آسا هم از روی تخت پایین آمده، آرشاویر با نیم‌نگاهی به او از بازوی ظریف او
.گرفت و سمت سردخانهء بیمارستان به راه افتاد

[30.10.19 19:42] ,𝓜 ماه 🌜 بغض 🌜

[Forwarded from
ب ِ ـ ـ ❄ غ ـ ـ ❄ ض ـ ـ ❄

❣❋مـ◌ّ◌ّ❣❋ا◌ّ◌ّ❣❋هـ◌ّ◌ّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت146#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

همان که وارد سردخانه شدند و مسئول سردخانه درب مخصوص بهزاد را باز کرد و نشان او داد دل آسا طاقت نیاورد، به او حالت تهوع دست داده و فوراً به بیرون رفت و آرشاویر هم به دنبال او دوید.

یک روز بعد.

بهزاد را صبح زود دفن کرده بودند و تنها کسانی که روی خاک او حضور داشتند دل آسا، آرشاویر، دایی و زن دایی‌اش سمیرا، عمو محمود و زن عمویش با فرزندان آن‌ها بودند جز پسر سمیرا که با نامه‌ای کوتاهی که برای دل آسا نوشته بود و معذرت

خواسته بود، ازدواج کرده و برای همیشه از ایران خارج شده و به نیویورک رفته تا همان‌جا با همسرش زندگی کند. البته به خانواده‌اش قول داده بود که هر از گاهی ایران خواهد آمد و به آن‌ها سر خواهد زد.

عصر بود که بهشت زهرا خلوت بود و کسی جز دل آسا کنار مزار بهزاد نبود، دست روی قبر کشید و روی آن را با مزار گلاب شست و اشک‌هایش را پاک نمود و با بغض شروع به حرف زدن کرد:

- بهزاد؟ میدونم تو اون‌قدر بزرگ بودی که من رو بخشیدی از اینکه تو فکرم عاشق آرش بودم و هستم. من رو ببخش که هیچ‌وقت نتونستم عاشقت بشم و سعی کردم فراموشش کنم ولی نشد. من سعی کردم در کنار تو باشم و فراموشش کنم ولی بیشتر تو کارهایی انجام دادی که من به یادش میُفتادم.

محمود از فاصله‌ی دور صدایش زد، ولی او نشنیده گرفت و ادامه داد:

تقصیر من شد که تو الان این زیر خوابیدی، اگه باهات -
می‌اومدم و نمی‌ترسیدم اون پسر من رو اذیت نمی‌کرد، هیچی
نمی‌شد. تو خیلی خوب بودی، پای کاری که کردی ایستادی و
هر چی خواستم نه نگفتی. ولی از من برای تو سودی نداشت
چون هرگز عاشقت نمی‌شدم. من به خودم مطمئن شدم بهزاد.
هیچ‌کس نمیتونست جاش و تو زندگیم پر کنه، حتی تو... من رو
.ببخش و خداحافظ

بلند شد و خاک لباس مشکی‌اش را تکان داد و با عجله سمت
محمود رفت و با عذرخواهی کوتاهی سوار ماشین شد و محمود
.هم سوار شد و سمت خانه راند

وقتی رسید و وقتی وارد خانه شدند آرشاویر آن‌جا بود، با دیدن
او ضربان قلبش اوج گرفت، دست روی قلبش نهاد و فوری به
اتاقش پناه برد و همان لحظه آرشاویر از روی مبل بلند شده و رو
:به محمود گفت

.من باهاش کار دارم -

حتی نماند تا ببیند او اجازه می‌دهد که پیش دل آسا برود یا نه؟! با عجله سمت اتاق او رفت و بدون تقه‌ای وارد شد و او را روی تخت نشسته دید. نزدیک شد و کنار او نشست و گفت:

- چشمات سرخ شده.

- گریه چشم‌ها رو سرخ میکنه.

- دیگه گریه نکن.

دل آسا به او خیره شد و با بغض گفت:

- حتی سومش؟ حتی هفتمش؟ حتی چهلمش؟ حتی سالگرد اولین سالش؟ آره؟

- آره. اون یه غریبه بود فقط.

- چه راحت راجع به یه غریبه که نامزد سابقم بود حرف میزنی.

- چون باید باور کنی که دیگه وجود نداره.

- باور کردم.

لرزید و تپش قلبش بیشتر شد، گفت:

.کارتون همین بود؟ برید بیرون لطفا -

می‌خواستم بگم تا زمانی که پویان بیاد میتونم با دکتر صحبت -
.کنم بیای عمارت بمونی

اگر بگویم که آن لحظه دل آسا خوشحال نشد بزرگ‌ترین دروغ
.محض بود، چرا که چشمانش از خوشحالی برق زد و درخشید

:پرسید

میشه؟ -

!اگه دوست داشته باشی چرا که نشه؟ -

.اوهوم. ممنون -

آرشاویر لبخند زد که دل آسا دیگر طاقت نیاورد و فوری تغییر
:موضع داد و با اخم گفت

.برید بیرون -

:آرشاویر متعجب گفت

چی شد یهو؟ -

.برید بیرون لطفاً -

دل آسا؟ -

.بیرون -

آرشاویر بیقرار بلند شد و با نگاهی پر حسرت و عاشقانه به او که دیگر داشت به مرز دیوانگی می‌رسید، از اتاقش خارج شد و دل آسا به این فکر کرد که چه‌قدر آن لحظه پست بوده و بی حواس که باز داشت به آرشاویر فکر می‌کرد، هنوز یک روز هم از مرگ بهزاد نگذشته بود و آن‌وقت... او از این بابت خودش را به رگبار سرزنش بست.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[30.10.19 19:42] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from

ب̥ـ̥ـ̥ـ̥❣غـ̥ـ̥ـ̥ـ̥❣ض̥ـ̥ـ̥ـ̥❣

❣❋مـ ّ ّ❣❋ا ّ ّ❣❋هـ ّ ّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت147# ⚡

بغض_ماه# 🌙

شکیبا_پشتیبان# ✨

حدود یک هفته‌ای شده بود و دل آسا در عمارت به سر می‌برد، در طول روز اوقاتش با شایسته و بیتا سپری می‌شد و گاهاً کتاب علمی مطالعه می‌کرد. نمی‌خواست دیگر افسرده باشد، می‌خواست خودش را قوی کند، اما امان از این اشک‌های مزاحم .که هر از گاهی به یاد گذشته‌ها جاری می‌شوند

بعضی اوقات هم شایسته و بیتا او را تفریحی به بیرون می‌بردند و او را از لاک تنهایی بیرون می‌آوردند. دور شهر را می‌گشتند، به پارک می‌رفتند، جاهای زیارتی و دیدنی می‌رفتند، و خیلی .هم به آن‌ها خوش می‌گذشت

بعضی اوقات هم به دور از چشم آرشاویر تنهایی بیرون می‌رفت و به حرف او که گفته بود حق تنهایی بیرون رفتن را ندارد هم اعتنایی نمی‌کرد، حتی چند باری هم با آرشاویر بحث کرده بود و امروز هم داشت یواشکی می‌رفت، تمام عمارت را از نظر گذراند و وقتی کسی را نیافت با عجله رفت و از عمارت خارج شد... کمی خیابان را قدم زد و سپس تاکسی گرفت و به بهشت زهرا رفته و کنار قبر بهزاد نشست و فاتحه‌ای خواند و بعد هم رفت و آن‌قدر در خیابان قدم زد که متوجه‌ی گذر زمان و تاریکیِ شب نشد، تا اینکه با صدای زنگ گوشی‌اش به خود آمد، خواست آن را از جیب مانتو خارج کند و جواب دهد که تنه‌ای محکم به او خورد و قدمی عقب رفت و نگاهش در نگاه پسری خورد، پسر که می‌خواست فوری برود با دیدن دختری چون دل آسا با افکاری شوم لبخند چندشی زد و به او نزدیک شد، دل آسا چشمان ترسیده‌اش گرد شد و همان که پسر خواست دست او را بگیرد دل آسا با پا ضربه‌ی محکمی به شکم او زد و تا پسر به خود بیایید دل آسا فرار کرد و هم‌زمان به گوشی‌اش که داشت زنگ

می‌خورد را هم برداشت و بدون دیدن شماره نفس نفس زنان ترسیده و لرزان گفت:

- کمک.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[31.10.19 19:54] 🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from ❄❣ـــّـــّـــّغـــّـــّـــّ❣❄ض ــّــّــّ❣ ❄]

❣❄مـــّـــّـــّ❣❄ا ــّــّــّ❣❄هـــّـــّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#148

🌛 #بغض_ماه

✨ #شکیبا_پشتیبان

آرشاویر که آماده‌ی داد زدن بر سر او بود، متعجب از صدای لرزان او نگران شد و پرسید:

- کجایی دل آسا؟ چی شده؟

- یه نفر داره دنبالم میکنه.

آرشاویر عصبی شد:

- میگم کجایی؟

- پارک نزدیک عمارت.

آرشاویر بلافاصله قطع نموده و با برداشتن سوئیچ ماشین بدون تعویض لباس با همان لباس خانگی فوری از عمارت خارج شد و سمت ماشین رفت و سوار شد، روشن نموده و پایش را روی پدال نهاد و با بالاترین سرعت حرکت کرد... وقتی رسید پیاده شد و صدایش را بلند کرد و شروع به صدا زدن دل آسا کرد. ناگهان صدای جیغ ظریف دخترانه‌ای از سمت چپ پشت درخت کاج توجه‌اش را جلب کرد، با عجله آن قسمت پا تند کرد و با دیدن پسری که سعی داشت دخترک را دنبال خود بکشد خونش به جوش آمد، بی‌محابا مشت محکمی حواله‌ی صورت

پسرک کرد که او پخش زمین شد و آرشاویر با دیدن دخترک که دل آسا نبود اعصابش به هم ریخت و گفت:

- بدو برو خونه‌تون.

دخترک با عجله تشکر کرد و گریان دوید و رفت، آرشاویر گیج و پریشان با گوشی‌اش به گوشی دل آسا زنگ زد و قدم زنان جلو رفت، هر چه جلوتر می‌رفت صدای زنگ برایش واضح‌تر می‌شد، مشکوک شد، صدای زنگ قطع شد، دوباره زنگ زد و گوش‌هایش را تیز کرد و باز هم ناامید روی زمین نشست و گوشی دل آسا را که روی زمین افتاده بود را برداشت و با قرار دادن گوشی او و خودش درون جیب با عجله همان راه را جلو رفت، این بار صدای جیغ از جایی نزدیک خودش کمی دورتر آمد و هر چه نزدیک‌تر می‌شد دیگر صدایی نمی‌شنید. پسرک دل آسا را به خلوت‌ترین جا کشیده بود و به خیالش تا این ماهیِ زیبایی را که تور کرده بود را لمس نمی‌کرد، رهایش هم نمی‌نمود. هر چه هم دل آسا تقلا می‌کرد انگار زور و بازوی پسرک بیشتر بود، دست روی دهان او نهاد و دست دیگرش را روی دکمه‌ی

مانتوی او، همان لحظه صدای نگران و بلند آرشاویر بر گوش دل آسا اکو انداخت، پسرک دست از روی دهان او برداشت و دو دست‌های او را محکم نگه داشت و خواست سرش را جلو ببرد که دل آسا تقریباً جیغ گوشخراشی کشید و هم‌زمان با اینکه پسر سرش را عقب برد، آرشاویر منبع صدا را پیدا کرده و دوید... یافت، نمی‌دانست چطور خودش رساند ولی کتک بود که به جان پسرک می‌زد... غیرت از او شعله کشیده و چشمانش دو کاسه‌ی خون بود از اینکه کسی جرئت کرده به ناموس او دست بزند، می‌زد و فحش می‌داد.

پسرک مدام آه و ناله می‌کرد و تا می‌خواست فرار کند آرشاویر باز به جان او میُفتاد و دل آسا که می‌ترسید آرشاویر او را بکشد نزدیک رفت و از پشت او را در آغوش کشید و ضعیف نالید:

- ولش کن، کشتیش.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[31.10.19 19:54] ,𓅓 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 𓅓

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ـ ّ ❀❢ غـ ّ ـ ّ ـ ّ ❀❢ ض ّ ـ ّ ـ ّ ❀❢ ❀
❢❀مـ ّ ـ ّ ❢❀ا ّ ـ ّ ❢❀هـ ّ ـ ّ

(•••☆Gol_Yas_Yakhi☆•••)]

□⚡ پارت#149

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

.فریادش دل آسا را ترساند

.گمشو عقب -

او را به عقب هول داد و باز خواست او را بزند که دیگر صدایی از دل آسا نشنید، روی زمین از حال رفته بود، پسرک را که از لب و بینی‌اش خون می‌رفت را بی‌خیال شد و نگران سمت دل آسا رفت، سرش را بلند کرد و نگران صدایش زد:

دل آسا؟ پاشو. دل آسا عزیزم؟ خانوم خوشگله؟ -

وقتی صدایی از او نشنید دست زیر پا و کمر او برد و چون گهواره‌ای در آغوشش کشید و دوید تا به ماشینش رسید، بطری آب را از داخل کشو برداشت و باز نموده و روی او پاشید، کمی دیگر پاشید بالاخره چشمانش را باز کرده و با چهره‌ی برزخی و عصبانی و نگران او برخورد.

خوبی؟ -

آهسته پرسید:

کشتیش؟ -

قصدش ترساندن او بود.

آره -.

و باز هم دل آسا از حال رفت، بار دیگر دل آسا را به هوش آورد و گفت:

نه نکشتمش ولی کاری باهاش کردم که سمت هیچ دختر دیگه‌ای نره -.

:مکث کرد و گفت

.باش تا بیام -

پیاده شده و رفت و سپس با آبمیوه آمد و آن را نِی زد و نزدیک
:دهان دل آسا برد و با اخم گفت

.بخور -

دل آسا کم کم آن را نوشید و سپس وقتی تمام شد آرشاویر
جعبه خالی را از پنجره ماشین به بیرون پرت کرد و در حالی که
:ماشین را روشن می‌کرد، گفت

.تنبیه‌ات سر جاش هست -

و با فشردن پایش روی پدال ماشین را سمت عمارت حرکت داد.
وقتی رسید، دل آسا فوری پیاده شد و خواست فرار کند که
:آرشاویر هم پیاده شد و از پشت او را گرفت و گفت

کجا؟ -

.ولم کن -

:آرشاویر او را روی کولش انداخت و گفت

- حالا دیگه از قانون‌های من سرپیچی می‌کنی؟

- برای اینکه زور میگی، بیارم پایین.

- هه! خیال کردی.

- ولم کن.

- خفه شو. دیگه حق رفتن به هیچ جا رو نداری.

- بازم میرم.

- تو غلط میکنی تا من نخوام هیچ قبرستونی نمیری.

دل آسا نمی‌خواست بگوید ولی، عصبانیت عقلش را از کار میندازد و دستانش رت با مشت به شانه‌های او می‌کوبد و می‌گوید:

- مگه چی کارمی ها؟! بابامی یا ننه ام؟ یا نکنه داداشمی؟! یا نه اصلاً شاید شوهرمی که واسه‌ام تعیین و تکلیف می‌کنی؟

آرشاویر که انتظار همچین جوابی را نداشت با عصبانیت مچ دستان ظریفش را فشار میدهد و از میان دندان‌های چفت شده‌اش فریاد میزند:

دنبال نسبتمون میگردی؟! آره؟ -

دل آسا تقلا می‌کند شاید از چنگال این ببر زخمی فرار کند ولی زور آرشاویر کجا و زور این دختر عاشق پیشه کجا؟!

من دست اونی که به مال من دست درازی کرده رو قلم کردم - اما حالا تو رو تنبیه می‌کنم که یاد بگیری وقتی میگم بی اجازه من حق نداری به هیچ جا پا بذاری به جز چشم از دهنت حرف دیگه ای بیرون نیاد.

دل آسا با حرص دستانش را محکم به سرشانه‌ی او زد و گفت:

من برده‌ات نیستم. هر کاری که می‌کنم به خودم... فقط و فقط - به خودم ربط داره... ولم کن نامرد.

از سرشانه‌ی او دندان محکمی می‌گیرد که باعث می‌شود آرشاویر او را پایین بیاورد و بگوید:

وحشی -.

سپس دل آسا به آنی در زمین و آسمان معلق می‌شود و جیغی از سر ترس میکشد. ولی در گوش‌های بسته آرشاویر اثری نمی‌کند.

- داری من رو کجا می‌بری دیوونه؟!

آرشاویر با خونسردی کامل در جوابش به سمت اتاق خواب می‌رود و می‌گوید:

- جایی که نسبت‌مون مشخص بشه.

- کمک... یکی کمکم کنه. کسی اینجا نیست؟

پوزخند صدادار آرشاویر عصبی‌اش می‌کند و او مشتش را به کتف عضلانی‌اش محکم می‌کوبد و آرشاویر عصبی در اتاق را باز می‌کند و او را مانند عروسکی بر روی تخت اتاق پرتاب می‌کند.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹

[04.11.19 20:01] 🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜,

[Forwarded from
ب ِ ـ ❣ غـ ـ ❣ ض ـ ❣
❣ مـ ❣ ا ❣ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#150

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

چشمان گرد شده‌اش با تعجب به آرشاویر خیره ماند و آیا این دخترک حقش نبود یک سیلی محکم بر گوش او نواختن؟ ولی او که می‌ترسید و جرئت این کار را نداشت، خواست بلند شود که همان لحظه هم آرشاویر روی تخت نشست و دست درون خرمن موهای او برد و شروع به نوازش کرد. ترس از چشمان دل آسا مشهود بود و آرشاویر هم خیلی خوب حس می‌کرد. دست ظریف او را در دست گرفت و پرسید:

- ترسیدی؟

- بذار برم.

- بذارم بری؟ بدون تنبیه؟

- کارهای من به شما ربطی نداره که مستحق تنبیه هم از جانب‌تون باشم.

سرش را نزدیکش برد و هُرم نفس‌هایش را روی صورت او پاشید، دل آسا دست درون یقه‌ی خود برد و سپس از گرمای زیاد خودش را با دست کمی باد زد و او را با دو دست به عقب هول داد و بلند شد و خودش را به در رساند، همان که خواست در را باز کند آرشاویر دست او را گرفت و گفت:

- می‌بینم زور و بازو داری کوچولو.

دل آسا اخم نموده و دستش را از میان دست آرشاویر خارج کرده و گفت:

- خودت گفتی باید قوی بشم، منم دارم همین کار رو می‌کنم، از این به بعد اذیتم کنی کلاه‌مون میره تو هم.

و بعد هم با عجله از اتاق او خارج شد، آرشاویر کمی به حرف او و چهره‌ی او که با اخم جذاب‌تر می‌شد، فکر کرد و سپس صدای بلند خنده‌اش بر هوا رفت و آهسته زمزمه کرد:

ای جان -.

[04.11.19 20:01] ,𝓜 ماه ◗ بغض ◗

[Forwarded from
ب❄ـَـّـٌ❗❄ـَـّـٌ❗❄ض❄ـَـّـٌ❗ ❄
❗❄مـَـّـٌ❗❄ا❄ـَـّـٌ❗❄هـَـّـٌ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت151# ⚡

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

و اما از درک دل آسا دور بود که این رفتارهای آرشاویر چه معنی‌هایی دارد؟ دلش شکسته بود دخترک و در شب‌های

تاریک در خلوت آنچنان می‌گریست و دلتنگی می‌کرد که گویی می‌خواست از غصه بمیرد. ولی خودش را برای روزهای سخت و طاقت‌فرساتر آماده کرده بود و می‌خواست قوی شود. باور نمی‌کرد یک روزی حتی لحظه‌ای تمام تنهایی‌هایش عادت شود. با اینکه می‌دانست یک روزی جواب تمام دلتنگی‌ها و گریه‌های پنهانیِ شبانه‌اش را به دست خواهد آورد، ولی باز رایحه‌ی غم‌انگیزی تمام را پُر می‌کرد. آرشاویر را دوست داشت اما به او اجازه نمی‌داد که به حریمش نفوذ کند.

لباسش را عوض کرده بود و حالا روی بالکُن ایستاده و به آسمان تاریک که از ستاره‌گان می‌درخشید خیره شده بود، باد وزانی آمد و تنش لرزید و این باد خبر از سرّ درونی آسمان می‌دهد، گویا آسمان می‌خواهد بارانی تکرگی را بر زمین بپاشاند و چه زیباتر از اینکه نم نم باران روی زمین خدا و بنده‌هایش ببارد؟!

همان که دل آسا لرزش نامحسوسی را در خود احساس کرد فوری داخل رفته و در بالکن را بسته و خودش را روی تخت ولو داده و پتو را روی خود انداخت و چشمانش را بست.

...یک ماه بعد

پویان با وسایل و نامزدش آینوش به ایران بازگشته بود و دل آسا هنوز خبر نداشت. وقتی که عمو محمود به پویان گفت که دل آسا به میل و رغبت خود به عمارت آرشاویر رفته و همه چیز را برای او تعریف کرد و حای از مرگ بهزاد، پویان به شدت ناراحت شد و اصلاً هم از رفتار دل آسا عصبی نشد. چون خیلی خوب خواهرش را می‌شناخت و می‌دانست او خیلی مؤقر است و عاقلانه رفتار می‌کند.

عمو محمود و خانومش خیلی از دیدن آینوش خوشحال شدند و بسیار هم قربان صدقه‌اش رفتند. آینوش که مشتاق دیدن دل آسا بود وقتی متوجه‌ی نبودِ او شد کمی دلخور شد ولی با حرف پویان:

- ناراحت نباش. فردا می‌ریم دیدنش.

خیالش راحت شده و با او رفت تا بخوابد.

در عمارت آرشاویر، بیتا و شایسته دل آسا را که روی آن‌ها شِن ریخته بود را دنبال می‌کردند و دل آسا هم جیغ می‌زد و کمک می‌خواست، همان که به او نزدیک شدند و خواستند او را بگیرند، با آخ دل آسا ایستادند و سرشان را بلند کردند. دل آسا دماغش محکم به سینه‌ی مردانه‌ی آرشاویر خورده بود و داشت بینی‌اش را ماساژ می‌داد، مُشت محکمی بر سینه‌ی مردانه‌ی او زد و اخمو گفت:

- اوه! از سنگ ساخته شده. مماخم شکست.

آرشاویر لب‌هایش برای خنده کش آمد و خواست بخندد ولی خودش را کنترل کرد و با لبخند محوی گفت:

- چیت شکست؟

- مماخم.

و دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند. بقیه هم پا به پای او خندیدند. بیتا و شایسته هم از خیز شن ریختن روی دل آسا گذر کرده و شن را روی زمین ریختند.

آن‌قدر دل آسا برایش شیرین بود که ناخواسته تلوی چشمان گرد شده‌ی بیتا و شایسته او را در آغوش کشید و گفت:

- چه‌قدر تو نازی آخه دختر.

دل آسا که قلبش محکم و کوبنده نبض می‌زد به سرعت از او جدا شد و داخل خانه رفت و سمت اتاقش دوید. آرشاویر سرفه‌ی کوتاهی کرد و با نیم‌نگاهی به بیتا و شایسته با قدم‌های بلند به دنبال دل آسا رفت.

[04.11.19 20:01] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب❀ـَـَـَـ❀غـَـَـَـ❀ض❀ـَـَـَـ❀
❀مـَـَـَـ❀ا❀ـَـَـَـ❀هـَـَـَـ❀
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#152 ⚡

#بغض_ماه

#شکیبا_پشتیبان ✨

و سمت اتاقش دوید. آرشاویر سرفه‌ی کوتاهی کرد و با نیم‌نگاهی به بیتا و شایسته با قدم‌های بلند به دنبال دل آسا رفت.

بدون تقه‌ای در زدن وارد اتاق او شده و دل آسا که او را دید روی تخت نشست، آرشاویر هم رو به روی او روی تخت نشست که دل آسا با کمی مِن مِن کردن گفت:

- لطفاً دیگه... دیگه...

شرمش آمد بگوید، سکوت کرد، ولی آرشاویر در ادامه حرف او گفت:

دیگه بغلت نکنم؟ باشه. ولی تو خلوت چی؟ بوی بدنت و حس نکنم؟ نبوسمت؟ این خواسته‌ی زیادی هست که یک ماهه داری به پیشنهادم فکر میکنی؟ نمیخوای به این باور برسی که من فقط خودت و میخوام نه چیز دیگه؟ -

- خانواده‌تون با من مخالفن.

- نظر خانواده مهم نیست. خودم مهمم.

- شما لیاقت‌تون اینه که یکی بهتر از داشته باشید.

- بهتر از تو نیست.

- کامل‌تر از من هست.

کمی نزدیکش شد و دو آرنج او را میان دستانش فشرد و کمی او را تکان داد و پریشان گفت:

- آخه احمق، تو برای من کاملی، بفهم این رو.

- نمیخوام. حالا هم لطفاً برید بیرون.

- باشه میرم. ولی قبلش بهتره یه چیزی و بدونی.

مکث کرد و ادامه داد:

- شده زوری مال خودم میشی ولی اجازه نمیدم دیگه کسی تو رو از من بگیره.

و بعد هم فوری بیرون رفت و دل آسا در شوک حرف او قرار گرفت. خودش را روی تخت پرت کرد و همان لحظه آرشاویر در اتاق خود داشت قدم می‌زد.

در این یک ماه هر چه آرشاویر سعی کرد به او نزدیک شود او به نحوی دوری می‌کرد، دوستش داشت، ولی نمی‌خواست بفهماند، می‌ترسید، از بدنام شدن، از اینکه برای آرشاویر کم باشد، از اینکه بعدها او این روزها را یادش بیاید و بر او سرکوفت بزند، به این علت که خانواده‌ی آرشاویر او را مضحکه قرار دهند. او از هر چیزی که به خودش و آرشاویر ختم می‌شد می‌ترسید. او خودش را ناقص می‌دید و با آن‌که آرشاویر را دوست داشت ولی به او می‌گفت با شخص دیگری ازدواج کند در صورتی که خودش خوب می‌دانست بی او طاقت نمی‌آورد. آن‌قدر قوی نشده بود که بتواند این را هم تحمل کند. با خودش در دل می‌گفت چه‌قدر آرزوهایش فرسنگ‌ها از او فاصله دارند. نه پدری داشت که تکیه بر او دهد، نه مادری که در آغوشش بخزد، نه خواهری که با او درد و دل کند، آخ کجاست برادر که گریه‌هایش را بر جان بخرد؟

[04.11.19 20:01] ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ ☾

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ّ ❗ ❋ غ ـ ّ ـ ّ ّ ❗ ❋ ض ّ ّ ـ ّ ّ ❗ ❋

❣❋مـ◌ّ◌ّ❣❋ا◌ّ◌ّ❣❋هـ◌ّ◌ّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#153 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

.روز بعد

صبح زود همگی بیدار بودند جز دل آسا که چون شب قبل دیرتر خوابیده بود، هنوز از خواب بیدار نشده بود.

در سالن پویان و آرشاویر رو به روی هم روی مبل نشسته بودند و داشتند و با هم حرف می‌زدند. آینوش هم کنار پویان نشسته بود و با چشم‌های گرد شده عمارت را دید می‌زد. همان‌طور غرق صحبت بودند که صدای جیغی سمت راه پله توجه‌شان را جلب کرد و به رو به رو خیره شدند. دل آسا با جیغ پویان را صدا زده و سمتش دوید و پویان هم بلند شده و همان که دل آسا به او نزدیک شد در آغوشش کشید.

داداشی؟ -

.جان دلم؟ عزیز دلمی -

.دیر اومدی داداشی -

.ببخش. ولی گفتم که میام -

بارها روی سرش را بوسید و سپس او را از خود رها نموده و گفت:

.باز هم ضعیف شدی -

تنها لبخند تلخی زد و سپس پویان آینوش را به خود نزدیک کرده و آن‌ها را به یک‌دیگر معرفی نموده و دل آسا و آینوش همدیگر را در آغوش کشیدند و کلی قربان صدقه هم رفتند.

[09.11.19 19:45] ☾ ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ ☾

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ّ ؟ ❋ غ ـ ّ ـ ّ ّ ؟ ❋ ض ّ ّ ـ ّ ّ ؟ ❋

❣❋مـ◌ّ◌ّ❣❋ا◌ّ◌ّ❣❋هـ◌ّ◌ّ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#154 ⚡

بغض_ماه# 🌙

شکیبا_پشتیبان# ✨

حدود سی مین بعد قصد رفتن کرده و به این مقصود خداحافظی کرده و دل آسا هم رفت تا وسایلش را جمع کند، وقتی که وسایلش را جمع کرد با همگی خداحافظی کرده و رفتند.

وقتی تو باشی؛ زندگی برایم زیباست؛ عاشقی برایم با معناست!

وقتی تو باشی؛ قلبم بی آرزوست، ای تنها آرزوی من در لحظه‌های تنهایی!

وقتی تو عزیز دلم باشی؛ همدمم باشی؛ سر پناهم باشی؛ طلوع آفتاب برایم آغاز یک روز پر خاطره دیگر با تو است!

!تو هستی، برای من هستی، تا آخرش همه هستی‌ام هستی

!حالا من هستم و یک عشق پاک در قلبم

وقتی تو باشی؛ عشق در وجودم همیشه زنده است، میتپد قلبم تنها برای تو و می‌گذرد. لحظه‌ها به یاد تو،

!و می‌ماند برای همیشه یک عشق جاودانه در قلب هایمان

وقتی تو گل من باشی؛ باغچه خشک قلبم بهاری می‌شود، این !دل از عطر و بوی تو پر از محبت و صفا می‌شود

وقتی تو عشق من باشی؛ این چشم‌ها برای دیدن تو بی قرار و !بی تاب می‌شود، حضور تو در کنارم تنها آرزو می‌شود

وقتی تو همدمم باشی؛ دیگر تنهایی با من بیگانه می‌شود، غم و !غصه‌های دنیا در قلبم فراری می‌شوند

تو باشی؛ عزیز دلم باشی؛ عشقم باشی؛ دنیا برایمان بهشت !همیشگی می‌شود

وقتی تو باشی؛ وقتی تو همه زندگیم باشی، این دل فدای قلب مهربانت می‌شود، چشم‌هایم همیشه منتظر دیدن چهره ماهت می‌شود!

وقتی تو باشی؛ من نیز هستم، زیرا تو درون قلبم هستی!

پس با من باش ای عشق جاودانه‌ام؛ بیا تا با هم بخوانیم ترانه عاشقانه‌ام را که برای تو سروده‌ام!

ای تو که بی تو بودن برایم خواب همیشگی است.

آینوش و پویان در اتاق با هم در حال معاشقه بودند که آینوش با صدای گریه‌ی بلند نوزاد حرصی مشتش پشت کمر پویان خالی کرد و گفت:

- این بچه آخر من رو دیوونه میکنه.

پویان بینیِ کوچک او را با دو اتگشت کشید و سپس روی بینی او را بوسید و گفت:

- بدو برو ساکتش کن.

دل آسا به اتاق نوزاد رسید و او را در آغوش کشید و سعی در آرام کردنش کرد.

- جون دلم؟ قربونت برم. ماما میخوای؟ خوردنی ها؟

گونه‌اش را بوسید و او را آرام در آغوش تکان داد و از اتاق بیرون رفت که با چهره‌ی اخموی آینوش برخورد کرد.

- اگر این بچه گذاشت بخوابیم.

دل آسا با شیطنت گفت:

- بخوابی؟ یا خلوت عاشقونه‌تون و باز به هم زد؟

آینوش موهایش را پشت گوش نهاد و گفت:

- آره حق با توعه، اون روز میاد که منم میبینمت.

دل آسا نوزاد را دست آینوش سپرد و گفت:

- عمراً.

و در حالی که می‌رفت، گفت:

- کثیف کرده. بدو برو تمیزش کن مامانی.

عه! دلی جونم؟ -

.خ*ر خودتی -

.بیشعور -

دل آسا محکم خندید و به اتاق پویان رفت و وقتی دید هنوز خواب است، با قدم‌های آهسته سمت او رفت و خواست قلقلکش دهد که پویان او را روی تخت پرت نموده و مشغول قلقلک دادن او شد و گفت:

فسقل کوچولو. فکر کردی خوابم خواستی اذیتم کنی؟ -

.وای داداش غلط کردم ول کن -

ول نکنم؟ -

.نی نی خوشگلت و میارم رو کله‌ات کثیف‌کاری کنه -

.او را بلند نموده و با خنده در آغوشش کشید

.وورجک -

[09.11.19 19:45], ☾ ماه 𝓜 بغض ☾ ☾

[Forwarded from
ب ِ ـ ❣ ❣ غـ ـ ❣ ❣ ض ـ ❣
❣ مـ ❣ ❣ ا ❣ ❣ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت155# ⚡

بغض_ماه# 🌙

شکیبا_پشتیبان# ✨

بک سال شده بود و در این یک سال زندگی به کام همه شیرین بود، می‌خندیدند، شاد بودند، مسافرت می‌رفتند، در این میان این دل آسا و آرشاویر به دور از هم داشتند پرپر می‌شدند و غمگین بودند. دل آسا عاشق و آرشاویر عاشق‌تر، در این سال آینوش از پویان حامله شده بود و حالا یک نوزاد دختر داشت و دل آسا هم با آن‌ها زندگی می‌کرد و هر از گاهی به او حس سربار بودن دست می‌داد و این امر موجب ناراحتی‌اش می‌شد.

خانواده آرشاویر هر چه اصرار بر این داشتند که آرشاویر با یکی از اعضای خانواده ازدواج کند، او زیر بار نمی‌رفت و فقط هم می‌گفت دل آسا، تقریباً دیگر تمام خانواده فهمیده بودند او دل آسا را می‌خواهد و هیچ جوره هم نمی‌شود او را منصرف کرد. طی این یک سال حتی یک بار هم خواستگاری دل آسا نرفت ولی همیشه از دور مراقب او بود و گاهاً هم نزدیک می‌رفت و با او صحبت می‌کرد... هر چه هم می‌خواست پا پیش بگذارد و هر چه سریع‌تر به دل آسا نزدیک شود، او می‌گفت نه و دوری می‌کرد. ولی دیگر صبر نمی‌کرد این بار او را مال خودش می‌کرد. برایش مهم نبود که خانواده‌اش مخالفند او که با آن‌ها رابطه‌ی خیلی صمیمی هم نداشت پس در هر صورت نظر آن‌ها مهم نبود.

شب بود و آینوش شام درست کرده و شام‌شان را خورده و حالا همگی خواب بودند. دل آسا هم خواب بود و از دست و صورتش عرق می‌ریخت و مدام در خواب هزیان می‌گفت، با جیغ بلندی از خواب بیدار شده و پویان و آینوش با صدای جیغ او از خواب بیدار شدند سپس با عجله وارد اتاق دل آسا شده و پویان برق اتاق او را روشن نموده و با دل آسایی رو به رو شد که شانه‌هایش

از گریه می‌لرزید. نزدیکش شد و دستش را در دست فشرد و گفت:

- چی شده عزیزم؟

انگار همین جمله‌ی او کافی بود تا صدای هق هق‌های او بیشتر اوج بگیرد، کمی تکانش داد و گفت:

- خواب بد دیدی عزیزم؟

با کمی مکث گفت:

- چرا حرف نمیزنی؟

رو کرد سمت آینوش و گفت:

- برو یه آب قند بیار.

[09.11.19 19:45] 🌒 ◗ ماه 𝓜 بغض ◖ 🌒

[Forwarded from
❄ ❢ـّـ

❣❋مـ͜ـ͜ـ͜

- خدا رو شکر.

- داداشی؟

- جانم؟

- میشه... میشه زنگ بزنی آقای دکتر؟

- این وقت شب؟

- خوابش و دیدم. حالش بد بود. صدام می‌کرد.

- باشه.

رو کرد سمت آینوش و گفت:

- عزیزم برو گوشیم و بیار.

- با گوشی من زنگ بزن.

پویان گوشی او را از روی میز برداشت و گفت:

- منظورت عمو هست دیگه؟

سر به زیر برد و شرمگین گفت:

- نه.

:پویان اخم کرد و گفت

پس کی؟ -

.آقا... آرش -

.اخمش غلیظ‌تر شد

.بی‌خود -

.داداشی تو رو خدا -

.حرفش هم نزن -

:و بعد هم بلند شد و رفت و دل آسا رو به آینوش گفت

.تو رو خدا تو بهش بگو. به حرفت گوش میده -

.به حرف منم گوش نمیده -

ناراحت شد، آینوش رفت و دل آسا بلند شده تا برود پویان را راضی کند که گوشی‌اش زنگ خورد.

و امشب آرشاویر با بیماری برخورد کرده بود که وضعیت او بی‌شباهت به گذشته‌ی دل آسا نبود! با دیدن او یاد دل آسا

افتاد. به سرعت از بیمارستان خارج شد و سوار ماشین شد و پایش را روی پدال فشرد و با بالاترین سرعت راند. یاد گریه‌های از غم او افتاد، گریه‌های از دردش، آن موقع عاشق نبود و با دیدن سختی کشیدن او دلش می‌سوخت و حالا که بی نهایت عاشق بود داشت از جگر می‌سوخت. آن‌قدر فکر کرد که متوجه‌ی صدای بوق ماشین نشد و تصادف سهمگینی بین سه ماشین رخ داد، ماشینی که داشت منحرف می‌رفت و ماشین رو به رو و آرشاویر... ماشین او از خیابان خارج شده و محکم به تیربرق خورده و او سرش محکم به شیشه‌ی ماشین خورد، همگی آن‌جا جمع شده و با زنگ زدن به آمبولانس بدون درنگ زخمی‌ها را به بیمارستان بردند و بیمارستان با اولین شماره‌ای که در قسمت تماس‌های آرشاویر ذخیره بود تماس گرفت، کاوه بود، حالا او در بیمارستان بود و داشت با دل آسا تماس می‌گرفت، همان که دل آسا گوشی را جواب داد و کاوه همه چیز را برای او گفت، دل آسا ندانست با چه سرعتی فقط رسیده بود و زار زار می‌گریست... پای عشق که در میان باشد قوی‌ترین هم .که باشی فرو می‌ریزی

پویان دل آسا را نگه داشته بود و اجازه‌ی جلو رفتن به او را نمی‌داد.

- دل آسا شنیدی که کاوه چی گفت؟ بردنش اتاق عمل.

- میخوام برم پیشش ولم کن.

- بهتره آروم بگیری وگرنه مجبور میشم ببرمت خونه.

ساکت شد، دیگر جیغ نزد، بیقراری نکرد، گله نکرد، ولی اشک بود که چون بهار از چشمانش می‌ریخت.

تمام دو ساعت همگی منتظر خبری از دکتر بودند ولی هنوز عمل تمام نشده بود تا اینکه یک ساعت دیگر شد و عمل تمام شد و دکتر بیرون آمد و همه سمت او هجوم بردند و کاوه پرسید:

- حالش چطوره؟

- عمل موفقیت آمیز بود ولی متأسفانه بیمار رفت تو کما.

دل آسا دیگر طاقت نیاورد و در آغوش پویان با چشمانی اشکبار از هوش رفت... وقتی به هوش آمد با نیم‌نگاهی به سرُم با به یاد

آوری وضعیت آرشاویر اشک از دو گوی زیبایش شروع به باریدن گرفت و خواست برخیزد که پویان نگه‌اش داشت و گفت:

- بلند نشو.

- میخوام برم ببینمش.

- بذار سرُم تموم بشه بعد.

و سپس نگاه دل آسا به سرُم ماند که کِی تمام خواهد شد؟!

[16.11.19 19:32] ,ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from ❀ ❣ـ̲ـ̲ـ̲ض❀❣ـ̲ـ̲ـ̲غ❀❣ـ̲ـ̲ـ̲ب]

❣ـ̲ـ̲ـ̲ه❀❣ـ̲ـ̲ـ̲ا❀❣ـ̲ـ̲ـ̲م❀❣

[(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#157پارت ⚡

#بغض_ماه

#شکیبا_پشتیبان ✨

وقتی که سرُم تمام شد، همراه پویان از بخش خارج شده و با دکتر معالج آرشاویر صحبت نموده که او را ببیند، اولین بار دکتر مخالفت کرد ولی وقتی اصرار و گریه‌های بیش از حد او را دید، دلش سوخت و دلش به رحم آمده و گفت فقط ده دقیقه می‌تواند پیش او باشد، سپس دل آسا خوشحال لباس گان آبی را از پرستار گرفت، پوشید و وارد بخش مراقبت‌های ویژه شد... با دیدن آرشاویر قلبش درد گرفت و بدنش کمی لرزید، دلش طاقت دیدن این صحنه را که او بیهوش بود و کلی سیستم و دستگاه به او وصل بوده را نداشت، اشک ریخت و با قدم‌هایی لرزان به تخت نزدیک‌تر شده و کنار تخت روی صندلی نشست، نمی‌دانست چه بگوید؟! کمی دعای توسل را خواند و سپس چون هیچ حرفی در خاطرش نبود تنها فقط در سکوت به او خیره شد و حدود ده دقیقه بعد هم ناراضی و غمگین با دلی افسرده به بیرون رفت و کنار پویان روی صندلی نشست و گفت:

آقا کاوه کو؟ -

.الان میاد -

حدود پنج دقیقه بعد او آمده و ساندویچ‌ها را دست آن‌ها سپرده و رو به دل آسا گفت:

رفتی پیشش؟ -

.آره تازه اومدم بیرون -

کمی مکث نموده و صدایش زد:

آقا کاوه؟ -

جانم؟ -

من شنیدم اگه بالا سر کسی که تو کماست حرف بزنی زودتر به هوش میاد. -

.بله درسته -

.اوهوم -

کمی دیگر مکث کرد و گفت:

- میشه لطفا با دکترش حرف بزنی هر روز سی دقیقه کنارش باشم و باهاش حرف بزنم؟

کاوه کمی نگاهش کرد و سپس با کمی تأمل گفت:

- اوکی.

- ممنونم.

- ولی شرط داره.

- چی؟

- سر و صدا ایجاد نکنی.

- باشه. ولی قولی نمیدم. اما سعی می‌کنم.

کاوه لبخند محو کوتاهی زد و سپس غمگین به نقطه‌ای نامعلوم زل زد و به آرشاویری فکر کرد که در حالت کما به سر می‌برد.

دوستان عزیزدل... من با اینکه بستری‌ام تونستم این متن کوتاهی از بغض ماه رو بنویسم. براتون بهتر بشم جبران

می‌کنم... بستری‌ام، ناخوشم ، شلوغه، تمرکز ندارم. ممنون از درک‌تون. 😉🌹😒

[29.11.19 15:40] 🕯 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🕯,

[Forwarded from
ب ِ ـ ❄ غ ـ ـ ❄ ض ـ ـ ❄
❄ م ـ ❄ ا ـ ❄ ه ـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

پارت#157 ⚡

بغض_ماه# 🌙

شکیبا_پشتیبان# ✨

.دوازده 12 روز بعد

روزها می‌گذشت و گذر زمان انگار حس و حال این را نداشت که زود بگذرد، دیر گذر بود و روز و شب کند می‌گذشت، ساعت و دقیقه‌های آن روی عقربه‌هایش کند پیش می‌رفتند. ولیکن باعث رنجش همه بود و بیشترین عذاب این روزها روی دخترک مظلوم قصه به سر می‌شد. آن‌قدر گریه می‌کرد و آن‌قدر برای آرشاویر حرف می‌زد که گذر زمان را حس نمی‌کرد. گاهاً پرستارها او را به زور به بیرون می‌فرستادند. سرسخت شده بود، داشت خودش را قوی می‌کرد، ولی نا امید نشده و طاقت این را هم که مجبور باشد آرشاویر را از دست دهد و غم عظیمی تمامش را فرا گیرد را هم نداشت، به خودش قول داد که تصمیم درستی بگیرد اگر آرشاویر را می‌خواست نباید دست، دست می‌کرد، خسته نبود ولی رنجور و دلی پاک و غصه‌دار داشت، با خودش گفت فردا حتماً حرف دلش را به او خواهد زد و حتماً او به هوش می‌آید.

این چند روز همه درگیر وضع آرشاویر و نگاه‌شان به حال و روز دل آسا بود، هر چه سعی بر این داشتند که او را به خانه بفرستند او با گریه و پافشاری نمی‌رفت. دیگر همه از عشق

آتشین آن دو به هم باخبر شده بودند. بعضی‌ها با پوزخند او را آزار می‌دادند و بعضی‌ها روحش را خراش می‌دادند و معدود افرادی بودند که با او خوب بودند و این دخترک را دوست داشتند. او دختر راسخی به حساب می‌آمد و ایمان به خدایش هر روز از روز قبل بیشتر می‌شد. کمتر پیش می‌آمد با حرف رنجور کسی بشکند، دیگر کمتر کنایه‌ها دلش را درد می‌آوردند، به متلک‌های اطرافش کمتر دقت می‌کرد، سعی می‌کرد نسبت به همه چیز بی‌تفاوت باشد و فقط مرد مقدسی برایش مهم باسد که جان نیمه جانش روی تخت زیر کلی دستگاه بستری بود. این دخترک ضعیف و ناتوان قصه خوب داست جولان می‌داد، چون می‌خواست ثابت کند اگر بخواهد راحت می‌تواند یک دختر قوی باشد. شب‌ها تا صبح بیدار و چشمانش سرخ می‌شدند، روزها تا شب بیقرار و کم غذا شده بود، تنها هم خودش را با کاکائو و آبمیوه‌ی آناناس سیر می‌کرد.

امروز هم مثل همیشه لباس گان سبز رنگ را تن کرده و رو به روی آرشاویر نشسته و داشت سوره‌ی زیبای توحید را تلاوت می‌کرد. اولین قطره‌ی بهاری‌اش که روی صفحه‌ی قرآن جاری

شد آهسته شروع به حرف زدن کرد و قرآن کریم را بست و بوسید و کنار خود قرار داد.

- یادته؟ یادته بغلم می‌کردی و خودت از عطر تنم سیر میشدی؟ به خدا میدونم حالا کت عاشقمی، من رو ببخش که نفهمیدم، عشق برام گنگ بود، من رو ببخش که کنارت زدم و به خودم بها دادم، ببخش که مجبور شدم بهزاد و انتخاب کنم، ببخش که آزارت دادم، من دارم عذاب میکشم و این باعثش تویی که روی تخت بیهوش خوابیدی و داری اذیتم میکنی.

اشک‌های زیبایش چون مروارید گونه یکی پس از دیگری سرازیر می‌شدند و او همین‌طور حرف می‌زد.

- میخوام یه اعترافی بکنم ولی قبلش باید یه چیزی و بگم. بهوش بیا تو رو خدا دلم و نشکون. به خدا برات میشم همون که روی زورگویی‌هات " نه " نمی‌آورد، آخه زورگویی‌هات هم قشنگه.

کمی مکث کرد و به چهره‌ی آرشاویر دقیق شد و با لحنی که توأم از بغض‌آلود و غمگین بود، گفت:

🌹🍃 کپی_نشر_ممنوع#

[29.11.19 15:40] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
ب❗❄ـَـّـْ❗❄غـَـّـْ❗❄ض❗❄ـَـّـْ❗ ❄
❗❄مـَـّـْ❗❄ا❗❄هـَـّـْ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت158#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

اوایل ازت بدم می‌اومد از همون روزی که من رو زوری بردی - توی عمارت، روزهایی که من رو میزدی و زور میگفتی، تنبیه‌ام میکردی، تا حدی که نمیخواستم باهات رو به رو بشم ازت می‌ترسیدم. کم کم نمیدونم یهو چطور شد؟! ولی یهو مهربون

شدی، یهو دلبسته‌ات شدم، یهو وابسته و عاشقت شدم. تو برای من خیلی باارزشی. تو رو خدا به هوش بیا. من پشیمونم.

گریست، هق هق زد و این بار از ته دلش آنقدر مظلومانه و عاشقانه زار زد:

- مگه نگفتی من رو زوری زنت میکنی؟ پس بیدار شو و زورگو بودنت و ثابت کن. بیدار شو و اصلاً بهم سیلی بزن ولی من دیگه طاقت ندارم بی جون ببینمت. من بی تو می‌میرم. مگه نگفتی اشک نریزم؟ پس چرا بیدار نمیشی با خشم اشک‌هام و پاک کنی؟

داد زد:

- چرا؟ چرا؟ چرا؟ میخوای بگی بی لیاقتم که مهربونی‌هات به چشمم نیومد؟ باشه! منِ بی لیاقت دوستت دارم. دوستت دارم. به حضرت زهرا (س) قسم که دوستت دارم. بیدار شو و بهانه‌ی زنده بودنم باش که نباشی می‌میرم.

آن‌قدر محکم داد زد که دکترها و پرستارها وارد شده و سمت او رفته و خواستند او را به بیرون ببرند که او امتناع کرد، آریا هم

به سرعت داخل شده و او را سمت خود کشید و در آغوشش چون گهواره‌ای جای داد و گفت:

- باید بری بیرون.

داد زد و با گریه گفت:

- ولم کن نمیخوام.

صدایش ضعیف شده بود، ولی با ته مانده‌ی صدایش داد زد.

- آرش؟ اگه دوستم داری به هوش بیا. من می‌میرم توی دنیایی که تو سهمم نباشی. همان که آریا از بخش مراقبت‌های ویژه بیرون آمد، هم‌زمان دستگاه‌ها به صدا در آمدند و دل آسا نگران و ترسیده در آغوش آریا از حال رفت و پرستارها و دکترها سمت آرشاویر نیمه جان رفتند. ماند آریایی که نمی‌دانست حال بایر پیش همسرش مهدیه باشد، یا نگران حال آرشاویر و دل آسا؟! به حق که او مردانه خیلی خودش را کنترل می‌کرد که زیر گریه نزند، آخر مرد بود غرور داشت.

صبح شده و دل آسا به محض به هوش آمدن کسی را جز پویان کنار خود ندید، با به یاد آوری شب گذشته، آب دهانش را ترسیده و نگران قورت داده که سیبک گلویش بالا و پایین شد و پرسید:

- داداشی؟

پویان سمت او برگشت و گفت:

- بیدار شدی عزیزم؟ خوبی؟

- خوبم. آرش حالش خوبه؟

و خواست بلند شود که پویان دست روی شانه‌های او نهاد و با اخم گفت:

- بلند نشو.

- نگفتی حالش خوبه یا نه؟! من میخوام برم پیشش.

- الان نمیشه. بهتره بخوابی.

- نمیخوام. ولم کن.

جدی و خونسرد با اخم غلیظی گفت:

.مجبورم نکن دست روی صورتت بلند کنم -

لب‌هایش لرزید و اشک‌هایش جاری شد و مظلومانه و سر به زیر
:با لحن ناراحتی گفت

.ببخشید. حالا تو رو خدا از حالش برام بگو. نزن -

پویان دلش به حال خواهرکش سوخت، بلندش کرد و او را
:آنچنان سخت در آغوش کشید و گفت

.ببخش عزیزدلم -

جسم ظریف و ضعیف او طاقت نیاورد و در آغوش او از حال رفت. دو ساعت بعد که به هوش آمد آریا و کاوه هم کنار بودند، همگی لبخند بر لب به او خیره بودند و او معنی چشمان درخشان و لب‌های خندان‌شان را نمی‌فهمید.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🍃

[04.12.19 20:42] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب ِ ـ ❣ غـ ـ ❣ ض ـ ❣ ❣
❣ مـ ❣ ا ❣ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#159

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

چشمان خسته‌اش طاقت نیاورد و به خواب فرو رفت، این بار که بیدار شد کسی کنارش نبود، به آهستگی از تخت پایین آمد و به آرامی سمت مراقبت‌های ویژه رفت، حس عجیب و غریبی داشت که نمی‌دانست از خوشحالی زیادیست یا بسیار غمگین است، درک حالش برایش غیر قابل توصیف بود. با آن که پرستار به او گفت کسی که او دنبالش می‌گردد در این بخش نیست و او پر از استرس با نگرانی بدون پوشیدن لباس گان سبز رنگ پرستار را کنار زده و وارد بخش مراقبت‌های ویژه شد و وقتی اثری از

آرشاویر نیافت به یک باره تمام غم عالم در دلش راه یافته و او دو زانو روی زمین سرد بیمارستان فرود آمد و این اشک‌های زیبایش بود که چون نگین‌هایی مرواریدی از چشمانش جاری می‌شدند. آریا با عجله وارد شد و سمت او آمد، نگران از کمر در آغوشش کشید و گفت:

- تو هنوز حالت خوب نشده، واسه چی از تخت پایین اومدی؟

چیزی نگفت و فقط در سکوت اشک ریخت، چگونه می‌توانست قوی باشد وقتی فکر می‌کرد عزیزِ جانش را از او گرفته‌اند؟ در مقابل هر چیزی قوی‌ترین می‌شد جز اینکه آرشاویری کنارش نباشد، او بدون آرشاویر به حق که نابود می‌شد، نابود!

آریا به بخش رسید و او را روی تخت خواباند، پیشانی‌اش را نرم بوسید و گفت:

- چرا ساکتی؟

با بغض گفت:

- میخوام بخوابم دیگه بیدار نشم.

:آریا با لحن اخم‌آلودی گفت

.دهنت و ببند -

چانه‌اش لرزید و روی از او گرفت، آریا مشغول آماده کردن
:آرامبخش شد و در آن حال گفت

.بخواب، وقتی بیدار شدی دل آسای سابق نیستی -

.آرامبخش را درون رگ دست او تزریق کرد

.آخ -

وقت نکرد مفهوم حرف او را درک کند، چون پلک‌هایش روی هم
.افتاده و چشمانش بسته شد

[08.12.19 19:59], ماه 𝓜 بغض

[Forwarded from
ب ِ ـ ـ ❣ ❋ غ ـ ـ ❣ ❋ ض ـ ـ ❣ ❋
❣ ❋ م ـ ـ ❣ ❋ ا ـ ـ ❣ ❋ ه ـ ـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#160پارت ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

چشمانش را باز کرد، این بار هم کسی کنارش نبود، تنها و تنهاتر از همیشه چشمه‌ی اشکش جوشید و هزاران فکر مثبت و منفی در ذهنش شروع به چرخش کرد. به در رو به رویش خیره شد و با خودش گفت کاش او برگردد، کاش زنده باشد، وگرنه او دوام نمی‌آورد.

...نگاهم به در خشک شد که بیایی

...هی به در نگاه کردم هی تو نیامدی

...هی نگاه کردم، هی باز هم تو نیامدی

لیک تمام نور امیدم چشم به راه تو بود و نیامدی.

لیک عجین شده در تو عجیب به رستاخیز نابت بسته شدم
.نیامدی

...لیک... لیک

.تو همان جام شراب و به حق که لعبت شیرینی

آخر بگو به کدامین در دعا کنم تا معجره‌ای نازل شود و بیایی؟

!...هی کسی آمد و تا من دل خوش کردم تویی

...ولی نه بویی از جانبت دریافت کردم

...نه کسی را به زیباییِ جمالِ رویِ تو دیدم

.نه کسی قد و قامت رعنای تو را داشت

.نه آن موهای مجعدت را مشاهده کردم

.نه آن شانه‌های محکم و مردانه‌ات که دلم را می‌لرزاند

.و تنها تا انتها خیره به در چشمانم ثابت ماند

...هی بیا

...تو بیا

من فقط آخر آن‌قدر نگاهت می‌کنم تا غرق شوم درون نگاهی که سرچشمه‌اش تو باشی و من هرگز سیراب نشوم.

من از زلخیایی که ادعای عاشقی کرد و رسمش را کامل به جا نیاورد عاشق‌ترم و پیش‌تر از بیشتر دوستت دارم.

من جاودانه در سرلوحه‌ی زندگی سرشار از مهر زیبای خدای متعالی آنچنان در دریای چشمانت جاری شده‌ام که جز تو کسی در نظرم جای نمی‌گیرد.

آهای یوسفم من همان زلیخایی هستم که در شب هجرانت سوختم و نیامدی و ندیدی پرپر زدنم را، که چگونه امشب برایت من جان گُداختم؟!

در مسیر نگاهت گم می‌شوم ای زیباترین ستاره‌ی عتیقِ سهیل.

من با عطر خوش رایحه‌ترین و خوشبوترین گل بهار که لمسش دنیا را بهشت و گلستان می‌کند، دوستت دارم.

در باز شد، دو گوی زیبای او تار می‌دید، کمی چشمانش را باز و بسته کرد، عطر آشنا و خوشبویی تمام مشام او را پر کرده و زیر بینی‌اش را قلقلک داد، خیره به کفش‌های مردانه‌ی او شد، اندام بی نقص او را از نظر گذراند و به چهره‌ی جذاب او خیره شد، چشمان تارش درست می‌دید، خواب نبود، آرشاویر با ژست خاصی داشت نگاهش می‌کرد. نزدیک رفت و دل آسا لبخند زد، نزدیک‌تر رفت و دل آسا بلند شد و از تخت پایین آمد، دیگر فاصله‌ای بین‌شان نبود. دست ظریفش را بالا آورد و شرمگین در حالی که لب‌هایش را به دندان می‌گرفت آن را روی گونه‌ی آرشاویر نهاد و با بغض گفت:

- خودتی؟ سالمی؟

آرشاویر تنها با چشمانی خندان به او خیره شد، سپس گفت:

- یه خاطر اون یه نفر برگشتم. به باهامه تا ابد یکی گفت یکی داد میزد برگرد،

شرمگین دستش را به ته ریش مردانه‌ی او چسباند و گفت:

- دلتنگ بودم، این دلتنگ و میبخشی؟

.شرط داره -

چه شرطی؟ -

...اولا که -

دست برد سمت لب‌های او و لب‌های او را از هم جدا نمود و گفت:

حیف این لب‌های خوشگل نیست زخم‌شون کنی؟ -

دست او را در دست گرفت و گفت:

...و اما شرط دوم -

دل آسا بیتاب بود و منتظر به دهان او خیره که چه شرطی می‌خواهد بگذارد؟

تمام عاشقانه‌هایش را در لحن و صدایش ریخت و محکم گفت:

.با من ازدواج کن -

لبخند زد، چشمانش ستاره باران شد و درخشید و شرمگین لب زد:

.چه شرط قشنگی. اسیر تو بودن نهایت آرزوی منه -

به ناگهان غرق شد، آتش گرفت، داغ شد، و آرامشی زیر پوستی .به هر دویشان تزریق شد

چه چیزی زیباتر از اینکه در آغوش کسی باشی که تمامت را به صلابه بکشد؟

.دو سال بعد

همه چیز خوب پیش می‌رفت و زندگی همه عالی بود. تفاوت‌ها در زندگی بود، تلخ و شیرین می‌گذشت، بحث‌ها و دعوا پیش می‌آمد، چه حرمت‌ها و نمک‌ها که ریخته شد و برطرف شد و چه .دردها و غصه‌ها که در زندگی همه وجود داشت

در طی این دو سال همه چیز خیلی سریع و پشت سر هم اتفاق .افتاده بود

به اصرار ماه بی بی عماد از کسی که همیشه با او بحث و دعوا داشت خواستگاری کرده و حالا با هم نامزد بودند، هر چند عماد

بی میل هم نبود، او دا دوست داشت و همیشه سر به سرش می‌گذاشت، او کسی نبود جز بیتا!

آریا هم با مهدیه ازدواج کرده بود و یک پسر بچه‌ی یک ساله داشت و نام آن را آرمان گذاشته بود. زندگی‌شان خوب بود و روزها و شب‌های خوبی در کنار هم داشتند.

کاوه هم همسرش فارغ شده بود و دوقلو داشت، آزمایش بارداری همسرش اشتباه بود و یک فرزند نبوده بلکه دوقلو بوده، کاوه دیگر داشت کلافه می‌شد تا می‌آمد نفسی بگیرد دوقلوها صدای گریه‌شان بر می‌خاست، همسرش به تنهایی از پس آن‌ها بر نمی‌آمد و کاوه هم بعضی اوقات کمک حال همسرش می‌شد.

[08.12.19 19:59] ☾ ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ ☾

[Forwarded from
❋ ❢ـّـّـّـّـّض❋❢ـّـّـّـّـّغ❋❢ـّـّـّـّـّب
❢❋ـّـّـّـّـّه❋❢ـّـّـّـّـّا❋❢ـّـّـّـّـّم
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت161 ⚡

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

پویان و آینوش هم زندگی خوبی داشتند و در کنار فرزندشان بهترین اوقات خوش را کنار هم می‌گذراندند.

پس از آن که آرشاویر از دل آسا به طور رسمی خواستگاری کرد، او را حلقه نشانده و به همه به عنوان نامزد خود معرفی کرد تا همه بدانند که دل آسا تنها متعلق به اوست و کسی جز دل آسا در قلب او جا ندارد. دیگر همه می‌دانستند که این دو هم را دوست دارند و برای همدیگر هستند، جشن نامزدی را گرفته بودند و این دو سال را به خواست خود دل آسا نامزد بودند و هنوز عقد و عروسی نگرفته بودند و می‌شد گفت در این دو سال آرشاویر به احترام عشقش هیچ‌وقت از او تقاضای ممنوعه نکرد، عشقش چون خودش آن‌قدر مقدس بود که آن را پاک بشمارد و جای هیچ حرفی باقی نگذارد.

🌹🍃 کپی_نشر_ممنوع#

[09.12.19 20:27] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
ب❗❄ـَـّـْ❗❄غـَـّـْ❗❄ض❗❄ـَـّـْ❗ ❄
❗❄مـَـّـْ❗❄ا❗❄هـَـّـْ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت162#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

صدای جیغ مهدیه آریا را که روی مبل نشسته بود را از جا پراند
.و مجبور به فرار کرد

.آریای بی شعور -

:آریا پشت مبل سنگر گرفت و با تشر گفت

!چیه؟ باز رَم کردی؟ -

وسایل آرایشی‌هام و چی‌کار کردی؟ -

.ریختم دور -

:باز مهدیه جیغ زد و با جیغ و داد گفت

.من وسایل آرایشی خودم رو میخوام -

:آریا با طعنه گفت

.بشین تا بیارم -

:روی از او گرفت و شروع به گریه کرد و گفت

.قهرم باهات -

آریا از پشت مبل بیرون آمد و مهدیه را سمت خود کشید و
:ایستاده او را در آغوش کشید و گفت

.گریه نکن -

وسایل آرایشی میخری برام؟ -

- نه. صد دفعه گفتم دوست ندارم آرایش کنی.

بیشتر گریست که آریا او را به خودش فشرد و گفت:

- تو بدون آرایش خوشگلی، یه کم از دل آسا یاد بگیر. ببین اصلا آرایش میکنه؟!

- اون با من فرق داره.

- در هر حال من روز اول هم بهت گفتم خوشم نمیاد هی به خودت میمالی.

مهدیه خودش را از او جدا کرد و مشت محکمی بر سینه‌ی او کوبید و اخمو گفت:

- خوشم میاد، الان هم میرم میخرم.

همان که رفت، فریاد نه چندان بلند آریا برخاست.

- تو بیخود می‌کنی، هی باهات ملایمت می‌کنم انگار تو کله‌ات فرو نمیره.

سپس به دنبال او راه افتاد و به اتاق رسید و دید که مهدیه در حال عوض کردن لباس بود که آریا با اخم مانتو را از دست او کشید و گفت:

- بس کن.

- نمیخوام. من بدون آرایش خونه مامانت نمیام.

- میای.

- نمیام.

بچگانه پاهایش را بر زمین کوبید و باز تکرار کرد.

- نمیام. نمیام. نمیام.

آریا مانتو را روی تخت پرت کرد و عصبی گفت:

- به جهنم که نمیای. نمیریم اصلاً.

بغض کرد و مظلومانه به او خیره شد، از لحن صحبت او ناراحت شد ولی کم نیاورد و گفت:

- وسایل آرایشی من رو بده.

.ریختم دور -

.دروغ میگی. من میدونم یه جا گذاشتی‌شون. بده دیگه -

.داری اون روی من رو بالا میاری مهدیه -

.بدون آرایش زشتم -

.نیستی. خیلی هم خوشگلی -

رژ قرمزه رو هم ریختی دور؟ -

.عصبی‌ام نکن -

صدای گریه‌ی نوزاد آمد، مهدیه خواست برود تا نوزاد را ساکت کند که در همان حال گفت:

.میخرم -

آریا با اخم غلیظی دستش را بالا برد، ولی بعد نفس عمیقی کشید و دستش را در هوا مشت کرد. مهدیه با دیدن این حالت او لب‌هایش لرزید و سر به زیر از او عبور کرد و از اتاق خارج شد. آریا خودش را روی تخت پرت کرد و نفسش را حرصی به بیرون فوت کرد و لحظه‌ای گذشت، کم کم آرام آرام شد و با یاد

لب‌های لرزان و چشمانی اشکی و مظلوم مهدیه به خودش لعنت فرستاد و بلند شد تا برود ببیند که چرا هنوز مهدیه نیامده؟! بیرون رفت و به اتاق نوزاد رسید و او را صدا زد، وقتی جوابی نشنید در را باز کرد و مهدیه را کنار کالسکه نوزاد خواب دید، مهدیه نوزاد را خوابانده بود و خودش هم سرش را روی کالسکه نهاده و خوابش برده بود، داخل رفت، کنار مهدیه زانو زد و در حالی که او را از کمر در آغوش می‌گرفت صدایش زد:

- مهدیه؟ عزیزم؟ گردنت درد گرفت که قربونت برم.

در میان خواب خمیازه‌ای کشید و سپس چشمانش را باز کرد، آریا بلند شد و از اتاق بیرون رفت و در را با پا بست و گفت:

- میخورم‌ها اخمات!

- میخواستی من رو بزنی!

- من غلط بکنم دست رو خانوم خوشگلم بلند کنم.

وارد اتاق شد و سمت تخت رفت و او را روی تخت خواباند و خودش هم روی تخت کنار او خوابید و موهای روی پیشانیِ او را کنار زد و روی پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

.بخواب عزیزم -

.شام درست نکردم -

.شام نمیخوام استراحتت مهمترِ -

.و بار دیگر پیشانیِ او را بوسید و او را محکم در آغوش کشید

#کپی_نشر_ممنوع 🥀

[15.12.19 21:54] ,🕊 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🕊

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـَ

وقتی که قلب آدمی را اندازه می‌گیریم به این درجه از فهم می‌رسیم که درک انسان‌ها متقابلاً متفاوت است یکی کمتر و دیگری بیشتر و یکی اصلاً هیچ! قلب انسان‌ها پر از احساسات و لطوفت است، کافیست تا ذره‌ای خدشه به آن وارد شود تا چون شیشه‌ای گرانبها بشکند و هر تکه‌اش در جایی خرد و خاکشیر شود و گم شود و امان از روزی که تمام نفس‌هایمان را گم کنیم، تمام عشق و علاقه و احساس‌مان را گم کنیم و حتی عشقی دلخسته را...

آرشاویر و دل آسا به دور از همه با هم از خانواده فاصله گرفته بودند و با هم به کویر رفته بودند و حالا در کویری خشک عاری از یک درخت! کنار هم روی ماسه‌ها نشسته بودند. داشت غروب می‌شد ولی دل‌های آن دو چون نور خورشید درخشان بود و مثل مهتابی‌ای درخشان می‌تابید.

دل آسا غرق در گذشته بود اینکه هر بار غروب می‌شد او یاد تمام دردهایش میفتاد ولی حالا در کنار آرشاویر اصلاً دردهایش یادش نمی‌آمد.

پرسید:

داره غروب میشه ولی قرار نیست دیگه دل منم غروب کنه - مگه نه؟

عاشقانه برایش گفت:

- تا زمانی که زنده‌ام اجازه نمیدم دلت بگیره.

- کویر خیلی تنهاست با خاک درگیره.

- ولی تو تنها نیستی من تا همیشه کنار توأم.

دل آسا غرق در چشمان او شد و دستش را آهسته از روی خاک بلند کرد و سمت دست آرشاویر که روی پایش بود برد، سپس با دست ظریفش دست مردانه‌ی آرشاویر را در دست گرفت و بالا آورد، کمی سرش را خم کرد و بوسه‌ای شرمگین روی دست او نشاند و آرشاویر با شیطنت گفت:

!میدونی که محرم نیستیم؟ و یه نفر سوم هم اینجاست؟ -

.میدونم که دل‌هامون محرمه و نفر سومی در کار نیست -

آرشاویر مرد خودداری به حساب می‌آمد و این امر باعث می‌شد
.که نهایت علاقه‌ی دل آسا از قبل هم به او بیشتر شود

.بلند شو بریم که تا الان همه دنبال‌مون میگردن -

.وای آره. پویان من رو میکشه -

.کاریت نداره -

هر دو بلند شده و از لباس خاکی‌شان را تکاندند و سپس از کویر
خارج شده و سوار ماشین شدند و آرشاویر ماشین را روشن
...نموده و سمت داخل شهر حرکت کرد

#کپی_نشر_ممنوع

[15.12.19 21:54] ,🌜 🌛 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب ِ ـ ❣ غـ ـ ❣ ض ـ ❣
❣ مـ ❣ ا ❣ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت#164

🌙 #بغض_ماه

✨ #شکیبا_پشتیبان

حدود ده دقیقه‌ای بود که داشت رانندگی می‌کرد تا اینکه گوشیِ دل آسا زنگ خورد، آن را از روی کابین برداشت و با دیدن شماره‌ی پویان ترسیده آب دهانش را قورت داده و دکمه اتصال را زد که داد پویان او را از هوش پراند:

- کدوم گوری هستی؟ باز با اون پسره در رفتی؟

- داداش من... من...

جمله‌اش نصفه ماند چون آرشاویر گوشی را از دست او کشید و به پویان گفت:

.تو حق نداری سرش داد بزنی -

و بعد هم حرصی گوشی را قطع نموده و روی کابین پرت کرده و با نیم‌نگاهی به چهره‌ی عبوس و غمگین دل آسا به رو به رو خیره شد و گفت:

.غصه نخور. ناراحت نباش. به زودی مال خودم میشی -

دل آسا نیمچه لبخندی زد، ولی باز در جلد ناراحت خود فرو رفت، وقتی آرشاویر او را به خانه رساند هر چه اصرار کرد که به بالا برود، دل آسا اجازه نداد و زوری او را فرستاد تا به عمارت برود، سپس خودش بالا رفته و وارد خانه شد، همان که وارد شد پویان با صدای در از روی مبل بلند شد و سمت او رفت و عصبی گفت:

.بمون سر جات -

ایستاد و ترسیده به او خیره شد و وقتی پویان به او نزدیک شد، با لب‌هایی لرزان گفت:

.داداش به خدا فقط حرف زدیم -

اولین سیلی محکم او روی گونه‌ی راست او پدید آمده و سر او به راست متمایل شد، گونه‌اش سرخ شده و به شدت سوخت، با دست گونه‌اش را نگه داشت و اشک‌هایش فوران کرد که پویان عصبی گفت:

- این رو زدم که یادت باشه به جای در رفتن بیای اجازه بگیری. فهمیدی؟

سکوت کرده که پویان باز با لحن تندی حرفش را تکرار کرد:

- فهمیدی؟

با لب‌هایی لرزان و لکنت گرفته گفت:

- ب... بله.

با قدم‌هایی سست و آرام سمت اتاق خودش رفت و خود را روی تخت پرت نموده و پتو را روی خود نهاده و تا می‌توانست گریست نه به خاطر سیلی‌ای که پویان به او زد بلکه به خاطر افکاری که توخالی و پوچ بودند، فکر می‌کرد که آرشاویر پشیمان شده و نمی‌خواهد با او ازدواج کند و یا اگر می‌خواهد

علاقه‌ای به او ندارد و نادم گشته که مدام روز ازدواج‌شان را به تأخیر میندازد و به روز دیگری موکول می‌کند.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[15.12.19 21:54] ,🌒 🌘 ماه 𝓜 بغض 🌘 🌒

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـَـغـَـَـَـض❄❣ـَـَـَـ❄❣
❣❄مـَـَـَـا❄❣ـَـَـَـهـَـَـَـ❄❣
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت165 ⚡

#بغض_ماه 🌘

#شکیبا_پشتیبان ✨

آرشاویر سرش شلوغ بود و مدام در بیمارستان در حال فعالیت و کار بیش از حد او این اجازه را که او بتواند مرخصی بگیرد را

نمی‌داد، داشت با عجله از اتاق بیمار خارج می‌شد که آریا هم دوان دوان به دنبالش راه افتاده و صدایش زد:

- صبر کن؟ آرشاویر.

نایستاد و قدم‌هایش را تندتر کرد که آریا به او نزدیک شده و بلندتر صدایش زد:

- صبر کن! میگم با توأم آرش.

و فوری رو به روی او ایستاد و با اخم به آرشاویر خیره شد و در نتیجه او هم با اخم به او خیره شده و منتظر به دهان آریا نگاه کرد و بالأخره او به حرف آمد.

- کار خیلی زشتی کردی روی حرف دکتر یعقوبی حرف زدی.

- من دیگه بیمار دختر جوان قبول نمی‌کنم.

- مگه دست توعه؟ بیا برو مریضت و تحویل بگیر. از دکتر هم معذرت خواهی کن.

- عمراً.

سپس آریا را کنار زده و از او دور شد، نه آن که دوست نداشته باشد مریض دختر جوانی داشته باشد! نه! فقط به این علت که نمی‌خواست گذشته‌ی دل آسا مدام جلوی چشمانش باشد. آریا اخم‌آلود پوفی کشید و سمت اتاق بیمار حرکت کرد.

دو روز بعد.

دو روز شده بود، کمی از کارهای آرشاویر انجام شده و چند تن از بیماران خود را که رو به بهبودی بودند را ترخیص کرده و الباقی را به دکتر دیگری سپرده و خودش توانست چند روزی را مرخصی بگیرد، آریا هم چند بیمار جدید را پذیرفت و رفت تا به بیماران قبلی خود سری بزند.

آرشاویر به عمارت رسید و همه‌ی محافظین را جمع نموده و از آن‌ها خواست تا تمام عمارت را تمیز کرده و گل افشانی کنند و سپس خودش رفت تا دوشی بگیرد و بعد هم به دیدن دل آسا برود.

دل آسا در اتاقش بود و روی تخت نشسته، داشت مطالعه می‌کرد، پویان با تقه‌ای به در اتاق او، وارد شد، دل آسا با دیدن او کتاب را علامت‌گذاری کرده و کنار نهاد، پویان نزدیکش شده و کنارش نشست، نگاهی به گونه‌اش کرد، نه سرخ بود و نه اثری از علامت ضرب دست او، با آن حال دستی نوازش‌وار روی گونه‌ی او کشید و گفت:

- دردت اومد؟

- مهم نیست.

- مهم نیست و دو روزه قهری؟

- قهر نیستم، حرفی واسه گفتن ندارم.

- آینوش گفت در اتاقت و براش باز نکردی.

- خسته بودم خوابم می‌اومد.

- لجبازی می‌کنی؟

- نه اصلاً.

- باشه.

پویان کمی مکث کرد و سپس گفت:

آرشاویر زنگ زد گفت یکی دو ساعت دیگه میاد دنبالت -.

خوشحال شد، اما چیزی نگفت، ولی برق شادی از چشمانش او را در مقابل پویان لو می‌داد. بلند شد و رفت و دل آسا فوری از روی تخت بلند شد تا آماده شود.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[19.12.19 20:42] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❄❣ـَـَـّـّـغـَـَـّـّـض❄❣ـَـَـّـّـ❣
❣❄مـَـَـّـّـا❄❣ـَـَـّـّـهـ❄❣]
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)

#پارت166 ⚡

#بغض_ماه 🌛

✨ شکیبا_پشتیبان#

لباس یک دست سفید تن کرد و بدون هیچ گونه آرایشی تنها لب‌هایش را به رنگ صورتی مزیّن کرد، آن‌قدر زیبا و خواستنی شده بود که اگر آرشاویر او را می‌دید به خیال دل آسا قطعاً کنترلش را از دست می‌داد و از حالا این دخترک داشت چهره‌ی او را در ذهن تصور می‌کرد. بدش نمی‌آمد کمی او را اذیت کند، صاف رو به روی آئینه ایستاد و شال سفید رنگ را روی سرش مرتب نموده و حجاب گرفت، چهره‌ی خواستنی‌اش با حجاب زیباتر شد و گویی او فرشته‌ای به حساب می‌آمد که انگار از ملائک آسمانیست.

وقتی که به خودش رسید، روی تخت نشست و کمی با گوشی‌اش کار نموده تا اینکه پویان تقه‌ای به در اتاق او زده و در رد باز نموده و گفت:

- بدو بیا آرش پایین منتظر توئه.

دل آسا فوری بلند شد و گوشی را درون کیف دستی کوچکی نهاد و همانا که خواست بیرون برود پویان با اخم به او خیره شد و گفت:

- این چه وضعشه؟

دل آسا متعجب پرسید:

- کدوم وضع؟

- زیادی خوشگل کردی.

سپس با اشاره به رژ او گفت:

- اول این و پاک می‌کنی بعد میری.

دل آسا با اخم لبانش را غنچه‌ای کرد و یک پایش را بر زمین کوبید و گفت:

- نمیخوام.

- الکی امروز رو به خودم و خودت زهرمار نکن.

و بعد هم رفت، آرشاویر و پویان در سالن روی مبل رو به روی هم نشسته بودند و داشتند صحبت می‌کردند، که آینوش نوزاد بغل آمد و کنار پویان نشست و آرشاویر گفت:

- بابت چای ممنون.

- نوش جان.

سپس رو کرد سمت پویان و گفت:

- پس چرا نمیاد؟

- الان میاد.

همان لحظه دل آسا آمده و رو به آرشاویر " سلام " کرده و در مقابل آرشاویر هم آمد جواب سلام او را بدهد که دهانش با دیدن این همه زیبایی او از تعجب باز ماند و در دل قربان صدقه‌اش رفت و از خلقت خدا نهایت تشکر را کرد به خاطر چنین دختری که قرار بود تا ابد مال او باشد. پویان با دیدن دل آسا در دلش او را تحسین کرده و سپس آرشاویر کنار دل آسا قرار گرفت و پرسید:

بریم؟ -

.اوهوم -

آرشاویر نزدیک آینوش شده و خیلی نرم بینی کوچک نوزاد را کشید و در دل آرزو کرد در آینده‌ی نه چندان دور بچه‌ی خودش و دل آسا از این نوزاد هم زیباتر و خواستنی‌تر خواهد بود. سپس با خداحافظی کوتاهی از آن‌ها رفتند و از خانه خارج شده، سوار ماشین شدند و آرشاویر در حالی که ماشین را روشن می‌کرد رو به دل آسا گفت:

کجا دوست داری بریم خانوم؟ -

خوشش آمد و لبخندی زد، او از لفظ " خانوم " توسط آرشاویر خوشحال شد و با لبخند محوی گفت:

.دربند -

.ای به چشم -

و بعد هم به سرعت سمت دربند راند. وقتی رسیدند، جایی دنج و خلوت را رزور کرده و رو به روی هم نشستند و گارسون به

آن‌ها نزدیک شده و آرشاویر با پیشنهاد دل آسا دیزی با مخلفات سفارش داد. وقتی گارسون رفت هر دو با هم شروع به صحبت کردند تا اینکه سی مین بعد گارسون با غذا آمد، دیزی و سالاد و دوغ و کلی وسایل دیگر... آن‌ها را که روی میز چید رفت و دل آسا و آرشاویر با هم در سکوت شروع به غذا خوردن کردند.

🥀 کپی_نشر_ممنوع#

[21.12.19 20:15] ,🌜 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب❣ـَـَـَـ❣❋غـَـَـَـ❣❋ض❣ـَـَـَـ❣❋
❣❋مـَـَـَـ❣❋ا❣ـَـَـَـ❣❋هـَـَـَـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#167

🌛 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

مدام فکر می‌کرد که چطور آرشاویر از این همه زیبایی خود رد شد و به راحتی توانست خوددار باشد، ولی در واقع در دل مرد بزرگ‌مان غوغایی برپا بود و مدام به این فکر می‌کرد که بعد از ازدواج حتماً به حساب این زیبای خفته خواهد رسید. پس از اتمام غذایشان هر دو دور لب‌هایشان را با دستمال سفید رنگی که به شکل مثلث بود پاک کرده و سپس در سکوت به هم خیره شدند. حرف زیاد داشتند ولی نمی‌دانستند که از کجا باید شروع کنند؟! و این مُعزلی بود که هر دو را به سکوت وا میداشت.

پس از اندکی بالأخره دل آسا این سکوت ده، پانزده دقیقه‌ای را شکست و به حرف آمد:

- من این روزها پریشونم.

آرشاویر با ابروهای بالا رفته به او خیره شد و پرسید:

- واسه چی؟

- یعنی دلیلش و نمیدونی؟

آرشاویر یک چیزهایی حدس زده بود، خودش روانپزشک بود و به خوبی می‌توانست از فکر و ذهن او سر در بیاورد، ولی چیزی نگفت، اما اجازه داد او خودش مشکلش را بیان کند.

دل آسا کمی مِن مِن کرد و به حرف آمد:

- حس می‌کنم آرشاویر سابق نیستی.

آرشاویر که مطمئن بود این حرف را می‌شنود اصلاً تعجب نکرد و گفت:

- خب؟

دل آسا خواست ادامه حرفش را بزند که گارسون آمده و وسایل را جمع نموده و رفت و دل آسا بالأخره سر به زیر با لحنی که بغض در آن مشهود بود به حرف آمد:

- حس می‌کنم دیگه من رو نمی‌خوای، آخه همش داری امروز و فردا می‌کنی. حس می‌کنم این دو سال برات اونی که می‌خواستی نبودم. هر وقت ازت سوال می‌پرسم طفره میری.

کمی درنگ نموده و باز به حرف آمد:

- حس می‌کنم شمون شدی از بودن با من، تو رو چه به من؟! تو دکتری واسه خودت کسی هستی، من دختری‌ام که کامل نیستم...

ادامه حرفش با حرکت ناگهانی آرشاویر قطع شد و با چانه‌ای لرزان به او خیره شد، آرشاویر دست خود را روی چانه‌ی لرزان او چرخاند و سرش را بلند کرد و عاشقانه گفت:

- تا حالا ثابت نکردم چه‌قدر دوستت دارم؟

تنها سرش را به معنای تایید تکان داد و باز او پرسید:

- تا حالا قولی دادم و بهش عمل نکردم؟

دل آسا سرش را به معنای " نه " تکان داد و او دوباره پرسید:

- کدوم حرکتم توی این دو سال باعث شده که همچین فکری بکنی؟

لب‌هایش را با زبان تَر کرده و ادامه داد:

- دیگه باید به چه زبانی بگم میخوامت؟ باور کن میخوامت. اگر تا الان حرفی زدم و مخالفتی کردم سرم تو بیمارستان شلوغ بود. فهمیدی کوچولو؟

عقب‌تر رفت و با دو انگشت بینی او را کشید و گفت:

- هوم؟

قلب کوچکش آنچنان محکم می‌تپید که صدای ضربان محکم قلبش را با تمام وحود حس می‌کرد.

- آره.

- آفرین. امروز هم این همه تدارک دیدم که بهت بگم سرم یه کم خلوت شده و تونستم مرخصی بگیرم.

دل آسا اشک‌هایش را پاک کرده و منتظر به دهان او خیره شد تا اینکه آرشاویر پس از مکث کوتاهی گفت:

- و اینکه هفته دیگه عروسی می‌گیریم و شما خانوم کوچولو میشه خانوم خونه‌ام.

چشمان برق زد و درخشید و تمام وجودش شادمان گشت و
.عرق شرم تمامش را دربر گرفت

...حرف بزن

.صدایت را دوست دارم

...بگو

.فقط بگو

...چه فرق دارد

از من،

...از تو

...از باران

.در آغوشم بگیر

...و در گوشم

از ماندن بگو

...از دوستت دارم‌هایی بگو

!که از شنیدنش دلم بریزد

.گونه‌های خجالتی‌ام رنگ بگیرد

.از دلبری چشم‌هایت بگو

!که چگونه دلم را هوایی کرده؟

...از هرچه خودت میخواهی

...از خودت بگو

!چه فرق دارد از چه؟

...فقط بگو

...حرف بزن

.عاشقانه صدایت را دوست دارم

#کپی_نشر_ممنوع

[26.12.19 19:57] 🌒 ◗ ماه 𝓜 بغض ◗ 🌒

[Forwarded from
ب ِ ّ ـ ّ ّ ❣ ❣ غ ـ ّ ـ ّ ّ ❣ ❣ ض ّ ّ ـ ّ ّ ❣ ❣
❣ ❣ م ـ ّ ّ ❣ ❣ ا ّ ّ ❣ ❣ ه ـ ّ ّ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

□⚡ پارت#168

◗ بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

.هشت روز بعد

بالاخره انتظار به پایان رسید و هر دو پس از کلی رنج و سختی به یک‌دیگر رسیدند و همگی این خوشبختی‌شان را فال نیکی گرفته و برایشان آرزوی خوشبختی کردند.

وقتی دل آسا بیدار شد با یاد آوری دیشب لبخندی محو روی لب‌هایش جا خوش کرد، دیروز و دیشب بهترین روز عمرش بود،

می‌شود دختری روز عروسی‌اش بهترین روز عمرش نباشد و خوشحال نبوَد؟ خواست آرشاویر را بیدار کند که متوجه شد او نیست، ناراحت شد و خواست او را صدا کند که آرشاویر با دمنوش گیاهی آمده و با لبخند رفت و کنارش نشست و گفت:

بیدار شدی؟ -

.تازه بیدار شدم -

با یک دست او را بلند کرد و او را روی تخت نشاند و دمنوش را نزدیک دهان او برد و گفت:

.بخور -

.من حالم خوبه. این دمنوش تلخ و هم نمیخورم -

.میدونم حالت خوبه، این رو بخور خوب‌تر بشی -

ناز کردن اصلاً در ذاتش نبود، ولی بلد بود ناز کند و او را اذیت کند. خواست با پتو بلند شود که آرشاویر او را نگه داشته و زوری کمی از دمنوش را به خورد او داد که دل آسا اخمو گفت:

.ایشه، تلخه -

خواست عقب بکشد که آرشاویر دستش را پشت کمر او نهاد و لیوان را نزدیک دهان او برد و تا ته آن دمنوش را به خورد او داد و سپس رهایش نموده و لیوان خالی را کنارش نهاد و خواست چیزی بگوید که دل آسا مشت محکمی بر سینه‌ی مردانه‌ی او کوبید و با اخم تندی گفت:

- زورگو.

بیقرار بود، شاید دوست داشت از جانب او محبتی ببیند جاری از عشق، آرشاویر که انگار حرف دل او را از چشمانش خوانده بود، بدون آن که ناراحت شود، لبخندی زد و او را ناگهانی در آغوش کشید و دل آسا از این آغوش ناگهانی شوکه شده و گرمایی تا عمق وجودش را سوزاند و با حرف آرشاویر تمام قلب و روحش پر از دلخوشی شد.

- خوشحالم که مال خودم شدی.

لحن عاشقانه‌ی او دل آسا را سرمست کرده و او را به اوج می‌رساند.

روز و شب خواب و خوراک درست نداشتم به خاطرت، ولی -
حالا... دیشب خیلی خوب خوابیدم. از این به بعد قراره کنارت
.بهترین لحظات عمرم و سپری کنم

او را بیشتر به خود فشرد که ناخواسته " آخ " کوتاهی از زبان
دل آسا خارج شد، آرشاویر نگران او را از خود جدا نموده و
:نگران گفت

چی شدی قربونت برم؟ -

.کمرم درد گرفت -

.خودم تنهایی قربون کمر دردت میشم که -

.خدا نکنه -

شروع به ماساژ دادن کمرش کرد، پتو که دور دل آسا قرار گرفته
بود از دورش آزاد شد و روی تخت افتاد، نگاه آرشاویر تغییر
کرده و دست از ماساژ دادن کشید و بدنش را مماس با بدن او
کرد که دل آسا شرمگین و با گونه‌هایی سرخ سعی کرد او را از
خود دور کند که آرشاویر بدتر به او چسبید و او را روی تخت
خوابانده و خودش هم روی خیمه بست. دل آسا شرمگین لب

گزید و چشمانش را بست، ناپخته بود و فکر می‌کرد اگر او را از خودش دور کند بهترین کار است، ولی همسر دکتر راسخ به او گفته بود در این مواقع باید طبق میل او پیش برود چون مردها از اینکه توسط همسرشان بدخلقی ببینند بیزارند. دستش را میان موهای مجعد او برد.

- قربون سرخ و سفید شدنت میشم‌ها!

- بسه. نکن اذیتم.

- نمیشه.

و غنچه‌های کوچک او را شکار کرد و...

نه آن که نتواند خودش را کنترل کند، نه! زیادی عاشق بود و حالا که او را داشت دلش می‌خواست او را حس کند، لمس کند، چیزی که تمام سه سال از آن محروم بود.

#کپی_نشر_ممنوع

[07.01.20 22:51] 🔮 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🔮 ,

[Forwarded from
ب͜͡ـ͜͡͡❣❄غـ͜͡ـ͜͡͡❣❄ض͜͡ـ͜͡͡❣ ❄
❣❄مـ͜͡͡❣❄ا͜͡͡❣❄هـ͜͡͡
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

#پارت169 ⚡️

#بغض_ماه 🌙

#شکیبا_پشتیبان ✨

یک ماه از این زندگی عاشقانه‌شان می‌گذشت و آرشاویر و دل آسا نسبت به قبل بیشتر عاشق همدیگر می‌شدند، دل آسا خوب دلبری کردن بلد بود و آرشاویر را بیقرار و بیتاب خودش می‌ساخت، او هم خوب ناز می‌خرید و قربان صدقه‌ی او می‌رفت. کافی بود او تب کند تا دیگری دنیا را برایش ویران کند، کافی بود تا روی انگشت دل آسا یک زخم سطحی کوچک باشد تا

آرشاویر جان بدهد، کافی بود غرور یکی نابود شود تا آن یکی از هم بپاشد.

یک ماه از زندگی سراشیبی و عالی می‌گذشت... هر روز خوب‌تر از قبل، هر روز عاشق‌تر از قبل، همه شاد بودند و خُب بحث و جدل‌های خیلی کمی هم دیده می‌شد اما نه آن‌قدر زیاد که باعث دلخوری شود.

دل آسا داشت با عشق برای آرشاویر شام درست می‌کرد، وقتی کارش تمام شد، با عشق و علاقه میز را چید و منتظر آمدن آرشاویر شد، نگاهی به عقربه‌های ساعت کرد، چیزی تا ساعت نُه باقی نمانده بود و حالا مثل همیشه آرشاویر باید می‌رسید، اما وقتی نُه شد نُه و پنج دقیقه، دل آسا بلند شد و تلفن را برداشت و با او تماس گرفت، بوق خورد و وقتی او جواب نداد، دل آسا نگران شد، ده دقیقه ماند و دلش آشوب شد و باز تماس گرفت و باز هم بوق ممتد تنها به گوشش رسید و پریشان حال شد.

- لعنتی جواب بده.

تلفن را روی اوپن قرار داده و طول و عرض اتاق را قدم زد.
ساعت دیگر ده شده بود آرشاویر خیلی دیر کرده بود و دل آسا تا الان تجربه‌ی تنهایی بدون او را نداشت، آرشاویر هم مرام این را نداشت که خبری ندهد همیشه اگر قرار بود دیر کند از قبل به دل آسا می‌گفت، دل آسا پر از استرس ناخن‌هایش را می‌جویید.
.تمام حس خوبش پرید و حالا فقط منتظر بود

...من می‌دانم

...هیچ انتظاری سخت‌تر از

.در راه ماندن عشق نیست

ساعت شد یازده شده و دل آسا تلفن به دست وسط سالن روی سرامیک‌های سرد خانه نشسته و بی‌صدا می‌گریست. درِ خانه آهسته کلید خورد و دل آسا متوجه نشد، آرشاویر با تنی خسته و بی‌حال وارد خانه شد و همان که کیفش را روی مبل پرت کرد و کت را از تن در آورد و روی مبل نشست بوی مردانه‌اش تمام

مشام دل آسا را پر کرده و سرش را بلند کرده و با آرشاویری خسته برخورد کرد، با هق هق بلند شد و این بار تلفن بی سیم خانه را روی مبل پرت کرده و سمت او رفت و با مشت‌های بی جانش روی سینه‌ی او کوبید.

واسه چی دیر کردی؟ نمیگی دلم هزار راه میره؟ -

🌹🍃 کپی_نشر_ممنوع#

[07.01.20 22:51] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
❄❣ب❣ـَـَـَ❣❄❣غـ❣ـَـَـَ❣❄❣ض❣ـَـَـَـ❣❣
❣❄❣مـ❣ـَـَـَ❣❄❣ا❣ـَـَـَ❣❄❣هـ❣ـَـَـَ

(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#170

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

آرشاویر متعجب در آغوشش کشید و مهارش کرد، او باز صدای گریه‌اش بیشتر شد.

- چرا یه زنگ نزدی حالت و بفهمم؟

- هیشش عزیزم. کار داشتم سرم شلوغ بود.

- چرا هر چی زنگ میزدم جواب نمیدادی؟ دوزاریت نمیفته من طاقت ندارم بدون تو زندگی کنم؟

- ندیدم، باور کن حواسم پیش مریض‌هام بود.

- خیلی بدی. خیلی نگرانم کردی.

- الهی قربونت برم. تو خانومی کن ببخش.

- نمیخوام. من کلی با عشق غذا درست کردم و چیدم. تا الان تنهام گذاشتی.

مشت محکمی بر سرشانه‌ی آرشاویر زد و با بغض گفت:

- حق نداری دیگه تنهام بذاری وگرنه قهر می‌کنم باهات.

.باشه -

.روی موهای همسرش را عاشقانه و نرم بوسه‌ای از عشق کاشت

مرد آن است که تازه از سرکار با بدنی کوفته و خسته به خانه آمده باشد و آن‌وقت با تمام خستگی همسرش را هم در آغوش بگیرد، قربان صدقه‌اش برود و او را آن‌قدر نوازش کند و محکم بفشارد تا او آرام شود. آرشاویر نماد عشق و یک ستون استوار است، مردی که هرگز به دنبال ناموس مردم نبود، آن زمان‌ها وقتی که دل آسا همراه بهزاد همه جا می‌گشت، آرشاویر تصمیم گرفت او را فراموش کند و داشت خرده شیشه‌های غرور شکسته‌اش را جمع می‌کرد. چنین مردی که به دختر مورد علاقه‌اش نگاه هم نمی‌کرد ستودنی و قابل احترام به حساب می‌آمد.

#کپی_نشر_ممنوع 🌹🕊

[13.01.20 21:02] ,🌜 🌛 ماه 𝓜 بغض 🌛 🌜

[Forwarded from
ب ِ ـ ❄ غـ ـ ❄ ض ـ ❄
❄ مـ ❄ ا ❄ هـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡ پارت171#

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

.یک سال بعد

.در حضور خارها هم می‌شود با یاس بود

.در هیاهوی مترسک‌ها پر از احساس بود

...می‌شود حتی برای دیدن پروانه‌ها

.شیشه‌های مات یک متروکه را الماس بود

...دست در دست پرنده... بال در بال نسیم

.ساقه‌های هرز این اندیشه را داس بود

...کاش می‌شد حرفی از ای کاش‌ها هرگز نبود

.هر چه بود، احساس بود و عشق بود و یاس بود

صدای جیغ بلند دل آسا آینوش را که داشت در اتاق با گوشی صحبت می‌کرد را از هوش پراند. فوری گوشی را قطع نموده و بیرون رفت و دل آسا را با چشمانی اشکی وسط سالن دید، با عجله سمت او دوید و کنارش نشست و نگران پرسید:

چی شدی قربونت برم؟ -

لب گزید و با گریه گفت:

.درد دارم -

آینوش پریشان نمی‌دانست چه کند؟! از طرفی خودش بچه داشت و نمی‌توانست تمام حواسش را هم به فرزند خودش و هم به دل آسا معطوف کند، پس با آرشاویر تماس گرفت، طولی نکشید که آرشاویر با عجله آمده و دست زیر پا و کمر او برد و

همان که او را بلند نموده و در آغوش کشید جیغ بلندتر دل آسا گوش او را خراش داد و آرشاویر سر او را به سینه‌ی مردانه‌اش چسباند.

- آروم باش خوشگلم. الان می‌ریم بیمارستان. هیش!.

آینوش آماده با فرزند چهار ساله‌اش بیرون آمده و گفت:

- بریم.

فوری از خانه خارج شدند، سوار ماشین شده و آرشاویر به سرعت سمت بیمارستان راند و نیمی از حواسش به جلو و نیمی به دل آسا، جیغ‌های دردناک او آرشاویر را آزار می‌داد، دست ظریف او را در دست گرفت و فشرد و با نگاهی به چشمان اشکی او کف دست او را بوسید و گفت:

- الان می‌رسیم! قربونت میرم‌ها.

با صدای بلند می‌گریست و جیغ می‌زد، آینوش نگران بود و سعی می‌کرد او را آرام کند، آرشاویر هم سعی در آرام کردن او داشت، ولی او آرام که نمی‌شد صدای فریادهای از دردش بیشتر هم می‌شد.

وقتی به بیمارستان رسید بلافاصله او را با برانکار به سمت اتاق عمل بردند، وقتی داشتند از در اتاق عمل عبور می‌کردند، پرستار رو به روی آرشاویر ایستاد و گفت:

- آقا ممنوعه ورود.

آرشاویر خواست دست او را رها کند اما دل آسا دست او را فشرد، آرشاویر خم شد، پیشانیِ او را نرم و کوتاه بوسید و گفت:

- عزیزم نترس.

با فشار کوتاهی به دست او دستش را رها نموده و سپس در اتاق عمل به روی آرشاویر بسته شد.

صدای جیغ بلند او روحش را آزار می‌داد و مدام پریشان حال پشت در رژه می‌رفت و نگران قدم می‌زد.

با هر جیغ بلند او آرشاویر هر موقع که طاقت نیاورد و خواست وارد اتاق عمل شود پرستار مانع او می‌شد و آرشاویر سرگردان دور خود فقط می‌چرخید. پریشان دست میان موهای مجعدش برد و سپس دستش را پایین کشید و لب‌هایش را به دندان گزید و پوف کلافه‌ای سر داد. طلوع روزهایش با دل آسا انجام

می‌گرفت و غروب شب‌هایش هم با او، اگر دل آسا چیزی‌اش می‌شد آن هم به خاطر بچه، هیچ‌وقت خودش را نمی‌بخشید. طیِ تمامِ آن نُه ماه پا به پای دل آسا سختی کشید و هر لحظه که او درد می‌کشید و می‌گریست آرشاویر او را در آغوش می‌کشید و سعی می‌کرد او را آرام کند. دل آسا با آن‌که عاشق بچه بود و به خاطر کمخونی شدیدی که داشت و مِنور خون بدنش پایین بود باز این خطر را به جان خرید و نُه ماه تمام جنین را در شکم با تمام سختی‌هایش تحمل کرد و حالا داشت نعمت زیبای بچه‌دار شدن را می‌چشید. حتی به حرف آرشاویر هم که گفته بود بگذارد یک سال بعد بچه‌دار شوند هم گوش نکرده و باز نیز وقتی باردار هم شد، حاضر نشد حتی به گوشزد دکتر معالجش هم گوش کند و جنین را سقط کند.

...بغلم کن

وقتی که اشک می‌ریزم.

...بغلم کن

.وقتی که پر از درد و بغضم

...در آغوشم بگیر

...وقتی که تنها آرزوی من

.ماندن در آغوش توست

...و دیگر هیچ

شکیبا پشتیبان

.وقتی کسی رو دوست داری از همه دنیا میگذری

.تولد دوبارته اسم اون و که میبری

.وقتی کسی رو دوست داری میخوای بهش تکیه کنی

.بگی که محتاجشی و به خاطرش گریه کنی

.وقتی کسی رو دوست داری حاضری دنیا بد باشه

.فقط اونی که دوست داریدعاشقی رو بلد باشه

.حاضری که بگذری از مقررات و دین و درس

.وقتی کسی رو دوست داری معنی نداره دیگه ترس

.وقتی کسی رو دوست داری - کامران هومن

صدای گریه‌ی نوزاد تمام اتاق را برداشت و حتی به گوش آرشاویر هم رسید، دیگر پریشان نبود حسی توأم میان خوشحالی و نگرانی در وجود او وول میخورد.

حس زیبای پدر شدن، حس برتر و قشنگی که شخص سومی به زندگی او و دل آسا افزوده شده است.

در اتاق عمل باز شد و سه پرستار برانکار به دست دل آسای بیهوش را بیرون آوردند، با عجله سمت او رفت و کنارش خم شد و نگران صدایش زد:

خانومم؟ -

پرستار با اخم به حرف آمد:

.برید کنار آقا -

سپس برانکار را حرکت دادند و رفتند، دکتر بیرون آمده و
:آرشاویر با دلهره و نگرانی از او پرسید

حال خانوم و بچه‌ام چطوره؟ -

.بچه خوبه و سالمه -

:دکتر خانوم کمی مکث کرد و سپس در ادامه حرفش گفت

[13.01.20 21:02] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

[Forwarded from
ب❗❋ـَـّـْـغ❗❋ـَـّـْـض❗❋ـَـّـْـ
❗❋مـَـّـْـ❗❋ا❗❋هـَـّـْـ
(●●●☆Gol_Yas_Yakhi☆●●●)]

⚡پارت#172

🌙 بغض_ماه#

✨شکیبا_پشتیبان#

اما متاسفانه مادر بچه به خاطر کمخونی شدیدی که داشت و - فشارخون بالا رفت توی کما و به آی سی یو انتقال داده شد.

و در مقابل چشمان بُهت زده و نگران او، از کنارش رفت و آرشاویر ماند یک دنیا خیال و تنهایی.

با نشان دادن مدرک پزشکی‌اش موفق شده بود به آی سی یو راه پیدا کند و حالا کنار دل آسا بود، با کلی دستگاه که به همسر دلبندش وصل، مرد بود و مردانه نمی‌گریست، ولی شانه‌هایش عجیب می‌لرزیدند، این زیادی مردانه بودنش، باعث شده بود دل آسا عاشقش شود. دست ظریف دل آسا را در دست گرفت و مقابل لب‌هایش قرار داد و عمیق بوسید و گفت:

- به هوش بیا درد و بلات به جونم.

خم شد و با دستمال عرق روی پیشانی او را با حوصله پاک نمود و با لحن ناراحتی گفت:

- بیدار شو ببینم چشمای خوشگلت رو.

:مکث کرد و ادامه داد

تو که دوست نداری کمر مَردت بشکنه؟ -

صدای دل آسا از گذشته (دو سال قبل) در ذهنش اکو انداخت:
من دوست ندارم هیچ‌وقت شونه‌ها و کمرت و خمیده ببینم، اینا
.تکیه‌گاه منه

دستی بر پیشانیِ دل آسا کشید و سپس پیشانی او را بوسید و
:گفت

.آخه من دورت بگردم -

[18.01.20 21:02] ,🌜 🌙 ماه 𝓜 بغض 🌙 🌜

⚡ پارت#173

🌙 بغض_ماه#

✨ شکیبا_پشتیبان#

:دستش را فشرد و گفت

.برگرد تا برای هر نفست جون بدم عزیزم -

.دستش را بالا آورد و بوسید

.برگرد تا بگم چه‌قدر خاطرت و میخوام نفسم -

.و باز هم بوسید

چشمای رنگ شبت و باز کن تمام زندگیم. تو میدونی دلیل - زنده بودنمی؟ میدونی دلیل نفس کشیدنمی؟ من بی تو دووم نمیارم همدم همه غمم. بیدار شو خانوم کوچولو، بیدار شو .خانومم، اینجا یکی هست که منتظرت هست

دستگاه صدا خورد و آرشاویر نگاه نگرانش را به خط‌های نامنظم دستگاه و سپس پرستارانی که با عجله وارد شده و آرشاویر را به سختی بیرون کردند و دکتر هم دوان دوان آمده و وارد شد... نگاه نگران و پر از دلهره‌ی آرشاویر از پشت شیشه روی دل آسای بی جانی بود که داشتند به او شوک وارد می‌کردند، ناگهان پرستاران از داخل پرده‌ی سبز رنگ را کشیده و آرشاویر نگران

و پریشان دست میان موهایش برد. دو دقیقه شد و از بیتابی زیاد دلش طاقت نیاورد و وارد آی سی یو شد و نگاهش تنها به خط‌های منظم دوخته شد، دکتر با دیدن او گفت:

- متأسفم.

آرشاویر اما امیدوار ولی با قدم‌هایی سست سمت دل آسا رفت و دو دستش را به حالت ضربدر روی شکم او نهاد و فشرد و با بغض مردانه‌ای فشرد و گفت:

- برام بمون.

دوباره و فشرد و زمزمه کرد:

- برگرد عزیزم.

محکم‌تر فشرد و گفت:

- من نابود میشم اگه...

حتی بر دل و زبانش هم جاری نمی‌شد کلمه‌ی مرگ و نمی‌خواست باور کند.

به خاطر من برگرد. مگه عاشق مَردت نیستی؟ دلت میاد - غرورم و بشکونی؟

پرستاران و دکتر با ناراحتی به او خیره بودند و همه نا امید بودند ولی وقتی دستگاه خط‌هایش به حالت قبل برگشت روی لب‌های آرشاویر لبخند از ته دلی نشیت و پرستاران و دکتر خوشحال شدند، بوسه‌ای روی پیشانی او کاشت ناگهان چشمان دل آسا نیمه باز شد و نالید:

- آی.

- جانم دردت به جونم؟

پرستاران اجازه‌ی بیشتر ماندن او را نداده و او را بیرون کردند...

یک روز بعد.

آرشاویر دل آسا را روی تخت نشاند و کنارش نشست و در آغوشش کشید.

- اگه زبونم لال اتفاقی برات می‌اُفتاد من نابود می‌شدم.

سرشانه‌اش را بوسید. دل آسا با درد صدایش زد:

- آرش؟

- جان دلم؟

- من درد دارم.

فوری او را خواباند.

- درد و بلات به جونم.

- پس چرا بچه‌ام و نمیارن؟

- الان میارن.

- اسمش و چی میذاریم؟

- آرام مامان.

- آرام بابا.

به هم لبخند زده و پرستار با نوزاد وارد شده و نگاه آن دو به نوزاد گریان دوخته شد، صدای گریه‌ی بچگانه‌اش تمام فضای اتاق را پر کرده بود.

.بیست سال بعد

دل آسا و آرام با هم در سالن خانه رو به روی هم ایستاده بودند و داشتند بحث می‌کردند.

.یا لباست و عوض میکنی یا چادر -

!عههههه مامان؟ گیر نده دیگه مثلاً روز خواستگاریم هست‌ها -

.بدو ببینم دختره ورپریده. میری چادر میذاری سرت -

.نمیخوام لباسم خوبه -

:آرشاویر به سالن آمده و رو به دخترش گفت

.آرام؟ دخترم؟ به حرف مامانت گوش کن -

هیچگاه بر روی حرف آرشاویر حرفی نمی‌زد و مطیع بود. پس سر به زیر گفت:

.چشم باباجون -

همان که رفت آغوش پر محبت آرشاویر به روی دل آسا باز شد و دل آسا کمی در آغوشش ماند و گفت:

- بسه زشته الان میاد می‌بینه.

- ما تازه اول جوونی‌مون هستیم. زشت عمته خانوم.

دل آسا با لبخند به همسرش که هنوز هم جذابیت جوانی‌اش را داشت خیره شد و در آغوشش ماند.

زندگی‌اش عالی گذشت و حالا عالی‌تر هم به حساب می‌آمد و هر دو مثل قبل عاشقانه هم را دوست داشتند.

دوستان سلام، درود و خداقوت به شما... امیدوارم حال خودتون و حال دلتون عالی‌تر از همیشه باشه.

پس از رمان مستر سناتور و تمام غم و شادی‌هاش، شیطنت‌های مه گل و مغرور بازی‌های سپنتا که هنوز در خاطر هست و به یاد ماندنی، رمان تلخ مانند اسپرسو به نام معروف * بغض ماه * با تموم غم‌ها و خوشحالی‌هاش تموم شد. رمان من این پیامد رو

داشت که ثابت کنم عشق هست، اگه دنبالش بری پیداش می‌کنی، شخصیت‌های من همه پر از هدف بودند، دل آسا دنبال انتقام بود ولی فهمید با گرفتن انتقام فقط زندگی خودش رو جهنم میکنه پس بخشید و زندگی رو به خودش و بقیه هدیه داد. این دختر نماد سنبل داستان هست. میخوام بگم دختری که به ناحق دنیا بهش چوب زده و آسیب دیده هم حق زندگی داره، حق ازدواج داره، این عقیده من و نتیجه گیری رمان، مفهوم و پدیده داستان منه، شاید بعضی‌ها باهاش کنار نیان.

نباید قضاوت کرد و فوری حکم قصاص یک بی گناه رو صادر کرد." "

ممنونم بابت همراهان عزیز و گرامی که تا الان همراهی کردند و با رمان بعدی باز هم هستند. ممنون که بهونه‌هام، دیر پارت گذاشتن و اذیت‌هام و تحمل کردید.

پایان رمان بیست و هفت دی/ جمعه/ 22:26

دوستدار ش . پ کوه یخ

.رسیدیم به پایان و حکایت همچنان باقیست